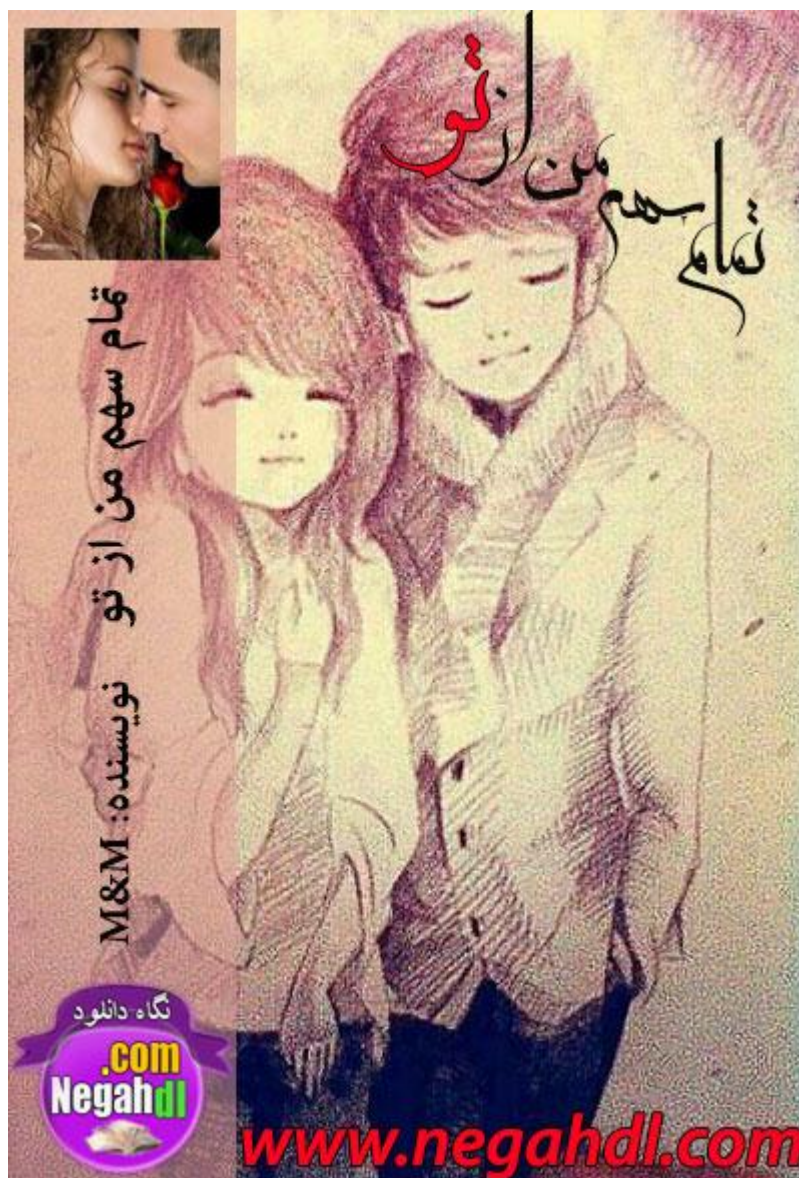


رمان تمام سهم من از تو | نویسنده M&M



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

ژانر: عاشقانه

«تمام اتفاقات این رمان غیر واقعی و داستانی است!»

((تقدیم به عشق اول و آخرم مهرداد))

از ماشین پیاده شدم و کوله ای رو که یه وری انداخته بودم رو، روشونه ام جابجا کردم و پول تاکسی رو دادم. با عجله به سمت سالن انتظار دویدم و پله ها رو دو تا یکی کردم هوا اونقدر سرد بود که گونه ها و بینیم سرخ شده بود. پاهام از شدت سرما سست شده بود. وارد سالن انتظار شدم هوای سالن نسبتا گرم بود و حس خوبی بهم می داد. همون طور که اطراف رو نگاه می کردم و دنبالش می گشتم، با ناامیدی نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم، نخیر نیومده بازم باید مثل همیشه سه ساعت منتظر آقا وایسم بعد هم که اومد باید کلی نازش رو بکشم! آه.... رفتم یه گوشه، یه صندلی خالی پیدا کردم و سریع نشستم گوشیم رو درآوردم و با ناخن های بلند لاک زده ام شروع کردم به اس اس اس دادن. یه خانم نسبتا مسن که موهایش رو بلوند کرده بود و توی اون هوای سرد یه دامن کوتاه قرمز مشکی پوشیده بود، کنارم نشسته بود. از لحظه ای که نشسته بودم تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت و ازم چشم بر نمی داشت. اولش اهمیت ندادم، ولی بعد برام غیر قابل تحمل شد. نمی دونستم باید چیکار می کردم. هر چقدر خودم رو اینطرف تر می یاوردم اونم سرشو می چرخوند تو گوشیم تابینه دارم چیکار می کنم.

کلافه شده بودمو به ناچار جامو عوض کردم و یه چشم غره ی حسابی بهش رفتم. تقریبا یک ساعتی اونجا معطل شده بودم. اعصابم خورد بود. اما آدمایی که از اونجا رد می شدن تیپ های جالبی داشتن؛ منم تقریبا میشه گفت محو دیدن اونا بودم. توی حال و هوای خودم بودم که یه دست آروم از پشت اومد روی چشمم. اولش شوکه شدم بعد خندم گرفت و دستم رو رو دستش گذاشتم و آروم از روی چشمم برداشتم و با همون لبخندم، با یه لحن کاملا قاطع و مطمئن کشدار و بلند گفتم:

– مهرداد؟!!!!!

– دستاشو برداشت و گفت: نه، من غضنفرم!

از شوخیش خندم گرفت، ولی خندم رو کاملا پنهان کردم و برای اینکه نشون بدم چقدر بخاطر معطلی امروز اعصابم خورد شده بود، رومو ازش برگردوندم. با یه لحن لوس و ملتسمانه گفتم: مریمم! بدون اینکه جوابش رو بدم از روی صندلیم بلند شدم و تند تند شروع کردم به راه رفتن. مهردادم دنبالم راه می یومد و دائم می گفت: مریم..... یه لحظه..... جان من..... یه دقه وایسا. سرعتمو بیشتر کردم. یه لحظه وایساد و یه نفس عمیق کشید و دوید و اومد جلومو گرفت در حالیکه نفس نفس می زد گفت: دیوونه، چیکار می کنی؟! مُردم..... خیلی خب غلط کردم به خدا

می خواستم زودتر پیام. خداحافظی طول کشید مامان و بابام رو که می شناسی چقر بد پیلن. تا همین الانم می خواستن از اومدنم منصرفم کنن. حالام که اومدم تو اینجوری کن!

وایسادم و به چشماش خیره شدم. چشام رو ریز کردم و خواستم به حالت تهدید بهش چیزی بگم، اما از حالت خودم خندم گرفت. زدم یر خنده! مهرباد خندید بعد با لحن تندی بهش گفتم: زهرمار، تو که نمی دونی واسه چی دارم می خندم، چرا می خندی؟! چهرش رو مثل همیشه مهربون کرد و گفت: مگه میشه تو بخندی و من خوشحال نباشم؟ خواست ادامه بده که با لبخند گفتم: کوفت! مثل همیشه اومد کنارم و باهم قدم زدیم. مهرباد می گفت منم می خندیدم. انگار نه انگار که همین هفته پیش از هم خداحافظی کردیم. انگار یه ساله که همدیگرو ندیده بودیم. هوا هم شروع به باریدن کرده بود.

- گفت: هوا، هوای دو نفرس

- گفتم: پس من اینجا هویجم؟!

- چرا بهت برمی خوره. منظورم اینه که.....

- چی؟!

- منظورم اینه که کاش یار ماهم باهامون آشتی کنه!

- من که بخشیدمت.

- نه، باهام آشتی کنی!

راه رفتنم کندتر شد و گفتم:

-نمی فهمم چی می گی؟

وایساد و به چشمام خیره شد. با دلخوری گفت:

-یه هفتس ندیدمت بی معرفت! اینه رسمش!

-ببخشید، یه کوچولو تند رفتم. ولی تو همیشه دیر میای مهرباد!

-من که گفتم چرا دیر کردم!

-خب منم که دیگه ناراحت نیستم! بریم، دیر میشه ها! بعد تو این هوا باید مثل سگ بلرزیم!

- خنخ خب بریم!

ظهر شده بود و هوا به سردی صبح نبود. ولی لندن کلا هوای سردی داره و معمولاً مه آلوده مهرداد از این هوا متنفر بود. ولی من عاشق مه بودم. همیشه عین بچه ها سر همین موضوع بحث می کردیم و آخرش هم می خندیدیم. ده دقیقه ای می شد که سکوت بینمون بود مهرداد کسی بود که وقتی کنارش بودم از تمام آدمای دنیا بی نیاز بودم. تو این ۱ سال توی مملکت غریب که فقط خاله پری همدم بود، مهرداد شده بود سنگ صبورم. به پیشنهاد مهرداد رفتیم تو یه رستوران و ناهار خوردیم. ناهار که تموم شد مهرداد یه سیگار روشن کرد، بهم یه نخ تعارف کرد گفتم تو ترکم. سیگار از دستش افتاد با تعجب نگام کرد و گفت:

- مریم! جون من راست می گی؟!!

- آره!

- بگو جون مهرداد!

- شوخی کردم، زودتر یه نخ بده مُردم!

- چشم، بفرمائید.

البته خیلی کم سیگار می کشیدیم و بیشتر جنبه ی تفریحی داشت. بعد از سیگار راه افتادیم سمت یه پارک! خیلی پارکش رویایی بود. روی یه نیمکت کنار هم نشستیم. گفتم:

-مهرداد، پرواز دیر نشه!

-نه بابا، ۲ ساعت مونده، یه ساعت دیگه راه میفتیم.

-چرا یه ساعت دیگه زود نیست؟!!

-نه، چون می خوام پیاده بریم.

با تعجب گفتم:

-مهرداد؟!!

-هان؟!!

-من مُردم انقدر از صبح پیاده رفتم، بعد تو میگی پیاده بریم!

چی بهش بگم که انگشتشو گذاشت رو لبم و گفت: هیس! حقته! چون اذیتم کردی منم تلافی کردم! از لحنش خندم گرفت با مشت زدم تو بازو شو گفتم : دیوونه!

-دیوونه توام دیگه!

-وظیفته!

-بچه پررو رو نگاه!

کلی خندیدیم راه افتادیم سمت فرودگاه. به فرودگاه که رسیدیم، مهرداد رفت دسشویی تا موهاشو درست کنه . منم رفتم و شالمو مرتب کردم. درسته لندن بود ولی دوست نداشتم جلوی دیگران مثل خود انگلیسی ها بگردم و مهرداد همیشه بخاطر اینکار تحسینم می کرد. آشفته بودم از صبح تا حالا استراحت نکرده بودم. موهام زیر شال کپک زده بود! یه کم که سرو وضعم رو مرتب کردم ، مهرداد اومد کنارم و گفت : پاشو، پاشو الان جا می مونیم. اونوقت باید تا خود ایران با کلاغا پرواز کنیم! پاشووووو.....

از این که یه چیزی گفته بود که فضا عوض بشه، خوشحال بودم. بعد از یه کم معطلی گمرک و بندو بساط حالا دیگه توی هواپیما نشسته بودیم. تقریبا ۱ ساعت بود که هیچ کدوممون حرفی نزده بود. مهرداد صدام کرد. سریع خودمو زدم به خواب. چند بار دیگه گفت مرییممممم که بازم جواب ندادم. بلند شد ، اومد ۲ میلی متری صورتی.

-نه، واقعا مثل اینکه خوابه

بعد یه ملافه رو آروم کشید روم و خودش هم چرت زد.....

ساعت ۴/۵ توی استانبول بودیم. با تکه های مهرداد از خواب بیدار شدم. وقتی خودمو به خواب زده بودم واقعا خوابم برده بود. مهرداد با شوخی گفت: کوالای من پاشو! چقدر می خوابی! وقتی از هواپیما پیاده شدیم و بعد از معطلی ساکامونو گرفتیم، گفتم:

-مهرداد؟!!

-جون؟!!

-یادم رفت بپرسم

حرفم رو قطع کردو گفت:

-چیو؟!

-صبر کن الان می گم.....

-بگو پس

-می خواستی تو لندن منو کجا ببری که نشد؟؟؟ذهنم درگیرشه!!!

-حالا یه جایی دیگه.

-کجا؟!

-هر وقت که برگردیم لندن، می برمت

-مهرداد اذیت نکن دیگه بگو.....

-گفتنی نیست ، دیدنیه.

حس کنجکاوی داشت دیوونم می کرد! مهردادم که فهمیده بود هی سر به سرم می داشت و نمی گفت!

ساعت ۶ بود و ما توی یکی از قهوه خونه های معروف و شیک استانبول بودیم . مهرداد داشت قلیون می کشید. کنارش روی تخت قهوه خونه نشستم و نگاهش کردم. قلیون ول کرد و گفت:

-چیو؟!

-می خوام

-چی؟؟

-قلیووووون

-حرفشم نزن!!!

-چرا؟؟؟؟؟؟

-چون برات خوب نیست!

-اگه خوب نیست چرا تو می کشی؟؟؟

استانبول خیلی دلچسب بود. اون هوا رو واقعا دوست داشتم. مهرباد دائم تگون می خورد و کنجکاو بود. می خواست بیرون رو ببینه. ولی من آروم و بی سر و صدا بیرون رو نگاه می کردم. تو فکر بودم. داشتم به این فکر می کردم که بعد از یکسال، بابام، مامانم، آیدا خواهر کوچکم، چه تغییری کردن؟ دلشون برای من چقدر تنگ شده؟! از یه طرف واقعا خوشحال بودم که می خوام خانوادم رو ببینم. از یه طرف هم ناراحت. چون وقتی تولدن بودم، خیلی راحت با مهرباد توی شهر می چرخیدیم و تقریبا می شه گفت هیچ مزاحمی نداشتیم. اما حالا من چطوری می تونستم ازش فاصله بگیرم؟ منی که توی تک تک لحظاتم با مهرباد بودم، حالا فقط باید توی محیط کار باهاش می بودم. اونم چی؟ نباید ضایع بازی در می یاوردم که بچه های دیگه متوجه رابطه ما بشن. فکر کردن به این موضوع خسته و کلافم می کرد گیج شده بودم. واقعا نمی تونستم این دوری رو تحمل کنم. تو حال و هوای خودم بودم که راننده با متوقف کردن ماشین به ما فهموند باید پیاده شیم. مهرباد چند کلمه ترکی باهاش صحبت کرد و کرایه رو حساب کرد. دیگه ساعت ۱۱ شده بود. داشتیم به طرف هتل پنج ستاره ای توی استانبول بود می رفتیم. اندازه ی صد قدم که راه رفتیم مهرباد گفت: تو خودتی!! چیزی شده؟؟

—نه بابا!

با حالت شیطننت آمیز و صدای نسبتا بلند گفت:

—آهان! پس خبریه ...

ولی من با صدای خسته ام جواب دادم: آره، درست می گی. خبر مرگ من! تا کلمه ی مرگ من رو شنید از قدم زدن وایساد. منم مجبور شدم وایسم. بعد از چند ثانیه مکث با صدای آرامبخش و متین گفت: مریمم، چیزی شده؟! بغض راه گلوم رو بسته بود. اما اشک نریختم. به زور بغضم و قورت دادم و گفتم: مهرباد، تو چطور از من انتظار داری، منی که به وجودت توی تک تک لحظاتم عادت کردم، حالا باید روزی ۴ ساعت تو محیط کار پنهونکی کنارت باشم؟ چطور انتظار داری حرفم رو قطع کرد و انگشتشو رو به نشانه سکوت رو لبم گذاشت و با آرامش گفت: باور کن تو این یه هفته ای که مامان اینا بودم، فکر ندیدن تو حتی واسه ی یه دقیقه دیوونم می کرد. اما اصلا فکر نمی کردم تو هم همه ی دغدغت این موضوع باشه! حتی تصور نمی کردم به این موضوع فکر کنی! اخم تندی بهش کردم و گفتم: دست شما درد نکنه دیگه، می خوام بگی فقط خودت عاشقی! نخیر آقا من به قدری عاشقم، که این عاشقی زده به مغزم؛ دیوونه شدم! با خنده حرفم رو قطع کرد و گفت: نخیر من عاشق ترم.

–نه، من

–نخیر، خودم

–مهرداد گفتم من، تمومش کن

–اصلا یه مسابقه! تا دم اون پاساژ می دویم، هر کی اول شد، اون عاشق تره!

نداشتم حرفش رو کامل بزنه و گفتم: ||||| زرنگی!!! کتونی اسپرت تایگر پوشیدی، اونوقت من بدبخت بوت تیتیش مامانی پوشیدم، می گی هر کی زودتر برسه، عاشق تره! هه

–چه ربطی داره آدمی که عاشق باشه، پا شده برهنه می دوه!

خلاصه تا دم هتل این جر و بحث بچه گانه رو ادامه دادیم و خودمون از اینکه داریم سر چه موضوع مسخره ای بحث می کنیم، کلی خندیدیم! به هتل که رسیدیم، تا تحویل اتاق و جمع و جور کردن وسایل ساعت ۱۲ شد. وارد اتاق که شدیم مهرداد خودش رو تخت پرت کرد و گفت: آه. مردم از خستگی!..... چقدر دلم یه چرت حسابی می خواد. البته قبلش یه نسکافه ی مشت! همونجوری که داشتیم وسایلو جمع و جور می کردم با پنجه ی پام آروم زدم به رانش و گفتم: ببخود! با این سرو وضع، چندشت نمی شه می خوای بخوابی؟! پاشو پاشو باید بری دوش بگیری! دستش رو همونجور که دراز کشیده بود گذاشت زیر سرش و با حالت اعتراض گفت: مگه من چمه؟!

–چت نیست، از صبح تا حالا یا تو راه بودیم یا خیابون یا تاکسی! سر و وضعمون گند گرفته! تازه گذشته از اون به این معشوقته یه شامم ندادی.

بعد سرم و گرفتم بالا و گفتم:

–خدایا، من چجوری می خوام این مرد رو یک عمر تحمل کنم؟

تا اون لحظه که به حالت من می خندید گفت:

–یکی ندونه می گه من و تو دوازده ساله با هم عروسی کردیم، ۶ تا هم بچه ی قدو نیم قد داریم. بعدشم ما چاکر ایشونم هستیم، نوکرشیم می کنیم، الانم می ریم واسش یه شام درست حسابی می گیریم و می یاریم، ببینم باز چقدر می خواد به ما فحش بده؟!

–من فحش ندادم، اولاً. دوما اول حموم، بعد غذا ، زوووووددد!

—خواهش می کنم نظر لطفته!

رفتم تا لباس بذارم گفت: برو خودم می دارم. با اعتراض گفتم: لازم نکرده.

—لوس نشو خودم می دارم ، بگو چشم.

با غرغر رفتم سمت حموم. دوش گرفتم خیلی طول نکشید و از حموم اومدم بیرون. رفتم کنار عشقمو رو تخت پیشش نشستم و دو تایی بهم لبخند زدیم. عطر شامپوم و موهای خیسم خیلی وسوسه انگیز بود! مهرداد دستشو که تا همین الان کنار دستم روی تخت بود گذاشت روی پاش و اون یکی دستش رو هم گذاشت روی دستم و با چشم های سبز نازش نگاه مهربونی به چشمام دوخت و پیشونیمو بوسید تو این مدت که مهرداد رو می شناختم ، این نهایت ابراز علاقه اش بود. من هم فقط بهش نگاه کردم. فکر این که باید برگردیم ایران اونم تو اون شرایط و دوری از هم ، دیوونم می کرد. بخاطر همین ناخودآگاه اشکام سرازیر شد. با اولین قطره ی اشک من، چشم های مهرداد هم اشک آلود شد. مطمئن بودم اونم داره به همین چیزی که من فکر می کنم، فکر می کنه و این بیشتر عذابم می داد. از هم دیگه چشم برنمی داشتیم. نمی دونم چقدر تو اون حالت بودیم که دوتامون با صدای زنگ گوشی من که تو شارژ بود و روشن شده بود، به خودمون اومدیم. خواستم برم سمت گوشی که متوجه دستام شدم. آروم گفتم مهرداد، و بعد با چشم به دستم اشاره کردم و گفتم: اجازه می دی؟!

—نگاهی به دستام انداخت و با لبخند ملیحی آروم دستاشو یواش از بالا و پایین دستم آزاد کرد و با نگاهش بهم فهموند که برم بینم کیه.

به طرف گوشی دویدم و گفتم: مهرداد یادته که تو حموم بودی، داد زدم، گفتم ای وای؟؟

—خب؟؟؟

—از صبح تا الان گوشی خاموش بوده، الان چقدر بیچاره مامانم رو نگران کردم. یه لحظه ساکت باش من بینم چه توجیهی باید پیدا کنم!

—با اشاره گفت باشه باشه!

گوشی و برداشتم و با لحن خوشحالی گفتم: سلام مامان جونم! مامانم با صدای گرفته ای جواب داد: وای مریمم خودتی؟! خوبی مادر؟ تو که منو نصف عمر کردی! بغضش ترکید و ادامه داد: از

صبح تا حالا دارم زنگ می زنم، خاموشی! به خدا بیست بار مردم و زنده شدم! دختر آخه تو نمی گی من دق می کنم؟؟؟

-الهی مریم بمیره و نگرانی شما رو نبینه!

وقتی گفتم الهی مریم بمیره مهرباد اخم تندی بهم کرد، من یه چشمک شیطون بهش زدم و همون جور که داشتیم با مامان حرف می زدم با رژ لبم شروع کردم به نقاشی روی آینه دراور! -قربون مامان خوشگلم برم که داره مثل ابر بهار اشک می ریزه! بعد با حالت مردونه و داش مستی گفتم: نبینم اشکتو دااااششش.....

-مریم، بخدا یه بار دیگه زنگ بزنم گوشیت اینجوری باشه ، خودم پا می شم می یام اونجا.
-چشم، دیگه قول میدم. اصلا الان در حضور شما و مهر.... وقتی کلمه مهرباد رو نصفه تلفظ کردم، فهمیدم چه غلطی کردم! چشمهای مهرباد گرد شده بود و اونم مثل من نگران بود!
-الو، الو، مریم

-ا مامان الو صداتون رو ندارم..... آهان می شنوم بگید بگید.....

-خب ، تو داشتی می گفتی؟!

مضطرب پرسیدم:

-من چی داشتیم می گفتم؟؟؟

-مریمم، قاطی کردیا، من چه می دونم.....

واقعا امیدوار شدم که مامان یادش رفته چی داشتیم می گفتم و خوشحال گفتم: تو هنوز دختر آلزایمریت رو نشناختی؟! خلاصه بعد از کلی حرف و سفارش و ساعت حرکتمون و غیره تماس مامان تموم شد. وقتی برگشتم دیدم مهرباد خوابش برده. با خودم گفتم: ببین چقدر خسته بوده که گرفته خوابیده! و بعد پتو رو کشیدم روش . خوابم نمی اومد. با این وجود، جامو روی زمین انداختم و رفتم روی تراس تا قدم بزنم. فضای تراس خیلی آرامش بخش بود. به آسمون خیره شدم. رویایی و پر ستاره بود. همه دختر پسرا با هم اومده بودند، فقط من تنها بودم تودلم گفتم: کاشکی ، مهرباد الان کنارم بود. نیم ساعت دیگه هم اونجا موندم. و بعد برگشتم اتاق. مهرباد

هنوز خواب بود، یواش رفتم سرجام و ملافه رو کشیدم رو خودم و اونقدر فکر و خیال کردم و اونقدر قلت خوردم تا خوابم برد.

ساعت ۱۰ صبح با صدای آواز مهرداد بلند شدم. با حالت گله گفتم:

مهرداد، تو رو جون هر کی دوست داری، بذار بخوابم.

پتو رو از سرم کشید و گفت: تنبل خانوم ساعت ۷ پرواز داریم پاشو! یه ذره بریم بگردیم، طبیعت ترکیه یه چیز دیگس پاشوووووو..... به زور از جام پاشدم و بعد از خوردن صبحانه راه افتادیم. مهرداد راست می گفت، واقعا ترکیه قشنگ بود. با هم سوار قایق شدیم. وقتی کنارش بودم، احساس آرامش می کردم. بدترین غصه هام رو فراموش می کردم وقتی که کنارم نشسته بود. از تمام لحظاتمون عکس گرفتم. از غذا خوردنمون، از قایق سواری، و

ساعت ۴ برگشتیم اتاق دو تামون هم خسته و کوفته بودیم. مهرداد گفت ۱ ساعت استراحت می کنیم، ۵ پاشیم وسایل و جمع کنیم، درو پیکرو بندیدم و بریم سمت فرودگاه نظرت؟! با بی میلی و ناراحتی گفتم: خوبه! جاشو عوض کرد و از روی تخت بلند شد اومد کنارم رو زمین نشست و گفت: چی شده خوشگلم!؟

– باز تو حرف برگشتن رو زدی!

– دیوونه اگه به من بود که تو همون لندن، تا ابدالعمر می موندیم. اما راه دیگه ای نیست من کنارتم. نگران نباش.

– لبخند مصنوعی زدم و گفتم: اگه یه روز بذاری بری

برگشت، نگاه عمیقی بهم انداخت فاصله ام باهاش کمتر از یک متر بود. نفس عمیقی کشید و درمانده گفت: تو راجع به من چی فکر کردی؟! هان؟! من بخاطر چی تمام زندگیمو بعد از یک سال تو لندن ول کردم می خوام پیام ایران؟ بخاطر چی محیط کار و صحنه رو ول کردم و می خوام پیام ایران؟ بخاطر چی دارم وارد کشوری می شم که یه نفر آشنا هم ندارم و شبها باید تو مسافرخونه یا هتل بخوابم یا نهایتا یه خونه بگیرم! هان؟! بخاطر چی. بخاطر چی، مریم جواب بده بخاطر چی؟!... سکوت کرده بودم، ازش خجالت می کشیدم، با لحن آرومتری گفتم: بخاطر تو! حالا این رسمشه بامرام؟ این رسمشه که انقدر راحت و بی پروا می گی؟! اگه بذاری بری، حرفش رو قطع کردم و گفتم: مهرداد گوش کن.

–نه، تو گوش کن، ما یا یه حرفی نمی زنیم یا اگه بزنی پاش وامی یستم! حالا هستی؟! بعد دستش رو آورد جلو. با خوشحالی دستم بردم سمت دستش دستمو محکم گرفت بین دستاش و با هم دوتایی داد زدیم هستیم، هستم تا آخر خط، آهان، بزن قدش.....

رأس ساعت ۸ توی هواپیما نشسته بودیم. مهرداد کلی خوراکی و تنقلات خریده بود و به نظرم رسید که شاید با این کارش می خواد یه کم از ناراحتی منو کم کنه، اما خبر نداشت چقدر تو دلم آشوبه. تا به ایران برسیم، مهرداد دائم باهام حرف زد و بهم فرصت نداد تو فکر فرو برم. گاهی چشمای هر دومون پر از اشک می شد، گاهی از ته دل می خندیدیم و گاهی..... یادش بخیر..... ساعت ۱۱ ایران بودیم و تقریباً آوار بدبختی ها روی سرم خراب شد. بغض کردم ولی نداشتم مهرداد بفهمه، غافل از اینکه خودش منتظر یه تلنگر بود تا اشک بریزه! چمدونامون و وسایل و هر چی بگی رو برداشتیم و بعد یه گوشه ای رفتیم و هر کدوم چمدونامون رو چک کردیم که یه موقع وسایل من توی وسایل مهرداد یا وسایل مهرداد تو وسایل من نباشه. مشغول جمع آوری چمدون بودیم که جیغ کوتاهی کشیدم. مهرداد متعجب پرسید چی شده؟! و من بهت زده با انگشت اشاره اون سمتو نشون دادم و آروم گفتم: اون جا رو ببینی، ماما اینان! بعد از این که اونا رو دید از بازوم هام گرفت و بلندم کرد و زمزمه وار در گوشم گفت: باید بری، درست نیست اونا تو رو همراه من ببین، سریع چمدونتو بردار برو. چمدونم رو برداشتم و دوباره نگاهش کردم. بعد سریع چشماش رو از من دزدید و با لحن شوخی گفت: لوس نشو، میمون برو! گوشیت روشن باشه ساعت شروع کار رو بهت اس بدم. خدا حافظ نفسم! و آروم آروم از کنارم دور شد و من هم به سمت سالن انتظار رفتم و حدود ۲ دقیقه ای تمرین کردم تا حالت چهارم عادی باشه. وقتی ماما و بابام و آیدا رو دیدم، خیلی خوشحال شدم. اونا هم همین طور، ماما محکم بغلم کرد و با حالت شادی و گریه دائم می گفت: خوش اومدی عزیزم! الهی که من قربونت برم مادر..... بابا هم همونطور من رو تحویل می گرفت و آیدا که حالا ۷ سالش بود رو نگاه می کردم که هی می گفت برای من چی آوردی؟! با روی باز و خوشحالی تمام به سمت خونه حرکت می کردیم. خیلی خوشحال بودم، برای اینکه ماما و بابام رو که دلم واقعا براشون تنگ شده بود رو می دیدم و از شوق این که فردا قراره مهرداد رو هم ببینم پر در می آوردم. خونه که رسیدیم ماما کلی واسه ی شام تدارک دیده بود و من واقعا نمی دونستم چطور از ماما و بابا تشکر کنم؟! ماما مرغ سوخاری که می دونست من عاشقشم درست کرده بود و دورش پر از سیب زمینی سرخ کرده ترد و روغنی که سس تند کچاب ازش چکه می کرد، دلم رو ضعف می انداخت. دو دیس از سرویس آرکوپال ماما که خیلی دوستشان داشت در اطراف قرار داشت و ماهی شیر مخصوص جنوب و

قزل آلاى شمال توش خودنمايى مى کرد و خدا مى دونست که از همه بيشتر عاشق اون ماهيای بدون استخوان و آلبيمو زده اى که روش هم یک لايه زعفران بود، ضربان قلبم را تندتر و تندتر مى کرد! خلاصه شام اون شب رو هرگز فراموش نکردم و واقعا فهميدم هيچ چيز مثل دستپخت مادر آدم نمى شه و مامان و بابا با نگاه های تحسین برانگیز شون ، خجالتم مى دادند. بعد از شام مامان سرم رو بوسيد گفت: مريم جان به خدا وقتى تو تو خونه نيستى، دلم مى خواد بميرم حضور تو باعث آرامش من و پدرته تو رو خدا ديگه اينقدر طولانى خونه رو ترک نکن که مادرت مى ميرد! سرم رو که تو بغلش بود بيرون آوردم، دستاش رو بوسيدم و با کمال تشکر و احترام ، آرومى کردم. چقدر دلم مى خواست اون لحظه مهرداد هم کنارم باشه! با وجود محبت بى نهايت پدر و مادر طعم محبت مهرداد وجودم رو سيراب مى کرد و چقدر دلنگش بودم. خسته بودم و خيلى خوابم مى يومد اين شد که به مامان و بابا بعد از کلی خاطره تعريف کردن و قصه گفتن از سفرم شب بخير گفتم و به طبقه ي بالا رفتم تا بخوابم و خودم رو براى فردا و ديدن مهرداد عزيزم آماده کنم. هنوز ۵ پله بيشتر نرفته بودم که پدرم با همون مهربونى هميشگيش عينکش رو که در حال مطالعه بود بالا زد و گفت: مريم جان....

-بله بابايى

-دخترم برو استراحت کن که فردا صبح خيلى کار داريم. مادرت کل فک و فاميل رو براى ناهار دعوت کرده. برو بابا جون برو استراحت کن که خستگى قشنگ از تنت درياد، مى خواست امشب مهمونى بگيره که من مانع شدم. گفتم دختر قشنگم خسته و کوفته از راه مى رسه تازه بايد با کلی مهمون روبه رو شه. شب بخير باباجون.

من با حالتى خندان و خوشحال و بلند و کشدار گفتم: چچچشششمممم، بابا جون عزيزم..... و از دور براش بوس فرستادم. بابا به کارم خنديد و من از خندش فهميدم چقدر دلنگم بوده.. يه پله که رفتم بالا انگار از درون بدنم جريان الکتريسيته رد کرده باشن ، فورى به پذيرايى برگشتم و دگرگون و ناراحت گفتم: بابايى بابام متعجب گفت: مگه تو نرفتي بخوابى بابا؟ جونم بگو؟ با حالت مظلومى گفتم: بابا من فردا مى خوام برم سرکار، ولى قول ميدم سر موقع واسه ي ناهار برسم. نداشت ادامه بدم و با حالتى که سعى مى کرد اخمش رو مخفى کنه، گفت: نه دخترم، ما واسه ي فردا خيلى تدارک ديديم. در ضمن وقت واسه ي کار زياده. با ي قيافه ي حق به جانب گفتم: ولى بابا که بابا دوباره گفت: سريع برو بخواب و خودت رو براى مهمونى فردا آماده کن.

-آخه من

این بار با تحکم و خیلی قاطع گفت : شب بخیر، دیگه نمی خوام چیزی بشنوم!

و من در حالی که دستهام رو از شدت خشم مشت کرده بودم و فشار میدادم، چند ثانیه ایستادم و فقط نگاش کردم و بعد در حالی که پاهامو به زمین می کوبیدم از پله ها بالا رفتم و وقتی وارد اتاق شدم در رو با شدت بستم و رفتم و جسم رنجورم رو روی تخت ولو کردم و اشک ریختم که صدای باز شدن در من رو به خودم آورد . ماما بود که مثلاً می خواست با من صحبت کنه و بعد از ۱ سال دوباره روز از نو روزی از نو . ماما که باهام صحبت می کرد ، فقط برای اینکه نشون بدم دارم به حرف هایش گوش می دم، سرم رو به علامت آره و نه تکیه می دادم در حالی که فکرم جایی دیگه و پیش کس دیگه ای بود. ماما که رفت و در رو بست دوباره یاد فردا افتادم و دلم خواست خودکشی کنم . ساعت ۱۲ بود خوابم نمی برد همه خواب بودند که اس ام اس مهرداد خون رو تو رگ هام جاری کرد. جلوی خودم رو گرفتم که جیغ زنم و سریع پین گوشی رو زدم و وارد این باکس شدم. خودش بود. انگار همه دنیا رو بهم دادند. پیامش رو باز کردم و این متن پیامش بود: سلام گل من خوبی ؟ ببخشید دیر اس ام اس دادم دنبال هتل و مسافرخونه می گشتم آخه به سفارش بابام رفتم خونه یکی از رفیقاش! یه مدتی خالیه. می دونم بیداری! بخواب که اون پشای خوشگل رو فردا قرمز و پف کرده ببینم. دوباره منو یاد فردا انداخت . با ناامیدی روی تخت نشستم و سردرگم بودم که چه جوابی بهش بدم. تنها چیزی که به نظرم رسید این بود که اس ام اس بدم : مهرداد بعد از ۳۰ ثانیه اس ام اس اومد : جانم؟ و من خیلی بی ربط به موضوع فردا و ساعت شروع کار اس ام اس دادم: دلم واست تنگ شده. و بعد از ۱ دقیقه پیام اومد که متنش اندازه ی یک صفحه ی کامل علامت تعجب بود!! و من چقدر اون شب ذوق کردم. صبح هنوز ساعت ۹ نشده بود که با صدای جاروبرقی و ظرف و ظرف و ترق و ترق با کلافگی از خواب پریدم، وقتی ساعت رو دیدم عصبانی تر هم شدم و پتو رو کنار زدم و در حالی که نور اتاق چشمم رو می زد، خسته و نالان به سمت در رفتمو در رو باز کردم که به ماما بگم می خوام بخوابم که یکی از رو به رو محکم بغلم کرد و با صدای بلند، گفت وای مریم جونم، چقدر بزرگ شدی قربونت برم من. من که حالا دیگه خواب کامل از سرم پریده بود، نگاهش کردم و با ذوق زدگی گفتم: وای، زن عمو شهین!! و دوباره هم دیگه رو بغل کردیم در همون حال برای چند ثانیه موندیم که زن عمو گفت: عزیزم، چقدر دلم واست تنگ شده بود، ماشالا هزار ماشالا..... و از همین حرفایی که من تقریباً متنفر بودم. یه چیزی برام خیلی عجیب بود چون تا اون جایی که من یادمه زن عمو شهین یه رفتار خیلی معمولی و سرد با من داشت! حالا زمین تا آسمون تغییر کرده بود و من این تغییر رو به حساب این که یک سال منو ندیده گذاشتم! بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن گفتم زن عمو من

باید برم دوش بگیرم، شما هم برید پیش مامان تا تنها نباشید و زن عمو از اتاقم رفت و من چقدر احساس راحتی کردم. به سفارش مامان رفتم تا یه دست لباس شیک و مجلسی از تو کمدم بردارم که صدای ویبره ی گوشیم منو به سمت میز تحریرم کشوند. وای خدای من مهرداد بود! نمی دونستم چه جوابی بهش بدم منتظر شدم تا قطع کنه. وقتی قطع کرد دیدم ۳۳ تا تماس ناموفق دارم و یه اس ام اس که ساعت شروع به کار رو نوشته بود. سریع گوشیه خاموش کردم و با ناراحتی به سمت حموم رفتم و با آب یخ یخ دوش گرفتم. حالا دیگه باید آماده می شدم که برم پایین. ساعت ۱۱ بود ولی می خواستم یه ذره به سر و وضعم برسم. یه آرایش خیلی ملایمی کردم و موهامو فقط شونه کردم و یه کوچولو مژه هامو با ریمل حالت دادم و یه سایه ی کرم کمرنگ پشت چشمم کشیدم. یه برق لبم زدم. لباسم یه پیراهن آستین سه ربع بود و ترکیب رنگیش کرم و قهوه ای بود و یه کمر بند نازک و تزئینی دقیقا روی گودی کمرم بود. زیاد از آرایش خوشم نمی یومد ولی با اصرار های مادرم مجبور شدم موهامو اتو بکشم و وقتی مامان و زن عمو منو تو اون حالت دیدن با نگاه تحسین آمیزی نگاهم کردن و زن عمو مدام قربون صدقم می رفت. جو سنگینی بود و برای همین به بهانه ی دستشویی رفتن خودم رو نجات دادم. دیگه تموم مهمونا اومده بودند و سالن پذیرایی پر بود از زنایی که تا حالا شاید بعضی هاشون رو یک بار دیده بودمو بقیه رو نمی شناختم. مامان اومد توی اتاقم و گفت: دختر، پس چرا معطلی همه منتظر توان، بلند شو بینم. با التماس گفتم مامان میشه من نیام؟؟؟؟ آخه من از این جور مهمونیا متنفرم مامان اخمی کرد و گفت: سریع همین الان از جات بلند می شی و همراه من وارد می شی که زیادی خجالت نکشی پاشو مادر، پاشو..... و من با بی میلی تمام از جام بلند شدم و دست تو دست مامان از پله ها پایین رفتیم. وقتی رسیدیم تقریبا همه از جاشون بلند شدند و حالا انگار من روی تیغم! سریع در گوش مامان گفتم تو رو خدا بریم یه گوشه ای بشینیم که من دارم از خجالت می میرم و مامان با طلبکاری گفت: بذار با همه احوالپرسی کنیم بعد و من هم مجبور شدم با همه یک به یک سلام و احوالپرسی کنم. آخ که چقدر تحمل اون فضا برام سخت بود. هر حرکتی که انجام می دادم احساس می کردم ۱۰۰ تا چشم داره منو می پاد و چقدر باعث می شد معذب باشم!! هر کی داشت در گوش اون یکی چیزی می گفت و نمی دونم چرا احساس می کردم که اونا دارن در مورد من با هم دیگه صحبت می کنن! تنها کسی که بیکار بود من بودم. مادر سقلمه ای بهم زد و گفت: دختر پاشو برو بشین پیش یکی باهات حرف بزن، نگن این آدم به دوره یا خودشو میگیره!! بعضی وقتا چقدر مامان می رفت روی نروم!! بی اعتنا به حرفش بلند شدم و رفتم سراغ گوشیم تا مثلا نشون بدم سرگرم کاری هستم که مهرداد اس ام اس داد: مریم چرا جواب نمی دی؟ کجایی پس فقط

تونستم در جوابش بنویسم: به خدا کار پیش اومد، ببخشید فردا واست توضیح می دم..... گرم اس ام اس بازی بودم که یکی اومد محکم بازوم رو گرفت و با حالت غرور گفت سلام مریم خانوم!! سرم رو برگردوندم و دیدم شیدا کنارم نشسته. شیدا دختر عموم و زن عمو شهین بود و من ازش چقدر متنفر بودم بدون دلیل خاصی!! ولی حرف زدنش، حرکاتش، و غیره برام غیر قابل تحمل بود. بخصوص که حالا با یک پیرهن بنفش جیغ دکولته که تا بالای زانوش بود و صندل هایی که انگار ۵۰ سانت پاشنه داشت و آرایش غلیظ و تندی که حال آدمو بهم می زد با موهای مش ویو شده، نفرت انگیز تر هم شده بود. در ضمن شیدا رشتش تربیت بدنی بود. لبخند مصنوعی زدم و باهاش حرف زدم، در حالی که اون با غرور و تمسخر صحبت می کرد! برام غیرقابل باور بود آخه اونی که باید کلاس می داشت من بودم نه اون! چون هم از لحاظ شغلی و تحصیلات و هم از لحاظ ریخت و قیافه و هیکل از اون سرتر بودم! ولی همچنان صمیمی و گرم بودم و اون برعکس حسادت توی چشماش موج می زد! وای چقدر حرف زدن با اون کسل کننده بود!! یه دفعه به دستم که گوشیم توش بود اشاره کرد و با لحن چندش آوری گفت: با کی اس ام اس بازی می کنی شیطان؟؟!! و بدون این که به من بگه یا حتی نگاه کنه گوشیمو از دستم گرفت و خواست توش فوضولی کنه که فقط دل منو خنک کرد با این کارش!! چون واسه ی گوشیم پین کد گذاشته بودم و بخاطر این کار چقدر از خودم ممنون شدم، البته از مهرداد چون به سفارش اون بود که می گفت واسه ی گوشیت رمز بذار! با نگاه عصبی و مرموزی نگاهم کرد و گفت: رمز گوشیت چنده؟؟!! و من که تا حالا سعی کرده بودم جلوی خودم رو بگیرم آروم دستم رو بردم طرف گوشی و گوشو از دستش گرفتم و خیلی خونسرد گفتم: توی لندن گوشی یه وسیله کاملاً شخصی شناخته می شه! ولی این طور که معلومه توی ایران یه وسیله عمومیه! و بعد آروم از کنارش بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم و فهمیدم که چقدر حرص خورده و دلش می خواسته منو خفه کنه! شیدا از من دو سال بزرگتر بود و نامزد کرده بود! یعنی دقیقاً ۲۳ سالش بود. اما قیافش کاملاً زنونه بود و هیچ اثری از ظرافت دخترונگی نه تو چهرش و نه تو هیکلش پیدا نمی شد و من همیشه پیش خودم می گفتم: بیچاره نامزدش!!! و چقدر تو دلم واسه ی شیدا و حال و روزش تو اون لحظه می خندیدم! نگاه های خیره ی دیگران داشت دیوونم می کرد! مگه من چم بود؟؟!! چرا اینقدر نگام می کردند؟؟!! بالاخره وقت دسر شد که مامان واسه ی دسر بستنی شیری-شکلاتی و زعفرانی که کنارش ژله انار و آلبالو و یه حلقه موز و چند تا اسمارتیس رنگی آماده کرده بود و قیافش اشتها آور بود!! همه شروع کردیم به بستنی خوردن. اما همچنان صدای حرف بود و حرف. پیش خودم گفتم اینا فکشون در نرفت از صبح تا حالا یه ریز و راجی می کنند؟؟!! به صورت رسمی دور میز نشستیم

و یه نفر که من نمی شناختمش و اسمش آتی بود و به نظر واقعا از خود راضی میومد و هیکل چاق و قد بلندی داشت شروع به صحبت کرد: خوب، امروز از ساعت ۱۱ که دور هم جمع شدیم تا به مناسبت بازگشت مریم خانم (در حالی که به من اشاره می کرد) یه جشن مفصلی بگیریم، می خواستم یه دعا و یک آرزو برای همه ی جوونای این جمع بکنم (در حالیکه دستاش رو به بالا می برد) گفت: الهی که تموم جوونای این جمع، تموم دخترا، تموم پسرا، عاقبت بخیر بشند! بعد از دعا با حالت گله و شکایت گفت: خوشحالم از این که امروز همه ی خانم هایی که به جلسات تمرکز و یوگای ما می اومدن، حضور دارند، ولی چندین و چند جلسس که من شما رو نمی بینم، چرا نسبت به ورزش فکر و روح خودتون اینقدر بی مسئولیت هستید؟؟!! کم کم داشت لحنش تندتر می شد که مامان مثل همیشه قضیه رو فیصله داد! فکر کردم یعنی مامان هنوز هم مثل ۱ سال پیش دست از این خاله زنک بازی ها و جلسات تمرکزش بر نداشته؟! واقعا این جلسات حالم رو به هم می زد! آتی خانم که آروم شد، رو به همه گفت: خیلی خوب حالا از دخترای جمع می خوام که راجع به رشته تحصیلی و برنامه ریزی شون برای آینده و خصوصیات اخلاقی شون برای ما صحبت کنند، از همین جا شروع کنید. چقدر مسخره!! واقعا مسخره بود! انگار ما یه میز گرد و نشست اجتماعی فرهنگی داشتیم که همه باید اینقدر رسمی و فرمانبردار رفتار می کردند!! خلاصه نوبت شیدا شد. شیدا با نگاهی که نفرت از اون می بارید منو نگاه می کرد و تو همون حال که منو نگاه می کرد و چشم ازم بر نمی داشت به آتی خانم گفت: معذرت می خوام آتی خانوم، مایلم اول مریم جون (وقتی داشت می گفت مریم جون، نفرتش بیشتر شد و کلمه مریم جون رو غیظ و کشدار تلفظ کرد) راجع به خودشون برای ما بگن!! اجازه می دین؟؟!! و آتی خانم که با لبخندی که نشانه ی رضایتش بود گفت: آفرین شیدا جان!! چه پیشنهاد خوبی!! مریم جان منتظریم بفرمایین. نمی دونم چرا از دست شیدا در حد مرگ عصبانی شدم!! اما لحنم رو خونسرد کردم و گلومو صاف کردم و با صدای آهنگین و دلنشین شروع به صحبت کردم: خب، من خیلی وارد نیستم تو جمع بزرگترا چه طوری باید صحبت کنم، مخصوصا الان که حتی یک نفر هم همسنم نیست و من از همه کوچکترم (با این کار خواستم سن کمم رو به رخ شیدا بکشم و بخاطر همین موقع گفتن این جمله فقط بهش نگاه می کردم و غلیظ و با تأکید حرف می زدم) اما الان همینی هستیم که الان می بینید! ۳ سال ایران رشته بازیگری خوندم و در حال حاضر ۲۱ سالمه. عاشق رشته ی تحصیلیم بودم و هستیم و از مامانم، (در حالی که به مامان اشاره می کردم)، و بابا و آیدا کوچولوی خودم (که الان کنارم نشسته بود و به حرفام بادقت گوش می داد) کمال تشکر رو دارم که ۳ سال خرج و مخارج سنگین منو پذیرفتند و بعد هم برای عشق و حالم ۱ سال منو واسه ی مسافرت فرستادن لندن،

پیش خاله ی عزیزم. بعد بلند شدم و با اصرار دستای مامان رو بوسیدم!! صدای ماشالا و آفرین و تشویق و تحسین ها اوج گرفت که شیدا که ظاهرا داشت می ترکید، گفت: ((اما مریم جون ، تو از آیندت هیچی برامون نگفتی!! می شنویم!!)) آتی خانم هم با نگاهی حرفش رو تأکید کرد و من که خودم رو زده بودم به اون راه خیلی عادی و خونسرد گفتم: ((والا چی بگم؟! تا الان رو با لطف خدا گذروندیم. بعد از این قصد دارم تو پروژه جدید تو خانه ی فرهنگ تهران که خیلی وقته روی فیلمنامش کار شده شروع کنم!!)) شیدا مهلت نداد و دوباره خیلی رک و مستقیم گفت: ((پس شوهر چی؟! شوکه شدم!! اما اصلا تو چهرم نشون ندادم و سعی کردم دست و پام رو گم نکنم! آخه این چه سوالی بود؟! من باید چه جوابی می دادم؟! اصلا چه جوابی برای گفتن داشتم؟! می گفتم با مهر دادم! واقعا باید چی می گفتم؟! صدای آتی خانوم توجهم رو جلب کرد: ((مریم جون، شیدا جان راست می گه ، پس شوهر چی؟!)) لبخند کمرنگی زدم و با صدایی جدی گفتم: ((اولا فکر می کنم واژه زیباتر و مناسب تری به اسم ازدواج وجود داره که ادب حکم می کنه این واژه رو به کار ببریم!! دوما من هنوز خیلی بی تجربه‌م! آدم ها تجربه کسب می کنند که زندگی کنن و در نهایت ازدواج! نه این که اول ازدواج کنن بعد تازه یادشون بیفته باید تجربه کسب کنن!...)) همه میخکوب شدند و سکوت مجلس رو فرا گرفت که آتی خانم جدی و خشک گفت: ((اما مادرت که چیز دیگه ای می گفت، می گفت)) خشکم زد، اصلا فکر نمی کردم مامان اینجور آدمی باشه! حرفش رو قطع کردم و بی پروا گفتم: ((مادر من، مثل همه ی مادرها آرزو داره بچه شو تو لباس عروس ببینه و این حقشه!)) در حالی که به مامان نگاه می کردم ولی طرف صحبتیم آتی بود ادامه دادم) اما باید اینم بدونم که این دخترشه که انتخاب می کنه و بقیه نظر می دن، نه این که بقیه انتخاب کنن و اون نظر بده! دوباره همه شوکه شدند و من که فکر می کردم ادامه دادن به این بحث ها باعث دعوا و جرو بحث میشه، آروم بلند شدم و گفتم: ((آتی خانوم بستنی تون آب نشه، خواهش می کنم بفرمایین!!)) و خیلی ریلکس به سمت آشپزخونه رفتم . از شادی داشتم می مردم! که صدای مامان من رو به خودم آورد و من به سمت پذیرائی رفتم. دوباره پچ های سرسام آور شروع شد. شیدا که مثل اسفند رو آتیش بود و به هر نحوی می خواست روی منو کم کنه با حرص و صدای بلند، طوری که همه متوجهش بشن گفت: ((نه آخه من نمیدونم، بازیگری و هنر هم شد رشته؟! اونم واسه دختر! که چی؟ بره سر صحنه فیلمبرداری و به یه پسر بگه: آه، رومه آ و پسر من با ذوق بگه: وای ژولیت!! آههههههه رومه آ...!!)) به دنبال حرفش همه خندیدند و اون پوز خند تمسخر آمیزی بهم زد! اما بلافاصله با صدای بلندتر، در عین حال ملیح و بی خیال گفتم: ((اختیار دارین شیدا جون! هیچ چیزی جذاب تر از قر کمر شما تو رسانه ی ملی به عنوان مربی آمادگی جسمانی نیست!! فکرشو

بکن، جلوی کلی آدم باید دستاتو باز کنی و خیلی شیک و مجلسی، مثل دلک های سیرک پروانه بزنی! جذاب نیست!!) و رو به آتی خانم با پوز خند موزیاه ای گفتم!! (نظر شما چیه؟! به نظر من که فوق العادس!!) می تونم بگم این بار همه از شدت خنده منفجر شدند و شیدا که حالا قرمز شده بود و از شدت خشم دستاش می لرزید، بلند شد و در حالی که پاهاشو محکم به زمین می کوبید به سمت زن عمو شهین می رفت تا کیفش رو ازش بگیره که با اون صندلای ۵۰ سانتی پاش سر خورد و محکم افتاد زمین و خیلی ها که از خنده روده بر شده بودند و بقیه سعی می کردند که جلوی خنده شون رو بگیرن، به شیدا که به نظر می رسید داره از خجالت آب میشه، نگاه می کردند. زن عمو شهین آروم رفت کنارش و دستشو گرفت تا بلندش کنه! چقد خوشحال بودم! از این که اون رو مثل یه موش تو جمع ضایع کرده بودم، واقعا راضی و خوشحال بودم و این به وضوح توی چشمام دیده می شد! وقتی شیدا از جاش بلند شد، چنان نگاه غضبناک و پر بغضی بهم کرد که لبخندم محو شه! زن عمو و شیدا بعد از چند دقیقه، از همه خداحافظی کردند و شیدا سرافکنده و خجالت زده، سریع داخل ماشین خزید و از خونه ی ما رفتند! چقدر خوب!!!.....

اون روز تموم شد و یادمه مامان شیددا ازم ناراحت بود و تا شب بهم کم محالی کرد!! مادر است دیگر!..... اما من واقعا خوشحال بودم! از اینکه قراره فردا مهرداد رو ببینم! شب موقع خواب به آسمون و تک تک ستاره هاش خیره نگاه کردم و نفهمیدم کی خوابم برد! صبح با صدای آیدا که دنبال دفتر و کتاباش می گشت، کلافه پتو رو زدم کنار و چشمم به ساعت افتاد و از جا پریدم. سریع لباسامو پوشیدم و رفتم صورتم رو شستم و به سمت پذیرایی رفتم. هم به همه سلام گفتم و هم از همه خداحافظی کردم که مامان بلند و شاکی گفت: پس صبحونه چی؟!

-مامان، نمی خورم، بی خیال!

رفتم تا کفش پیوشم که سایه بابا رو روی دیوار احساس کردم و فهمیدم که مقاومت بی فایده! بر خلاف میل، بدون این که حرفی بزنم به سمت میز صبحونه رفتم و یکی، دو تا لقمه الکی خوردم و راهی شدم و بالاخره رسیدم به یه ساختمون تقریبا بلند و حیاط سرسبز و خوشگلی که نمای سنگ فوق العاده ای داشت! چشمم همش اطراف رو می گشت تا مهرداد رو پیدا کنه. سخت مشغول گشتن بودم که یکی آروم از میچ دستم گرفت و با صدای خوشحالی گفت:

چطوووررری؟؟؟!

اول ترسیدم بعد با خنده جواب دادم:

– واقعا دیوونه ای! سلام!

– چه استقبال باشکوهی!

– قابل شما رو نداشت!

یه روز که ندیده بودمش، انگار هزار سال ازش دور بودم! از نگاهش هم کاملا مشخص بود که اون هم مثل من فکر می کنه! نیم ساعت تا شروع کار مونده بود که به پیشنهاد مهرداد رفتیم و روی یکی از نیمکت ها نشستیم. مهرداد برگشت و بهم نگاه کرد و پرسید: خب، چه خبر؟!

– سلامتی! مامانم یه مهمونی گرفته بود، به مناسبت اومدن من! واقعا خوش گذشت، خیلی دوست داشتم تو هم باشی!

– ||||| دوست داشتی منم باشم؟!؟! پس لابد بخاطر همین گوشیتو خاموش کرده بودی و من بدبخت هر چی زنگ می زدم و اس می دادم، جواب نمی دادی!

– آخ ببخشید مهرداد! باور کن.....»

سریع حرفمو قطع کرد و گفت: خیلی خوب، وقت واسه عذرخواهی زیاده! پاشو بریم یه کوچولو قدم بزنیم که یه ربع دیگه باید بریم! « بعد از دستم گرفت و بلندم کرد. همین طور که داشتیم قدم می زدیم، ماجرای مهمونی رو واسش تعریف کردم! از خنده روده بر شده بود. بعد گفت: مریم، فکر نمی کردم از این کارا هم بلد باشی! نه، خوشم اومد،» با لحن اعتراض آمیز گفتم: تو فکر کردی همه مثل خودتن؟! « آروم با آرنج زد به بازوم و گفت: خب بابا گریه نکن! « بعد دوتایی شاد و خندون راه افتادیم وارد سالن شدیم. یه میز بزرگ که از جنس کائوچو بود و رنگ سوخته ای داشت، وسط سالن قرار داشت و ۴۰ ، ۳۰ تا صندلی اطراف میز چیده شده بود. سرامیک ها و دیوارهای سالن رنگ قهوه ای سوخته با نقش و نگارهای کرم رنگ بود. دیوار روبه رو رنگ متفاوتی داشت زمینه ی کرم رنگ با نقش و نگارهای قهوه ای، درست بر عکس دیوارهای کناری.

مقابل دیوار روبه رو ، میز شیکی قرار داشت که آقای حکمت (کارگردان کار) روی صندلی نشسته بود و سخت مشغول کار بود! طوری که وقتی وارد شدیم طراح صحنه و لباس و گریمور نزدیک اومدند و باهامون سلام و احوالپرسی کردند ولی حکمت همون طور که سرش پایین بود فقط سلام می کرد و بدون نگاه ، به کارش ادامه می داد. مهرداد بیرون بود و هنور وارد نشده بود! تقریبا بعد از یک ربع همه اومده بودن. از بین همه ی کسانی که اومده بودند ، فقط روزین دوست صمیمیمو

می شناختم. روژین طراح لباس بود و حدود ۲ سال بود که با هم دوست بودیم و جیک و پوک همدیگر و می دونستیم. روژین همسنم بود و از رابطه ی من و مهرداد خبر داشت. چون دختر رازداری بود و خیلی با هم صمیمی بودیم! تقریباً ۲ سال پیش توی فیلم «عشق و جدایی» که توسط همین آقای سهیل حکمت کارگردانی می شد، با روژین آشنا شدم. روژین دختر قد بلند و لاغر با پوست سفید و ابروهای کشیده بود که خال بالای لبش جذابترش هم می کرد. وقتی دیدمش به سمتش رفتم و همدیگر رو محکم بغل کردیم و بوسیدیم و بعد از بگو بخند با حالت خاصی برگشت و گفت: خب، عاشق دل خسته، از آقا مهرداد چه خبر؟!!

– به مرحت شما خوبین! شما بگید امید جون چطورن؟!!

– یه دفعه چشاش گرد شدو زد به بازوم و گفت: وای مریم! تو هنوز امید و یادته؟! بابا ایول!

– دیوونه ترسیدم، چرا اونجوری کردی؟!!

– هیچی بابا! مرتیکه تو زرد از آب در اومد! فهمیدم با اون همه ادعای عاشق پیشگی ، آقا زن و بچه داره!

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم! آخه امید عاشق روژین بود! حالا اینجوری...!! تو حال و هوای خودم بودم که روژین یه سقلمه بهم زد و گفت: می خوام تست بازیگری بدم،

–|||||| چه خوب !

–نمی خوای بررسی چرا؟!!

–خب چرا؟!!

در حالی که یه دونه موز از رو میز بر می داشت و پوست می کند گفت: چون خیلی خوب آدما رو سر کار می ذارم!

و بعد یه لبخند موزیانه ای زد! من که تازه فهمیده بودم منو اینجوری سر کار گذاشته و همه رو الکی گفته، هم خندم گرفته بود ، هم می خواستم کلشو بکنم! بالاخره بعد از کلی خندیدن و خط و نشون کشیدن های من ، گفتم: حالا جدی هنوز با همین؟!!

–آره بابا

–نامزدین؟!!

-آره دیگه، چقدر دوستی و رابطه ی پنهانی!

-روژین ، هنوز همونجوری خوشکل و خوشتیپ و موهاش» سریع پرید وسط حرفمو گفت :
هووووووووی! (در حالیکه به خودش اشاره می کرد، گفت) مثلاً زنش اینجا نشسته ها!!!!!!دوتایی از
خنده ریسه رفتیم! امید سهیلی فیلمبردار «عشق و جدایی» بود! روژین دوباره گفت: حالا امروز می
یاد می بینمش!

-جدی می گی؟

-مگه من با تو شوخی دارم؟

-زهر مار!

-قربونت برم!

۴۰ دقیقه بود که همین طور می گذشت ولی از مهرداد خبری نبود! نمی دونم چرا، ولی نگران شدم!
روژین که انگار یه چیزایی فهمیده بود گفت:

-راستی پس، مهرداد کو؟

-نمی دونم! با هم اومدیم ، ولی الان ۴۰، ۴۵ دقیقه بیرونه!

-مریم مواظبش باش ها! اینجا از این دخترای بزرگ کرده زیاد میاد! علاوه بر این بدجویریم دلبری
می کنن! نمونمش دختر فیس و افاده ای مزخرفی به اسم گلاره اصلانی که بدبختانه، اونم طراح
لباسه!

بی ربط به حرف روژین گفتم: ((من برم بیرون بینم، کجامونده پس؟)) که روژین با حالت طنز آمیز
گفت: ((زیر بار توجهت له شدم!)) من از خنده ترکیدم و با همون حالت به سمت در رفتم. مهرداد از
دور داشت با یه آقای دیگه صحبت می کرد! یه کم که دقت کردم فهمیدم امیده! چقدر مهرداد از
دور جذاب بود! با قد ۱۸۲ و موهای پرپشت خرمایی که مدل خامه ای زده بود و چشمای سبز
رنگش که بیشتر از هر چیزی زیبا نشونش می داد و با یه هیکل چهار شونه ی سیکس پک، یه
مرد نمونه و کامل می شد! اما از حق نگذریم امید هم خوشکل بود و ظاهراً خیلی روژینو می
خواست! یه کم وایسادم، بلکه شاید صحبتاشون تموم شه، دیدم نه! قصد اومدن نداره! خواستم
برم جلو که ترسیدم امید متوجه رابطه ی بین من و مهرداد شه! ترجیح دادم که بهش زنگ بزنم،
حرصم دراومد و بهش اس ام اس دادم: من جلوی در ورودی وایسادم! بیا دیگه! که بعد از

خوندن اس ام اس متوجه شدم که منو دیده. از همون جا یه شکلک واسش درآوردم و برخلاف تصورم، سریع صحبتش با امید و قطع کرد و به سمت سالن اومد. نزدیکتر که شد یه حسی بهم گفت می خواد دنبالم کنه! دو سه قدم رفتم عقب که دیدم سرعتش بیشتر شد و حدسم به یقین تبدیل شد! و با تمام توان لبخند زنان، شروع کردم به دویدن! اما مگه تونستم فرار کنم؟ هنوز ۲۰۰ متر ندویده بودم که خیلی راحت از بازوم گرفت و گفت: آخه جوجه ماشینی از دست من می خوای فرار کنی؟ تازه الان داشتم قدم می زدم گرفتم! اگر می خواستم بدوم که ۲۰۰ متر معطل نمی کردم! همون لحظه می گرفتم دیگه!....» در حالی که می خندیدم گفتم: قبول نیست! من آمادگیشو نداشتم!» خندید و گفت: مگه می خوای ازدواج کنی؟ «با حالت لوس گفتم: بی ادب منحرف!» با این حرکت بلند زد زیر خنده و تقریباً تا نزدیک سالن با هم رفتیم که خیلی جدی گفت: مریم، تو سالن که رفتیم، مثل یه خانوم می ری پیش روژین می شینی، یه وقت نیای پیش من بشینیا! بعدشم اول تو برو، بعد من! نمی خوام با هم وارد شیم!» من که از این حرفاش خیلی خوشم اومده بود، راضی و خوشحال گفتم: چشم، آقای روشنفکر!» آروم زد به بازوم و گفت: برو دیگه!» و بعد آروم به سمت در هولم داد. رفتم کنار روژین نشستم که روژین گفت: بالا بلندی کیف داد؟ «با تعجب پرسیدم: بالا بلندی؟! «با حالت موشکافانه و دقیق گفت: آره دیگه! الان تو حیاط من و امید داشتیم دنبال هم می دویدیم! نه تو و عشقت!» داشتم از تعجب شاخ در می آوردم، پرسیدم: تو از کجا فهمیدی؟ «خیلی ریلکس جواب داد: امید گفت!» با عصبانیت گفتم: اون چجوری فهمید؟! «گفت: بابا، من قبلاً بهش گفته بودم شما ۲ تا با همین! امید اصلاً دهن لق نیست! الانم اتفاقی دیده نه این که بخواد دنبالتون کنه!» با حرص گفتم: روژین، خیلی دهن لقی!» جدی گفت: بابا امید از خودمونه! نگران نباش!)) بعد بهم سیب تعارف کرد که با خنده گفتم: روژین چند وقته غذا مذا نخوردی؟ «با خنده گفت: یه ۲، ۳ سالی می شه! با این حرفش دو تایی خندیدیم! که با تقه در به خودمون اومدیم و مهرباد وارد سالن شد! همه به احترامش بلند شدن. یه خورده تعجب کردم. آخه چرا دیگران به احترامش بلند شده بودن؟؟ البته ته دلم قند آب شد! امید هم دقیقاً رو به روی ما نشسته بود و چشم از روژین بر نمی داشت! آقای حکمت به احترام مهرباد بلند شد و خیلی صمیمی رفت جلو و باهاش روبوسی کرد و به هم دیگه تعارف کردند بشینن بازم تعجب کردم که روژین گفت: بمیری مریم! یارو چه تیکه ایه لامصب! از پیارسال تا حالا چه عضله ای زده!» با اخم الکی گفتم: به پای هیکل امید خان نمی رسه!» هه! امید با این هیکلش باید جلوی مهرباد لنگ بندازه!

نه بابا، بیچاره خوبه که!» سریع پرید وسط حرفم و گفت: مگه من گفتم بده! به این خوشکلی، به این خوشتیپی، به پارچه آقاها! با لبخند زیر لب گفتم: خاک تو سرت روژین! داشت نگات می کرد!» لبشو گاز گرفت و متوجه نگاه امید شد و سه تایی زدیم زیر خنده! که روژین با حالت لوس گفت: مریم جان، چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است!» دوباره خندیدم. بعد از چند دقیقه حکمت سرفه ای کرد و همه ساکت شدند و منتظر شنیدن بودن! بعد از این به کوچولو رسمی صحبت کرد با لحن صمیمی و دوستانه ای، به مهرداد که کنارش نشسته بود، اشاره کرد و گفت: آقای فرزین رو هم که خودتون می شناسید! گل روزگار! تو این کار افتخار داریم ایشون به عنوان برنامه ریز و مشاور کارگردان همراهیمون کنند! هرچند خودشون همه کارند!» مهرداد دائما زیر لب تشکر می کرد و می شد بفهمی چقدر معذبه! چون همه داشتن ۴ چشمی نگاش می کردن! به دل سیر نگاش کردم! هم از دستش عصبانی بودم که چرا به من حرفی راجع به این که مشاور کارگردان و برنامه ریزه نزده بود، هم خوشحال از این که چه جایگاه خوبی داره! خلاصه بعد از کلی حرف، حکمت خواست شروع به معرفی بچه ها و کاراشون بکنه که با صدای در همه به طرف در سالن برگشتن. دختر نسبتا قد بلندی با تیپ عروسی وارد شد! به شلوار جین سرمه ای با بوت قهوه ای تا سر زانو و یه پالتوی قهوه ای سوخته تا روی ران هاش و یه شال سرمه ای که باز و بدون هیچ حالتی انداخته بود روی سرش صرفا جهت این که یه چیزی رو سرش باشه! موهاشو شرابی رنگ کرده بود و ابروهاش شیطونی تتو کرده بود! یه رژ اکلیلی صورتی هم زده بود! با خط چشم سرمه ای و ریمل مشکی! تنها کسی که به احترامش بلند شد حکمت بود، اونم به حالت نیم خیز! سریع رفت و یه گوشه نشست! روژین با حالت اکراه گفت: همین چندش بود می گفتم! گلاره اصلانی! دیدی اصلا به من نگاه نکرد! مزخرف از خود راضی!)) به حرفش ریز خندیدم که با حرص زد روی پام و گفت: به من می خندی، دارم برات!! خواستم جوابش رو بدم که آقای حکمت دوباره شروع کرد به حرف زدن و مجبور شدم ساکت بمونم! و روژین ادای دماغ سوخته ها رو واسم درآورد و همین باعث شد دوتایی بزنیم زیر خنده!

خب، حالا جهت آشنایی بیشتر، اسامی بچه ها رو می خونم. البته بجز بازیگرا، چون باید یه جلسه با آقای فرزین بذاریم و روی این موضوع تمرکز کنیم!

از روی پوشه ی مقابله شروع کرد به خوندن اسامی: برنامه ریز و مشاور کارگردان: جناب آقای مهرداد فرزین - تهیه کننده: سرکار خانم باران افشار - طراح صحنه: سرکار خانم آرمیتا کرامت - طراح لباس: سرکار خانم گلاره اصلانی و روژین دربندی - طراح گریم: جناب آقای پرهام سالاری

و سرکار خانم شبنم سعیدی - نویسنده: جناب آقای کامیار ایزدی که متأسفانه امروز نتوانستن تشریف بیارن! - صدا بردار: جناب آقای سعید رحیم پور و سامان سمیعی - تصویر بردار: جناب آقای امید سهیلی - بازیگردان: سرکار خانم ملیسا ابراهیمیان - انشالله جلسات آتی اسامی بقیه ی دوستان و همچنین بازیگران رو هم ارائه می دیم!

اعصابم خورد شد! آخه چرا الان نباید اسامی بازیگران رو می خوند؟؟ بعد از یه سری حرف جزئی دیگه، جلسه تموم شد! با همه خیلی با احترام خداحافظی کرد. داشتم سالن رو ترک می کردم که صدای روژین منو به خودم آورد.

-هووووی! کجا همینجوری داری میری؟

-روژین اصلا حال ندارم! بیخیال!

-چرا عزیزم؟؟

-واقعا نمی دونی چرا؟ اسامی ما رو نخوند!

-همین؟؟ واقعا خلی! خب دفعه ی بعد می خونه این که دیگه گریه نداره!

با حرفاش از ناراحتی درم آورد که هیچ، کلی هم خوشحالم کرد! از هم خداحافظی کردیم و من به سمت در حیاط فرهنگسرا رفتم. اون روز واقعا کنار مهرداد، احساس آرامش می کردم! حتی توی جلسه که ظاهرا کنار هم نبودیم! مهرداد جلوی در ایستاده بود تا منو ببینه. همین که چشمش به من افتاد دوید اومد سمتم. از دیدنش دوباره لبخند زدم، اما لبخند مهرداد خیلی سریع محو شد! تعجب کردم و یه کم ناراحت شدم! پرسیدم: مهرداد؟

-جانم؟

-چرا ناراحتی؟!

-یعنی تو واقعا نمی دونی؟

-باید بدونم؟؟

-چند دقیقه ای ایستاد و آروم گفتم: از این که باید تا ۳ روز دیگه صبر کنم تا دوباره تو رو ببینم!

-وای نه!! چرا ۳ روز؟؟

-واسه ی این که ما تا ۳ روز دیگه دوباره دور هم جمع نمی شیم!

لبخند روی لبم ماسیده بود و واقعا ناراحت بودم. جلوی در فرهنگسرا با هزار سفارش و قریون صدقه بالاخره از هم جدا شدیم. و من به سمت خونه حرکت کردم. وقتی به خونه رسیدم، دیگه طاقت نیاوردم و مسیرمو عوض کردم و رفتم سمت پارک نزدیک خونمون! البته پارک ۲ تا خیابون پایین تر بود. ۲ ساعتی توی پارک نشستم و با بی میلی تمام به سمت خونه رفتم! زنگ خونه رو که زدم، آیدا با وجود این که آیفون تصویری بود، گوشو برداشت و نفس نفس زنان گفت: مامان، مامان، مریم! مریم اومد.....! مامان سریع گوشو گرفت و گفت: مریم تویی؟؟ جز جیگر بزنی دختر! کجا بودی تا الان؟؟..... آخه.....»

نذاشتم ادامه بده و کلافه گفتم: مامان دوست داری در و باز کنی؟ همه ی کوچه فهمیدن چی شده!! مامان در حالی که غرغر می کرد درو باز کرد. کفشامو درآوردم و بابا و مامانو عصبانی جلوی در دیدم، خیلی عادی و با لبخند در حالی که داشتم از استرس می مردم، گفتم: سلام بابا جون! امروز» نداشت حرفمو ادامه بدم و سیلی محکمی زد تو صورتم! باورم نمی شد! این پدر من بود که! وای خدای من! غرورم شکسته بود و دوست داشتم بابارو خفه کنم! بابا یه قدم اومد جلوتر که مامان پرید جلوشو و بلند جیغ زد: محمود تو رو خدا ولش کن! اشتباه کرد، تو ببخش!» که بابام بلند تر داد زد: برو کنار پروانه! این دختره بی خبر واسه چی تا الان بیرون بوده؟ اصلا اون کدوم گوری رفته! واسه ی چی.....» حرفاش واسم غیر قابل تحمل بود. مامان بدو بدو اومد جلو و گفت: مریم، تو رو خدا یه عذر خواهی کن، بگو غلط کردم، قال قضیه رو بکن!

-آخه مامان برای چی باید عذر خواهی کنم؟

-! دختره چشم سفید زود از پدرت معذرت خواهی کن!«

و من برخلاف میل باطنیم خیلی سرد معذرت خواهی کردم تند از پله ها رفتم بالا! و رسیدم تو اتاقم. در اتاقو بستم و به در تکیه دادم و آروم همون جا نشستم! سیل اشک روی گونه ی سرخ سیلی خوردم جاری شد! دلم گرفت! چقدر دلتنگ مهرداد بودم! در اتاقو قفل کردم و روی تختم ولو شدم. صدای زنگ گوشی از اون حال و هوا بیرونم آورد! مهرداد بود! وای چقدر خوشحال شدم! با همون صدای لرزون آروم گفتم: سلام!.....

-سلام عشقم! خوبی؟

-مرسی! تو خوبی؟!

-واسه چی صدمات گرفته؟!«

نتونستم جلوی بغضمو بگیرم. بغضم ترکید و زدم زیر گریه!

-مریمم چی شده؟! مریمم؟ اتفاقی افتاده؟! مریمم؟.....»

آروم گفتم: مهرداد هیچی نپرس! فقط واسم حرف بزن!« یه کم مکث کرد و با صدای غمگین گفت: دلت می خواد واست بخونم؟

-آره حتما! چند ثانیه مکث کردو آهنگ «تو راست میگی» مرتضی پاشایی رو شروع کرد:

امشب می خوامی بری بدون من

خیسه ، چشای نیمه جون من

حرفام نمی شه باورت چیکار کنم خدایا

راحت می خوامی بری که بشکنم

عشقم، بذار نگات کنم یه کم

شاید با هم بمونه قصه ی ما

به جون تو دیگه نفس نمونده واسه ی من

نرو تو هم دیگه دلم رو نشکن

دلم جلو چشات داره می میره

نگام نکن، بذار دلم بمونه روی پاهاش

فقط یه ذره آخه مهربون باش

خدا ببین چه جوری داره می ره.....»

فقط دوست داشتم صدای مهرداد رو بشنوم! درسته متن آهنگ ارتباط چندانی با حال و هوای من

نداشت ، ولی حزن صدای مهرداد معجزه می کرد! آروم پرسید: مریمم ، بهتری ؟ « با یه مکث

کوتاه جواب دادم: اوهوم! مرسی، عالی بود مهرداد!

-فدات شم مریمم! می شه یه خواهشی بکنم؟

-چی؟

-تو رو خدا دیگه گریه نکن !

-چشم! اصلا حالت گریم کامل از بین رفت!

-ای جانم، خدا رو شکر مواظب خودت باشیا!

-چشم

-نبینم دوباره ناراحتیا

-چشم

-بی بلا، کاری نداری نفسم؟

-نه، برو مواظب خودت باش!

-حتما ، خداحافظ.....»

واقعا آروم شده بودم و دلم می خواست الان کنارم باشه! صدای تق تق درو شنیدم! وای اصلا حوصله نداشتم! واسه همین جواب ندادم که فکر کنن خوابم! ولی ول کن نبود! از صداش فهمیدم مامانه! با حالت خواب آلودگی گفتم: بله؟

-درو باز کن

-حوصله ندارم ! دست از سرم بردار

-مریم با توام! درو باز کن!»

پتو رو زدم کنار و رفتم در رو باز کردم. مامان با یه ظرف غذا وارد شد. بی حوصله رفتم و روی تختم دراز کشیدم. بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن! بابات خیلی ناراحته! گفت واست غذا بیارم!» دوباره بی طاقت شدم و بلند طوری که بابا هم اون پایین بشنوه گفتم: زحمت نکشین ! من تا سیلی نخورم ، اشتها هم باز نمی شه!» مامان با استرس در حالی که سعی می کرد صداشو پایین بیاره گفت: !مریم! زشته بابات الان می شنوه ! ساکت شو! زود غذا بخور ببینم! نگاه کن تو رو خدا! چشماتش داره از حدقه در میاد بس که گریه کرده!» آروم صورتمو بوسید و گفت : غذاتو بخور مادری! این طوریم ماتم نگیر که دلم می خواد بمیرم، تو رو اینجوری نبینم!» بعد از اتاق رفت

بیرون و من بی توجه به طرف غذا روی تختم دراز کشیدم و تا نزدیکی های صبح فقط به خودم و مهرباد فکر کردم! به آینده ای که توی خیالم ازش ساخته بودم. ساعت ۷ صبح بود که متوجه پیچ شدم! آروم از اتاقم بیرون رفتم و صدای مامان و بابا رو شنیدم که بابا گفت: بخدا! نمیشه! تو هم باید بیای!

-آخه، محمود من این ۲ تا رو چیکار کنم؟

-مریم که بزرگ شده تنهایی خونه می مونه! آیدام که با خودمون می بریم!

-آخه

-آخه و زهرمار! همین که گفتم! لباس و وسائل بر می داری ساعت ۱۱ باید حرکت کنیم!

از آشپزخونه اومد بیرون و چشمش به من افتاد و من از عمد نگاهمو ازش دزدیدم! و آروم و عادی به طرف اتاقم رفتم و دلم از این کار خنک شد! مامان از پله ها اومد بالا و وارد اتاقم شد. سلام و صبح بخیر گفت و در حالی که داشت بهم نزدیک می شد و می خواست روی تختم بشینه گفت:

-دخترم، پدرت می خواد ۴ روز بره همدان واسه ی حال پدر بزرگت! دوباره زخم معدهش عود کرده! و منم مجبورم طبق معمول همراهش برم. آیدا هم باهامون می یاد. می مونی تو، که شبا به زن عمو شهین میگم بیاد این جا!»

کلمه ی زن عمو شهین رو که شنیدم، قلبم وایساد! سریع گفتم: نه مامان! اصلا چرا اینکار و کنیم! آیدا می مونه پیش من!

-مادر تو که می دونی بابات قبول نمی کنه! تو خودت کار داری، این بچه هم احتیاج به مراقبت داره!

-آخه مامان بچه ی هفت ساله، چه مراقبتی؟؟ شما برید، من قول می دم خوب ازش نگه داری کنم!!

-اصلا به من چه؟ خودت پدرت رو راضی کن!

بلند شد بره که مچ دستشو گرفتم و گفتم:

-مامان تو که خوب می دونی من با بابا حرف نمی زنم! برو خواهشا تو بهش بگو! یه کم هم خواهش کن حتما قبول می کنه!

–آخه

–مامانی

–از دست تو! ببینم چی می شه!»

نگه داشتن آیدا خیلی لذت بخش تر از تحمل زن عمو شهین و اون دخترش بود! بالاخره مامان تونست بابا رو راضی کنه! خیلی خوشحال شدم. ساعت ۱۱/۵ بود که مامان با کلی سفارش و نصیحت و این یادت نره، اون یادت نره، به قول خودش مارو سپرد به خدا! و رفتند. خوب یادمه با بابا خداحافظی نکردم. بابا اینا که رفتن منو آیدا پریدیم بالا و بلند گفتیم هورا!!!!!! روز پنج شنبه بود و آیدا مدرسه نداشت. شب به پیشنهاد آیدا، ۲ تا پیتزا مخصوص با حال اونم از نوع خوانوادش سفارش دادیم و تا حد مرگ خوردیم. شب موقع خواب محکم آیدا رو بغل کردم و کنار هم خوابیدیم. گوشیم زنگ خورد و سریع جواب دادم که آیدا از خواب نپره! مطمئن بودم مهرباده. رفتم بیرون و با صدای بلند گفتم: سلام عشق من! «جا خورد، بعد در حالی که خنده رو تو صداش حس می کردم، گفت: سلام میمون من!

–خخخخخ این چه طرز حرف زدنه؟

–راست می گم دیگه! اون از دیشب که اون جوری منو سخته دادی اینم از الان یهو با صدای بلند می گی عشق من! جون من مریم چی می زنی؟؟

–شیشه با یه کم کراک! خیلی فاز میده!

–کم نمی یاره! چیکار می کردی؟

–اوهوم! هیچی آیدا خوابیده بود، منم بیدارم، بیکار و علاف نمی دونم چیکار کنم!

–چرا دیشب حالت بد بود مریمم؟»

یه کم مکث کردم و گفتم: با بابام بحثم شده بود!

–خیلی خلی! آدم با باباش دعوا می کنه می زنه زیر گریه؟ یا خوشحال می شه؟ خخخخ

–می زنه زیر گریه!

–چرا؟

چون هم دلش واسه مهردادش تنگ شده بوده هم یه سیلی محکم می خوره!»
به محض این که کلمه ی سیلی رو شنید سریع گفت: چی؟؟؟ سیلی؟؟؟ چرا سیلی خوردی؟؟؟
واسه این که بعد از جلسه ۲ ساعت رفتم پارک نشستم!
همین؟؟
همین!
خب، عزیز دلم! تو که می دونی بابات حساسه، یه کم بیشتر رعایت کن!
باشه!
مرم جان باید برم کار نداری؟
نه مرسی که زنگ زدی!
قربونت!
شب بخیر
شب بخیر عزیزم!
رفتم سمت آشپزخونه تا یه نوشابه خنک بردارم بخورم و همون لحظه برام اس ام اس اومد
مهرداد بود: مریم، میتونی بابا و مامانتو فردا واسه ی ۲ ساعت پیچونی؟؟؟ اس دادم: واسه چی؟
اول تو بگو
مامان و بابای من ۴ روز دیگه میان! رفتن مسافرت! «
بلافاصله مهرداد زنگ زد:
مریم
جانم آقای مزاحم!
مریم چرا زودتر نگفتی؟
چیو؟

-این که بابا و مامانت رفتن مسافرت !

-که چی شه؟

-خب فردا می خواستم بیرمت کوه!»

ذوق زده شدم . از جام بلند شدم و بلند گفتم: چی ؟؟؟

-وسایلتو جمع کن فردا صبح میام دنبالت!

ذوق زده و هیجان زده پرسیدم: کجا میریم؟

-گفت: کوه!

-باشه!

-خب حالا ذوق مرگ نشو کار نداری؟

-نه!

-پس می بینمت»

یاد آیدا افتادم و سریع گفتم: نه، نه، قطع نکن !

-باز چی شده؟

-مهردا یه مشکلی هست!

-چه مشکلی ؟

-خواهرمو چیکار کنم!؟

-خب بیارش!

-اگه از دهنش در بره و به مامانینا بگه چی؟

چند لحظه مکث کردو گفت:

-نگران نباش ! یه کاری می کنم نفهمه!

-ولی

-مریم ، یه کوه می خوایم بریما!!!!!!

-خیلی خوب، باشه

-پس رأس ساعت ۶ صبح جلوی درتونم

-وای خیلی زوده ! ولی باشه، حاضر می شیم

-خب کاری نداری؟

-فدای تو!

-ای جانم، خداحافظ

-خداحافظ !»

واسه ی فردا کلی خوشحال شدم و ذوق کردم و سریع رفتم تا حاضر شم و واسه ی فردا یه کم خرید کنم. اما به خودم قول دادم زیاد دیر نکنم! چون هم آیدا خواب بود، هم ممکن بود مامان و بابا زنگ بزنن! یه لباس معمولی پوشیدم. چون حال و حوصله ی تیپ زدن نداشتم. قدم متوسط بود و به قول مهرداد تپل بودم و صورتم گرد بود و چشام نسبتا درشت و باب میل مهرداد. در حالی که یه کم استرس داشتم خونه رو ترک کردم کمتر از ۲۰ متر نرفته بودم که متوجه شدم صدای بوق یه ماشین شدم. اول بی توجه بودم. ولی با تکرار شدن بوق ناخواسته برگشتم یه سانتافه ی سفید اون طرف تر، پشت سرم ایستاده بود، ولی چون نور بالا می داد متوجه چهره راننده نشدم و به راهم ادامه دادم که درست جلوی من ترمز کرد و دوباره بوق زد. ترسیدم نکنه مزاحم باشه و قصد مزاحمت داشته باشه، واسه همین مسیر مو کج کردم و با سرعت زیاد به سمت خونه دویدم که احساس کردم ماشین جلوم ایستاده دیگه ضربان قلبم تند شده بود هم بخاطر دویدن زیاد و هم استرس. راننده که قدی حدود ۱۸۰ و ۱۹۰ داشت توی نور ماشین با جثه ۴ شونه ای ظاهر شد که فوق العاده جذاب بود. ترسیده بودم خیلی ترسیده بودم. نمی دونستم باید چیکار کنم چند قدم اومد نزدیک که به علت تاریکی هنوز چهرش مشخص نبود ناخودآگاه چند قدم رفتم عقب که متوجه کوچه ی بن بست شدم. قلبم اونقدر تند می زد که به راحتی صدای ضربانشو می شنیدم کوچه هم خلوت خلوت بود. دیگه مطوئن بودم که دو میلی متریم ایستاده سرشو بالا گرفت، چشمام که به تاریکی عادت کرد متوجه یه جفت چشم سبز شدم که برق خاصی داشت. چقدر این چشم واسم آشنا بود! وای! خدای من ! مهرداد بود! داشتم از تعجب شاخ در می آوردم و شوکه از

این که چرا منو این جوری ترسونده!! با صدای بم و مردونش که عاشقش بودم گفت: مریمی، این موقع شب بیرون چیکار می کنی!» دیوونه این جوری منو ترسونده، حالا هم!! موقع حرف زدن هرم نفساش می خورد تو صورتم! احساس معذب بودن بهم دست داد و عصبانیت رو توی دستام جمع کردم و محکم دستامو سمت سینه اش بردم و هولش دادم که باعث شد یه قدم بره عقب. مهربون نگام کرد با عصبانیت گفتم: خیلی مزخرفی! ترسیدم بیشعور.....» ۴ تا انگشتشو گذاشت روی لبم و مهربون گفت: هیس!..... از یه خانوم متشخص مثل شما بعیده این جوری حرف بزنه!»

–هه! چه بامزه! این موقع شب منو این جوری زهره ترک کرده، حالا ام درس منطق و فلسفه و اخلاق می ده!»

بلند زد زیر خنده و گفت: عاشق حرص خوردنتم خیلی با حال می شی! خب بابا ببخشید! افتخار می دی یه دور با هم بزنیم؟!» یه کم آرومتر شده بودم و با یه صدای آروم گفتم: نه، آیدا خونه تنهاست!

–مریم، جون من واسه ی چی اومدی بیرون؟؟

–می خواستم واسه فردا یه کم تنقلات بگیرم!

–دیوونه مگه من مرده بودم؟! خب می خریدم دیگه!

–وا؟؟

–والا!

–خب حالا بی خیال می شی؟؟ ببخشید دیگه بیرون نمی یام!

–نه، تازه اومیدم بریم یه چرخه بزنیم! پیر بالا!

–مهرداد، بذار یه وقت دیگه! بخدا نگرانم!

–زیاد طول نمی کشه! سوار شو!

–مهرداد.....»

با حالت شوخی گفت: دارم عصبانی می شما! زیر لب غرغر کردم. و سوار ماشین شدم! نمی دونم چرا، ولی خیلی دلم می خواست همراهش برم! تو ماشین یه آهنگ خیلی ملایم ویالون و پیانو که عاشقش بودم، گذاشته بود! موقع پخش آهنگ به شدت تو فکر فرورفتم که انگار مهربانم متوجه شده بود. آهنگ تموم شد و مهربانم کلافشو درآورد یه کم عصبی شدم و گفتم: واسه چی قطع کردی آهنگو؟ « در حالی که به روبه رو نگاه می کرد گفت: چون بدجوری رفته بودی تو فکر!

–خب، مگه چیه؟

–دوست ندارم تو این حالت بینمت!»

دستم رو بردم سمت فلش و با آرامش گفتم: سعی می کنم نرم تو فکر!» اومد فلشو از دستم بگیره که دستشو گرفتم گفتم: قول میدم!» با مهربونی دستشو کشید و گذاشت روی فرمون و یه لبخند معنی دار زد و به روبه رو خیره شد. توی شهر یه دور زدیم و مهربانم دو تا آب زرشک فوق العاده خرید خوردیم. واقعا مزه داد. کلی حال کردم و بعد این که تموم شد، مهربانم ۳۰ ثانیه ای رو صورت زوم شده بود که چند بار صدایش کردم تا به خودش اومد!

–مهربانم خوبی؟

–آره بابا!

– نمی دونم چرا اونجوری نگام می کرد!

رسوندم دم در خونه و سفارش کرد بخوابم که واسه ی صبح کلی کار داریم! منتظر موند که برم بالا و بعد صدای لاستیکش روی آسفالت کوچه خبر از رفتنش داد. توی پارکینگ یه آینه ی قدی داشتیم یه نگاه به خودم انداختم و متوجه قرمزی لبام شدم، بخاطر خوردن آب زرشک هم لبام هم زبونم آبزرشکی شده بود! و در عین حال فوق العاده جذاب و تحریک کننده! با خودم گفتم: مهربانم طفلک حق داشت اون جووری بهم زل بزنه! پیش خودم خندیدم و رفتم سمت پله ها! خواستم کلید بندازم و درو باز کنم که انگار صدای گریه شنیدم و حدس زدم آیدا باشه. سریع در رو باز کردم و دیدم نشسته داره گریه می کنه! رفتم جلو و آروم کشیدمش تو بغلم. آیدا همونجور گریه کنان گفت: آبجی، کجا رفته بودی؟ من خیلی ترسیدم!» مهربانم گفتم: عزیزم ببخشید! رفته بودم خوراکی های خوشمزه بخرم!» سریع از بغلم خودشو جدا کرد و دستشو زد به کمرش و با لحن کودکانش گفت: پس کو خریدات؟؟! من که مچم پیش یه بچه ی ۷ ساله این جووری باز شده بود

خندم گرفت! دوباره بغلش کردم و با لبخند و آرامش گفتم: عزیزم، مغازه بسته بود! بریم با هم بخوابیم؟؟!

–باشه بریم! ولی دیگه تنهام نذار!

–چشم خوشگلم! حتما!

همون جور که تو بغلم بود بردمش سمت اتاق خواب و انقدر با موهاش بازی کردم تا خوابید. تو خواب عین فرشته ها بود! یواش گونشو بوسیدم و اومدم پایین. یه دفعه احساس کردم یه چیزی از وجودم خارج شد و زیر دلم تیر کشید و درد بدی توی کمرم پیچید! حدسم به یقین تبدیل شد! درد ماهیانه بود! ناگهانی روی زمین نشستم و بعد از چند دقیقه که حالم بهتر شد، به سختی خودم رو به سمت کشو بردم!! اعصابم بهم ریخته بود و گفتم تف به این شانس مزخرف من. دردم غیرقابل تحمل شد و یه آه بلندی کشیدم. اون شب از درد به خودم پیچیدم. اکثرا وقت عادت ماهیانه باید زیر سرم می رفتم. چند بار خواستم فردا رو کنسل کنم که از دلم نیومد اون جوری بزنم تو ذوق مهرداد طرفای ساعت ۳ بود که خواب رفتم. صبح با صدای زنگ ساعت که ۵/۱۵ گذاشته بودم از خواب بلند شدم. خیلی کلافه شده بودم. هنوزم درد داشتم، ولی از شدتش کم شده بود. با هزار بدبختی از رخت خواب بلند شدم رفتم سمت اتاق آیدا از دلم نیومد بیدارش کنم. رفتم تا یه سری خرت و پرت بردارم. بعد رفتم تا آماده شم چون زمستون بود، و کوه هم می خواستیم بریم، دلم خواست تیپ بزنم ولی ترسیدم تو کوه خاک و خلی بشم. لباس زیبا ولی در عین حال معمولی پوشیدم و خیلی کم آرایش کردم. بعد یواش آیدا رو بیدار کردم و حسابی بهش لباس پوشوندم طفلک هنوز خواب بود! بغلش کردم و بردم تو هال و منتظر زنگ وایسادم! دردم دوباره شدت گرفته بود. از میمیک صورتم معلوم بود حالم بده. خواب آلود پرسید: آبجی چرا ناراحتی!«

–نه خواهی، یه کوچولو خوابم میاد!

صدای زنگ در برق از کلمون پروند همه چیز رو چک کردم و بسم الله گفتم و از خونه خارج شدیم مهرداد جلوی در منتظر بود. به محض دیدن ما از ماشین پیاده شد و با روی باز، با هر دومون سلام و احوالپرسی کرد. آیدا رو بغل کرد و تو هوا یه دور چرخوند! بعد محکم فشارش داد و بوسش کرد! آیدا که ذاتا شیطون و شلوغ بود، بلند خندید و گفت: دوباره، دوباره.....» که مهرداد گذاشتش زمین و گفت: عمو سرت گیج میره، بعد از صبحونه دوباره.....» و آیدا هم

مطیع گفت: باشه» برخلاف تصورم، آیدا چقدر زود باهاش مچ شد، مهرداد آیدا رو نشوند روی صندلی عقب و بعد یه چشمک بهم زد و گفت: نمی خوام سوار شی؟! گفتیم: ای به چشم! و سوار شدیم و به سمت کوه راه افتادیم بعد از چند دقیقه شوخی و بگو بخند، آیدا که تا اون لحظه به زور ساکت بود، یه دفعه پرید وسط حرفمون و گفت: عمو، یه آهنگ با حال بذار و مهرداد با لبخند مهربونی که می زد، دستش رو برد سمت داشبرد ماشین و گفت: چشم عمو جون! چرا که نه؟! و آهنگ پلی شد و به محض شروع شدن آهنگ آیدا شروع به رقصیدن کرد. خواننده های آهنگ، چاوشی و ساسی مانکن بودن: تو کلاس، کنارتو، روی نیمکت می شینم، تا که زود زنگ بخوره، تا بغل تو رو بگیرم، سر جبرو احتمال، تو با اون ناز نگات، می پرونی از سرم همه ی هوش و حواس!..... صدای آهنگ رو یه کم کم کرد و با حالت حسرت گفت: هی! این آهنگ زبون حال منه!.....» با این حرکتش خندم گرفت. با حالت طنزآمیزی نگام کرد و گفت: بایدم بخندی! نیستی بینی من چه زجری می کشم که! و دوباره زدم زیر خنده. مهرداد همونجور که می خندید، نگام کرد و با حالت دخترای ۱۴ ساله و لوس، با صدای نازکی گفت: بیشعور کثافت!!!.....» این کارش باعث شد آیدا هم از پشت بلند باهامون بخنده! خلاصه تو مسیر فقط گفتیم و خندیدیم! رو کردم به مهرداد و گفتیم: آقای محترم! نمی خوامی به ما صبحونه بدی؟؟ معدم تجزیه شد! در حالی که راهنما به سمت راست جاده می زد با لحن مردونه گفت: نوکرتونم هستم! با سرعت خیلی زیاد ماشینو می روند و من وحشت زده گفتیم: مهرداد تورو خدا یواش تر! آیدا از پشت دایما می گفت: تندتر و تندتر کن! تندتر و تندتر کن و.....» که مهرداد با لحن بامزه ای گفت: خداییش این باید زن من بشه، نه تو! نگاش کن! چسبیده تو صندلی! با این حرفش محکم زدم تو بازوش و گفتیم: کوفت! اگه توأم مثل من.....» سریع حرفمو خوردم و فهمیدم چه گندی زدم! مهرداد که خیلی تیز و زبل بود مثل اینکه فهمیده بود چه مرگمه، سریع سرعتشو کم کرد و یه گوشه ماشینو نگه داشت! از خجالت داشتم می مردم! هر چی فحش بلد بودم نثار خودم و آیدا و مهرداد کردم! از ماشین که پیاده شدیم، مهرداد یه کش و قوس حسابی به خودش داد و گفت: آخیش، مریم بدو از ماشین پیاده شو! آیدا همون جا روی زمین نشست که مهرداد سریع بغلش کرد و تو هوا چرخوندش! و در حالی که می داشتش رو زمین گفت: دیدی بد قول نیستم آیدا خانوم!! که آیدا با پیر پیر گفت: دوباره، دوباره!.....» مهرداد اخم الکی کرد و گفت: زودتر بدو که می خوام بگیرم، کبابت کنم، بخورم! زود باش! ۱ و ۲ و ۳ و..... آیدا جیغ زنان و خنده کنان شروع کرد به دویدن! و فرصت خوبی برای آه و ناله کردن من پیش اومد! به سفارش همیشگی مهرداد یه خرما برداشتم و خوردم و محو تماشای مهرداد شدم. درست عین بچه ها! دنبال آیدا می دوید و حرفایی می زد

که باعث می شد، آیدا کلی بخنده! بعد سرعتش زیاد کرد و آیدا رو بلند کرد و قلمدوشش کرد و بدو اومد سمت من! تا رسیدن، آیدا رو که کلی خندیده بود و حال کرده بود و آورد پایین و نفس نفس زنان، گفت: مریم، زود باش، کبابش کن! گشمنه! « بعد شروع کرد به قلقلک دادن آیدا! خلاصه بعد از صبحونه خوردن دوباره راهی شدیم آیدا که تا الان کلی انرژی تخلیه کرده بود بعد از چند دقیقه متوجه شدم خوابیده! برگشتم عقب و پالتو مو انداختم روش که مهرداد سریع بخاری رو روشن کرد و در حالیکه به جلو نگاه می کرد، گفت: اگه، سردته، کت منو از پشت بردار، بپوش!» لبخند زنان در حالیکه کش و قوس می دادم به خودم گفتم: نه! مرسی! خوبه!» تا نیم ساعت سکوت بود و سکوت! تازه چشمام گرم شده بود واسه ی خواب و خوابم برد. نمی دونم چقدر خوابیدم! ولی با صدای خنده ی آیدا از خواب پریدم و بیرونو نگاه کردم. بازم داشتن با هم بازی می کردن و البته کتک کاری! از جام بلند شدم اما یه آه بلند کشیدم و دوباره تکیه دادم! حالم خیلی بد بود. دردم شدیدتر شده بود، طوری که نمی تونستم از جام تگون بخورم، واسه ی همین، تصمیم گرفتم خودمو بزنم به خواب که دوباره آبروم جلوی مهرداد نره که با تقه ای که به شیشه ماشین خورد به خودم اومدم. سریع برگشتم سمت شیشه راننده. مهرداد با گونه های سرخ که معلوم بود از سرما اونجوری شده، داشت با علامت و اشاره چیزی می گفت. شاستی شیشه رو زدم و بعد از ۵، ۶ ثانیه گفت: خوش خواب، نمیای پایین؟! « با خواب آلودگی گفتم: باید بیام؟» در رو باز کرد و اومد نشست گفت: نه، می تونی همین جا بشینی و مثل معلولای ذهنی بازی من و آیدا رو ببینی! خب باید بیای دیگه!» در حالی که خمیازه می کشیدم، گفتم: آخه خستم!

–میشه پیرسم دقیقا چی خستت کرده؟!

–آره

–خب چی؟!

–خستگی راه!»

بلند خندید و بعد گفت: آره، راست می گی، ۲ ساعت پشت فرمون نشستی تو جاده ی مه گرفته، یه کله روندی!» بعد از بازوم گرفت و گفت: یا خودت پیاده میشی، یا»

–یا چی؟!

–الان بهت می گم!...» از روی صندلی بلند شد و اومد سمتم که سریع از در خودم پیاده شدم و گفتم: نه، غلط کردم، پیاده شدم،.....» قهقهه بلندی زد و در رو بست!

یه خورده گذشت به پیشنهاد من نشستیم یه کم تنقلات بخوریم، موقع خوردن چیپس، یه دفعه آیدا پرسید: راستی، مریم این کیه؟! تا اومدم جواب بدم، مهرداد سریع در حالی که یه کمم خودشو گرفته بود گفت: اولاً این به درخت می گن، عمو! دوماً این آقا قراره» زود پریدم وسط حرفش و با آرنج زدم به بازوش و گفتم: این آقا راننده ما هستن و قراره ما رو همراهی کنن! بلند زد زیر خنده و با چشمک زمزمه کنان گفت: خیلی جونوری مریم!» آیدا که یه کم دور شد، گفتم: مهرداد دیوونه، آیدا خیلی باهوشه! تو رو خدا جلوش یه کم بیشتر رعایت کن، لطفاً! « با حالت تسلیم و دهن پر گفت: باشه بابا! تسلیم!.....» بعد با حالت شوخی گفتم: راست می گن خواهر زن شیرین تر میشه!!!» لبخت معنا داری زد با یه نگاه خاصی گفت: هیچی مثل خود زن شیرین نمی شه!....)) در حالی که از تعجب داشتم شاخ در می آوردم، دست به جیب، بلند شد و آروم شروع کرد به قدم زدن صد متر اونورتر برگشت عقب و بلند گفت: نمی خوای پاشی؟! ((بلند شدم و به سمتش رفتم و دست به دست هم شروع به راه رفتن کردیم! البته حواسم به آیدا هم بود، داشت با خاک و خلا ور می رفت و حسابی سر و وضعش رو کثیف کرده بود توی مدتی که داشتیم از کوه بالا می رفتیم و راجع به فیلم و کاراش حرف می زدیم هر چی سعی کردم نقش خودمو از زیر زبونشش بکشم بیرون، نشد! آخر سر با حالت قهر خواستم برگردم که از مچ دستم گرفت. راستش از سرایشی می ترسیدم، واسه ی همین بدم نیومد که دستمو گرفت، اما از رو نرفتم و گفتم: ولم کن» که محکم تر گرفت و سریع برم گردوند و مهریون گفت: میدونی مریم می خوام یه کاری کنم « از قصد جوابشو ندادم که دوباره ادامه داد: بدجور هوس کردم بازی کنم» قلبم برا یه دقیقه وایساد، از راه رفتن منصرف شدم و فقط خیره نگاش کردم و انگار که نگام رو خونده باشه گفت: می دونستم خوشحال میشی!!(ذوق زده گفتم: واقعا می خوای بازی کنی؟)) در حالی که به دور نگاه می کرد، گفت: آره. ولی هنوز چیزی به حکمت نگفتم.»

-وای مهرداد! خیلی عالی می شه اگر بازی کنی. جون من بازی کن!!!

-خودمم خیلی دلم می خواد. اگه موافقت کنه که خیلی خوب می شه! «

خوشحال شده بودم و بخاطر همین سرعتمو زیاد کردم و از سرایشی کوه پایین رفتم. بعد از چند ثانیه، احساس کردم کنترل دست خودم نیست و دارم همین طوری سرازیر می شم سرعتم هم بیشتر شده بود و داشتم از ترس می مردم و وحشتزده جیغ بلندی کشیدم. مهرداد که تا اون لحظه فکر می کرد با اختیار خودم دارم میرم پایین با جیغم سریع به طرفم اومد و بلند داد زد: مریم!!!.....» کم کم داشتم نا امید می شدم و نا خود آگاه اشک ریختم. همون طور جیغ می زدم

که چیزی دور بازو هام حس کردم و باعث شد برای ۱ ثانیه وایسم و به عقب نگاه کنم درست بود ، مهرداد نگهم داشته بود و من با تمام وجودم دلم می خواست ازش تشکر کنم. خواست به سمت خودش برم گردونه که احساس کردم. پام سرخورد و دوباره به سمت پایین کشیده شدم و مهردادم که هنوز ولم نکرده بود ، طبیعتا با من به سمت پایین کشیده شد! حالا دیگه دوتا مون وحشت کرده بودیم پام به یه سنگ برخورد کرد و افتادم زمین تا خواستم از جام بلند شم، احساس سنگینی روی بدنم کردم و فهمیدم مهرداد افتاده روم!! آه از نهادم بلند شد و دیگه نفهمیدم چی شد! چشام رو باز کردم و یه خورده گیج و منگ اطرافمو نگاه کردم و از لباس سفید اطرافیانم متوجه محیط بیمارستان شدم و خواستم از جام بلند شم که متوجه سرم دستم شدم و دوباره آروم رو تختم دراز کشیدم و بعد از کلی فکر متوجه اتفاقی که افتاده بود شدم و دوس داشتم زمین دهن باز کنه برم توش! حس خجالت داشت دیوونم می کرد در حال فحش دادن به خودم بودم که یکی در گوشم خیلی آروم نجوا کرد: خوبی خانومی؟! سریع برگشتم و با مهرداد در حالی که لبخند زنان داشت نگام می کرد رو به رو شدم و یاد اون افتضاحی که بار آورده بودم افتادم و سرمو انداختم پایین. آروم اومد کنارم نشست و سر به زیر گفت: اونی که باید خجالت بکشه منم! بعد آروم به تخت تکیم داد و لبخند زنان به سمت در رفت، اما با پرستار بخش سینه به سینه شد و دوباره وارد اتاق شد و اون طرف تر وایستاد. پرستار وقتی که وارد شد لبخند مؤدبانه و معناداری زد و به مهرداد بلند گفت: دیشب اولین رابطه جنسی تون بوده؟» با این حرفاش چشام گرد شد و سرم رو انداختم پایین و متوجه خجالت زدگی مهردادم شدم! بعد دوباره با همون لبخند ادامه داد: طبیعی! خونریزیتم شدید یه سری مسکن ترزریق می کنم تو سرمت حالت بهتر شه!!)) مهرداد که تا حالا خجالت زده و سرخ و سفید شده بود، با چشمای خونین و در عین حال عصبی قدم های بلندی برداشت و در حالیکه سعی در کنترل ولوم صداس داشت، اومد نزدیک پرستار و خشمگین و متنفر گفت: خانوم برای چی چرت و پرت می گین؟ مگه علم غیب دارین؟؟؟؟!!» پرستار با بهت زدگی جواب داد: من فکر کردم.....

–بیخود فکر کردید.....

–حرف دهنتو بفهم آقا.....»

مهرداد یه قدم بلند به سمتش خیز برداشت و با این کارش ضربان قلبم ۱۰۰ برابر شد. تا همین لحظه که سرم پایین بود و از خجالت سرخ شده بودم نگاهم با نگاه مهرداد گره خورد و همین باعث شد از راه رفتن بایسته! چه قدر شرم و حیا توی چشمای معصومش قشنگ و واضح دیده

می شد! اما به محض اینکه دو تا مون خواستیم تو فکر فرو ببریم، سریع نگاهش رو ازم دزدید و مسیرش رو کج کرد و به سمت در رفت و در رو محکم کوبید! دوست داشتم پرستار رو خفه کنم! آخه این چه حرفی بود که زدی لامصب؟! اونم جلوی مهرداد! تازه به این فکر کردم که بعد از این چه طوری باید با مهرداد چشم تو چشم بشم! داشتم روی طرز نگاه و دیالوگ گفتن و حالت صورت تم رین می کردم که پرستار اروم اومد کنارم نشست و گفت: ببخشید خانوم منظوری نداشتم آخه نداشتم ادامه بده ، نگاه سردی بهش انداختم و گفتم: بله، متوجهم! اما شما حق نداشتین، ندیده و نشناخته حتی بدون اینکه از من پرسین، نظر بدید!»

—حالا ایشون کی بودن؟!—

برای یه لحظه موندم چی بگم واقعا باید چی می گفتم؟! که سریع جواب دادم: ایشون پسر داییم هستن!» پرستار متعجب پرسید: پسر دایی؟ حالا چرا از بین این همه آدم پسر دایی؟! اونم شما که یه همچنین وضعیتی دارین!» داشت اعصابم رو بهم می ریخت! بی حوصله جواب دادم: حالا که ایشون ما رو آوردن! بعدشم ما با هم مثل خواهر برادریم! به علامت تأیید یه سری تگون داد و خارج شد. جلوی در که رسید، صدایش زدم، برگشت و گفت: بله؟! « خجالت زده پرسیدم: چرا شما فکر کردین.....» باقی حرفم رو خوردم! با یه لبخند گفت: آخه، هم کمرت درد می یومد، هم زیر دلت، هم خونریزی داشتی، هم بین لب و چونت خون مردگی شده بود!» داشتم از خجالت می مردم! این چه حرفایی بود که می زد؟! با صدای خیلی ضعیفی گفتم: ممنون!» بدون این که جواب بده در رو بست و رفت! باز من موندم و یه دنیا خجالت، ملافه رو کشیدم رو سرم و بعد از تقریباً ۱ ساعت خواب متوجه شدم سرمم تموم شده آروم سوزنو از تو دستم درآوردم و دست به کمر آه و ناله کنان کفشامو پوشیدم! رفتم جلوی آینه، با دیدن قیافم وحشت کردم! سمت راست پیشونیم زخمی شده بود و کف دستام سنگ ریزه رفته بود و می سوخت پایین لبم یه خراش کوچیک، اما عمیق برداشته بود! و بدنم به شدت درد می کرد! بی حوصله لباسام رو پوشیدم و به سمت پذیرش رفتم! که پرستار زود گفت: کارای ترخیص شما انجام شده، بفرمایید!» وای حالا باید مهرداد و چطوری پیدا می کردم؟! اما بهتر شد دیگه مجبور نبودم باهاش چشم تو چشم شم. سرمو انداختم پایین و به سمت در خروجی رفتم! یه جوونی روی صندلی نشسته بود و کتش رو انداخته بود رو شونه هاش و دستاش رو توی موهایش فرو کرده بود و به زمین خیره شده بود. به محض این که خواستم از جلوش رد شم، سرشو گرفت بالا! مهرداد بود! چقدر چشمش کلافه و ناراحت بود! بدتر از نگاه من! از جاش بلند شد و با صدای ضعیفی گفت: بریم!.....» بعد جلوتر از

www.negahdl.com برای دانلود رمان پیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

زد اون طور که فهمیدم قرار شد نیم ساعت دیگه بیاد. رفتم یه گوشه رو مبل نشستم و خیره به فرش نگاه کردم بعد از چند لحظه احساس کردم مهرداد کنارم نشسته. راستش از دستش یه خورده دلخور بودم درسته خجالت زده بود ولی چرا با من سنگین شده بود، مثلاً من باید از خجالت می مردما! واسه ی همین نگاش نکردم. گلوش رو صاف کرد و یه کم نزدیکتر اومد و آروم و شمرده گفت: مریم می خوام باهات حرف بزنم.» هیچ جوابی ندادم دوباره گفت: مریم با»
سریع پریدم وسط حرفش و گفتم: می شنوم!.....» با چهره ی مهربونش اومد نزدیکتر و گفت: حالا چرا عصبانی می شی!

–عصبانی نشم، چطور عصبانی.....» آروم انگشتشو گذاشت رو دماغم گفت: هیس..... آیدا خوابه. بیدار میشه اونوقت حرفامون نصفه میمونه.»

– چه حرفی؟

–مریم من واقعا نمی خواستم امروز اینجوری بشه. دوست داشتم خیلی بیشتر از اینا بهت خوش بگذره. اما تو خودتم دیدی که چه ماجراهایی پیش اومد. راستش اصلاً روم نمیشه باهات حرف بزنم. همش هم بخاطر اون پرستار بیشعور.....»

سریع باقی حرفش رو خورد چند لحظه تو سکوت گذشت که دوباره ادامه داد:

–آرش و رز دارن میان اینجا یکساله که با هم ازدواج کردن. آرش خیلی بچه ی با حالیه، ولی به زور تونستم راضیش کنم با زنش بیاد اینجا می گفت من زنم رو بردارم برم خونه دوست مجردم که چی بشه! گفتم نامزدمم هست! اجازشو از پدر مادرش گرفتم چند روز پیشم باشه که پدر و مادرشم رو همین حساب بعد از یه ذره ادا و اطفار ریختن قبول کردن. فقط مریم ، تو الان برو یه سرک تو آشپزخانه بکش، جای وسایلو بلد باشی که یه موقع سوتی ندی! مات و مبهوت نگاش می کردم.» صورتشو آورد روبه روی صورتش گفت: مریم، من حد و اندازه ی خودمو می دونم. فقط بخاطر تو، بخاطر این که تو معذب نباشی از آرش و زنش خواستم بیان، وگرنه من اهل.....»

دیگه ادامه نداد فقط مهربون نگام کرد و بعد از چند لحظه به سمت اتاقش رفت. از صدای شیر حمام فهمیدم رفته دوش بگیره ساعت ۲/۵ بود. بدجور گرسنه ام بود. رفتم تو آشپزخونه. با وجود این که خونه مجردی بود، ولی مهرداد خیلی منظم و با سلیقه بود. راستش از خودم خجالت کشیدم ، چون مامان همیشه غر می زد که چقدر شلخته و بی انضباطم . اگه الان می فهمید من کجام، وای! چه حالی می شد!!..... پس می افتاد!! بابام که طبق معمول یه کشیده می زد تو صورتم! با این

فکرا تو دلم غش غش خندیدم. در یخچال رو باز کردم . ۲ تا دونه کوکتل مرغ و ۳ تا تخم مرغ بود. یه خورده ام خیار شور و گوجه. کوکتل ها رو سرخ کردم و ریختم تو ماهیتابه ای که توش تخم مرغ درست کرده بودم! چون همه چی مرتب بود، واسه یاد گرفتن جای ادویه و روغن و بقیه ی خرت و پرتا زیاد کلافه نشدم. خیار شورا و گوجه ها رو هم حلقه ای خورد کردم گذاشتم وسط سفره و نون لواشا رو هم گذاشتم. خلاصه همه چی آماده بود. از صدای در حموم فهمیدم مهرداد هم اومده. در اتاق باز بود و حموم هم از روبه رو معلوم بود. سرم سخت مشغول مرتب چیدن سفره بود. یه لحظه سرم رو گرفتم بالا و اااااای..... من چی دارم می بینم؟! مهرداد با بالا تنه ی لخت جلوی کمزش داره لباس بر می داره و متوجه در باز اتاق نیست!! سرم رو سریع انداختم پایین اما دلم طاقت نیاورد. دوباره سرم رو بلند کردم. واقعا هیکل عضله ای سیکس پکی داشت. دیدم یه تی شرت اندامی مشکی با یقه ی باز پوشیده. با یه شلوار ۶ جیب. یه زنجیر نقره ای با پلاک عقابم انداخت! موهای خرمایی رنگ و خیس و بهم ریختش با بازوهای برنزه و عضله ایش و سینه ستبرش تو تیشرت اندامیش بدجوری خود نمایی می کرد یه لحظه به خودم اومدم و تو دلم گفتم: سینما ۳ بعدیه؟؟؟؟ خندم گرفت! خودم رو زدم به کار. از اتاق اومد بیرون و چند لحظه تو هال وایساد و خیره به آشپزخونه نگاه کرد و بعد آروم و قدم زنان اومد سمت آشپزخونه و دستاشو رو گذاشت رو این و گفت: به به!! چیکار کردی!.....

– قابل شما رو نداشت معدم تجزیه شد اونقدر گشنگی کشیدم!

– دو دقیقه صبر می کردی می رفتیم بیرون غذا می خوردیم یا غذا می خریدم می آوردم.»

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: عاشق این فکر اقتصادیتیم! ببینم چی درست کردی، ما رو راهی بیمارستان نکنی صلوات! «یه قاشق که خورد سریع پرسیدم: دستپختم خوبه؟!)) با دهن پر گفت: بزار بره پایین بعدا!!)) لقمه رو که قورت داد، در حالی که داشت توی تیکه نون بعدی سوسیس تخم مرغ می داشت گفت: آخه سوسیس تخم مرغم دستپخت داره!!)) پوزخندی زد که لقمه رو از دستش گرفتم و با حرص گذاشتم تو دهنم و با دهن پر گفتم: آدمی که دستپخت حالیش نمی شه لازم نکرده غذا بخوره. بلند خندید و گفت: نوش جونت خوشگلم!.....» لقمه ی بعدی رو که درست کرد، دوباره از دستش قاپیدم گذاشتم دهنم. این دفعه خیره نگام کرد و گفت: الان نشونت می دم.....)) بعد بلند شد اومد این طرف سفره ، یه لقمه ی دیگه به زور گذاشت دهنم و هی می گفت: بخور دیگه بخور «یه دفعه غذا پرید گلوم. دائم سرفه می کردم چشمام یه کاسه خون شده بود. بدبخت هول کرده بود چند بار محکم زد پشتم، یه لیوان آب ریخت داد تا

تهش خوردم. نفس نفس می زدم. انقدر سرفه کرده بودم، دل و روده هام در اومده بود. درد پریودمم بیشتر شده بود.

-مریم بهتر شدی؟!.....»

با صدای دردناکی گفتم: آره یواش از بازوم گرفت، بلندم کرد و برد سمت اتاق

-تو همین جا روی تخت بخواب، من وسایل و جمع می کنم»

پتو رو هم کشید روم چند دقیقه بعد با یه کیسه دارو اومد. حس کردم داروها رو، رو پاتختی گذاشت. پتو رو آروم از رو صورتم کنار زد چشمام همزمان باز شد. لبخند مهربونی زد و گفت: یه کوچولو استراحت کن، حالت بهتر می شه.» آروم در اتاقو بست و من نفهمیدم کی خوابم برد. ساعت نزدیکای ۶ بود که با صدای خنده و قهقهه از خواب بیدار شدم. یه خورده به اطراف نگاه سر سری انداختم و با پا پتو رو از روم کنار زدم و یه کش و قوس حسابی به خودم دادم. رفتم جلوی آینه و به قیافه پف کردم خندیدم. دستامو روی کمر باریکم گذاشت و زیر لب گفتم: الان درستت می کنم!! بعد کیفم رو برداشتم و یه کوچولو آرایش کردم. قابل تحمل شده بودم. لباسمو مرتب کردم و شال آب نباتی رنگم و روی سرم انداختم. یه کوچولو تمرین کردم که الان می رم بیرون چی باید بگم. درو باز کردم و با چهارتا چهره ی خندون پرسشگر روبه رو شدم! او همه ساکت مونده بودن. احساس معذبی بدجوری اذیتم می کرد. مهرباد که انگار متوجه شده بود، گلوشو صاف کرد و گفت: آرش، رز؛ مریم! مریم؛ آرش، رز.

از این طرز معرفی مهرباد هر سه تایی زدیم زیر خنده. بعد به سمت بروبکس رفتم. با آرش احوالپرسی کردم. با رز هم روبوسی کردم. رز دختر خوشگل و با نمکی بود. البته به خوشگلی من نمی رسید! یه خورده که گذشت، حسابی با هم صمیمی شدیم و رفتیم تو آشپزخانه تا مثلاً یه چیزایی درست کنیم. باورم نمی شد. من یه دختر مجرد بودم، اما الان مثل این زنای خونه دار باید به همراه یه خانم متأهل غذا درست می کردم. رز چند تا تیکه مرغ برداشت تا واسه ی شام خورشت درست کنه. همونجور که مشغول کار بود، پرسید: راستی، تو و مهرباد، ببخشید آقا مهرباد، چه جوری با هم آشنا شدید؟ « رنگم پرید. نمی دونم چرا. سعی کردم عادی باشم، گفتم ۲ سال پیش تو یه پروژه با هم آشنا شدیم چطور مگه؟»

-اونوقت چه مدته با هم نامزدین؟

وای چه سیریشیه ول کنم نیست!! آخه من و مهرداد مدت زمان مثلا نامزدیمون رو هماهنگ نکرده بودیم!! تو دلم گفتم خدایا توکل به تو. بعد رو به رز گفتم: ۱ سال میشه!» رز از کنار ظرفشویی اومد کنار من نشست و با یه نگاه موشکافانه گفت: عجیبه! آخه به ما گفته بود شما چهار پنج ماهه با همین!» «قلبم وایساد. خدایا من چی باید می گفتم؟؟؟ یه خورده تمرکز کردم سریع گفتم: خب، من از اون موقعی که به قول مهرداد عاشق شدیم رو حساب کردم. وگرنه از موقعی که پدر مادرامون فهمیدن، همون ۴ یا ۵ ماهه!»

-آهان از اون لحاظ.....»

یه نفس راحت کشیدم! داشتم یخ رو از تو جا یخی در می آوردم، نفهمیدم یهو چی شد دستم خورد به پارچ آب، از اون بالا افتاد پایین و شکست. رز بدو بدو اومد جلوی یخچال گفت: مریم چی شد؟ هم خندم گرفته بود هم ناراحت بودم از این که یه همچین سوتی ضایعی دادم و خودمو دست پاچلفتی نشون دادم. مهرداد و آرش و آیدا هم اومدن که به لطف مهرداد همه رفتن سر جاشون نشستند. خورده شیشه ها رو با رز در حالی که دو تا مون داشتیم می خندیدیم جمع کردیم و رز دائما می گفت: منم اولاش اینجوری بودم، عیبی نداره.....» و خلاصه داشت می رفت رو اعصابم. دور و بر ساعت ۱۲ که همه کلی گفتیم و خندیدیم و تخمه شکستیم، آرش خمیازه کشان گفت: مهرداد جان موافقید بخوابیم؟ بچه ها خسته ان؟! بعد بلند شد و رفت دست رز رو گرفت و با حالت طنز آمیز گفت: تکلیف من و زنم رو مشخص کنید که بد جوری خوابم میاد.....» چهار تایی زدیم زیر خنده! اما من یه دفعه متوجه حرف آرش شدم و مهرداد که این جور موقع ها خیلی تیز بود، همه چیز رو از نگاهم خوند و سریع گفت: خانوم رز و مریم و آیدا برن تو اون اتاق بخوابن، من و آرش هم همین جا می خوابیم» تا آرش اومد حرف بزنه سریع گفتم: پس منم می رم جاها رو بندازم دست رز رو گرفتم و با خوشحالی بردمش تو اتاق. رز که اشتیاق من و دید، بی مقدمه گفت: چرا تو نامزدت امشب پایه نبودین؟! «منظورش رو خوب فهمیدم و واسه ی همین با پرویی تمام و مثل خودش بی مقدمه گفتم: چون من قرمزم!» ابروهایش از تعجب رفت بالا! که من نسبتا بلند خندیدم و جو رو عوض کردم. اون شب با رز تا صبح از هر دری حرف زدیم و بالاخره ساعت ۳/۵ نصف شب خوابیدیم، صبح با تکه های مهرداد از خواب پا شدم و در حالی که مهرداد دستش رو دماغش بود و می گفت هیس، دستم و گرفت، برد تو هال گفت: دختر فکر کردم مردی! نیم ساعته دارم صدات می کنم. سرو وضعش رو نگاه کن! جمع کن خودتو حالم بد شد!» اول صبح اعصابم رو بهم ریخت! با عصبانیت فقط نگاش کردم

که روسریمو با دست راستش کشید رو صورتم و گفت: خیلی خوب گریه نکن، شوخی کردم. برو بساط صبحونه رو آماده کن برم نون بگیرم بیام» و بعد رفت. زیر لب گفتم: پروی مزخرفا! سریع برگشت و بازومو گرفت و گفت: چی گفتی؟!)) با صدای تقریباً بلندی گفتم: به خدا جاش کبود میشه لامصب، یواشتر آخخخ....» چشاش ۴ تا شد از حرفی که زدم! برگشتیم و دیدیم به به آرش و رز وایسادن و دارن با چه دقتی مارو نگاه می کنن! آرش با یه لبخند معناداری گفت: چی جاش کبود میشه مریم خانوم؟؟!!)) خشکم زد آخه حرفی که زده بودم خیلی ضایع بود. مهرداد که معلوم بود داره از خجالت می میره، آروم دستشو از رو بازوم برداشت، سریع از در رفت بیرون و منم بدون هیچ حرفی رفتم تو آشپزخونه بعد از حدودا ۵، ۶ دقیقه که من چایی دم کردم و هرچی تو یخچال بود خالی کردم، رز کنارم ظاهر شد و با صدای آرومی گفت: من هنوز جواب سوال آرش رو نشنیدما! چی جاش کبود میشه؟! «بی ربط بدون اینکه نگاش کنم گفتم: اصلا کار خوبی نکردین گوش وایسادینا!» سریع لحنش رو عوض کرد و گفت: نه بخدا! صداتون بلند بود، ناخودآگاه شنیدیم!» چشم غره ای بهش رفتم و اون با یه زره خنده، منو از اون حالت درآورد. خلاصه اون روز هم کلی حال کردیم و بهمون خوش گذشت. شب موقع خواب مهرداد رو کشیدم کنار و یواش بهش گفتم: «من فردا باید برم خونه!»

—چرا؟ مامانت اینا که پس فردا می یان!

—مهرداد جان، من باید برم یه نگاهی به سرو وضع خونه بندازم، یه دوش بگیرم، آیدا به درس و مشقش برسه! هزار جور کار و بدبختی دارم!

مهرداد با یه حسرتی بهم گفت: «نمی شه بمونی! آخه.....» نداشتیم ادامه بده و سریع گفتم: خودمم دلم می خواد! ولی فعلا پاسوز پدرو مادریم!» با یه لبخند شیطونی گفت: یعنی بعدا پاسوز من میشی؟! «

—کوفت!.....

بلند خندید و از آشپزخونه رفت بیرون. فردا صبح با کلی قرار و مدار که مثلاً آخر هفته ها با آرش و رز بریم بیرون و با هم باشیم و هوای هم رو داشته باشیم، از هم خداحافظی کردیم و من یه جارو برقی مفصل کشیدم و لباسای آیدا رو تنش کردم. مهرداد موقع خداحافظی انقدر پکر بود که برای عوض شدن جو گفتم: اه اه حالم بد شد، این چه وضعشه.....» ولی برخلاف تصورم با یه لبخند سرد و محو رفت تو اتاق و در و پشت سرش نیمه باز گذاشت. آیدا رو با بند کتونی هاش

مشغول کردم و خودم رفتم سمت اتاق مهرداد . در رو باز کردم روی تختش طاق باز دراز کشیده بود و دستش رو گذاشته بود رو پیشونیش! کنارش روی تخت نشستیم و مثلاً یخورده باهاش مهربون حرف زدم! موقع خارج شدن از اتاق ناخودآگاه از دور یه بوس واسش پرت کردم! از تعجب داشت شاخ در می آورد . سریع آید رو گرفتم و از پله ها بدو بدو رفتم پایین که مهرداد بلند داد زد : مرسی» و صدایش توی راه پله پیچید! ساعت ۱۱ رسیدم خونه آیدا رو جلو در نگه داشتم رفتم دنبال کلید ساز و بعد از کلی معطلی در باز شد. مثل جنازه روی مبل دراز کشیدم. چون این شب درست حسابی نخوابیده بودم. بیچاره آیدا هیچی نگفت. رفت تو اتاقش. بعد از ظهر در حالی که داشتم از گشنگی می مردم، اولین جایی که به ذهنم رسید، آشپزخونه بود. از تو یخچال یه خورده سیب زمینی سرخ کرده برداشتم و گذاشتم یه ذره گرم شه بعدم کلی بهش سس زدم. یاد آیدا افتادم رفتم بالا تو اتاقش ، طفلک پشت کامپیوتر خوابش برده بود چون میدونستم گشنگشه بیدارش کردم یه ذره با هم سیب زمینی خوردیم. بعد آیدا رو فرستادم حموم. نشستیم رو کاناپه و سریع شماره مامان رو گرفتم و باهاش حرف زدم. گفت فردا صبح حرکت می کنند و گفت حال بابا بزرگم بهتر شده. از زمانی که مادر بزرگم فوت کرده، دائماً مریض می شه. خیلی هم تنهاست. شونه هام رو انداختم بالا و رفتم یه خورده خونه رو مرتب کنم. شب بالاخره ساعت ۱۲ تصمیم گرفتم بخوابم. صبح زود بیدار شدم و با آیدا کلی تمرین کردم که یه موقع سوتی نده! ساعت ۷/۵ آیدا رو بردم مدرسه و بعد خودم نشستم صبحانه خوردم. درست رأس ساعت ۹/۵ مامان و بابا رسیدن. با بابا خیلی سر سنگین سلام و احوالپرسی کردم. مامان روی مبل نشست و گفت: مریم از خستگی دارم می میرم! میرم یکم بخوابم.» بعد اومد کنارم تو آشپزخونه و مادرانه گفت: بابات رفته دوش بگیره. از حموم که اومد یه استکان چایی بریز براش ببر! باشه مادری؟! بعد لپم آروم بوسید و من بی احساس و آروم گفتم: باشه.....» بابا که از حموم اومد ، چایی که براش نبردم هیچ، سریع رفتم و به قول مامان چپیدم تو اتاقم و یه خرده با مهرداد اس ام اس بازی کردم. ساعت ۱۲/۵ آیدا از مدرسه اومد. با این که باهاش تمرین کرده بودم ، بازم خیلی می ترسیدم! وقتی رفت تو اتاقش تا لباساشو در بیاره پشت سرش وارد اتاق شدم و دوباره بهش سفارش کردم. خدا رو شکر تا ساعت ۳ همه چی به خیر و خوشی گذشت. بابا یه ذره گلوش درد می کرد. مامان غرغر کنان گفت: محمود چقدر بهت گفتم گل گاو زبون بخر. الان اگه بود دم می کردم بخوری!)) یه دفعه آیدا از روی مبل بلند شد گفت: چرا مامان تو اون کابینت بالایی داریم عمو خریده!» چایی پرید تو گلوم و تند تند شروع کردم به سرفه کردن . آیدا که فهمیده بود چه سوتی ضایعی داده، سریع گفت: «من دستشویی دارم.....» جیم زد تو دستشویی و من موندم چه

جوری ماست مالی کنم؟! بابا که چشماش نیمه باز بود و داشت چرت می زد و پاهاشو دراز کرده بود روی عسلی مبل سریع پرسید: آیدا گفت کی گل گاو زبون رو خریده؟» رنگم پرید سریع گفتم: گفت زن عمو خریده!»

-زن عمو؟!

-آره زن عمو شهین دیگه تو این مدت که شما نبودید اومد یکی دوبار سر بزنه.»

بعد برای اینکه بیشتر سوال پیچ نشم به بهانه آوردن میوه رفتم تو آشپزخونه. وقتی در یخچالو باز کردم سرمو فرو کردم توش و همونجا یه نفس عمیق کشیدم فکر کنم تنها جایی که استقلال داشتم همین یخچال بود! پیشونیم عرق کرده بود اونقدر تو دلم آیدا رو فحش دادم که نگو، یخچال اتومات بود واسه همین به قول بابا ونگ و وونگش دراومد. تازه به خودم اومدم و دنبال میوه گشتم. بالاخره خطر رفع شد ولی باید با زن عمو هماهنگ می شدم که یه موقع سوتی نده! یه ربع پیششون نشستیم و بعد عادی رفتم سمت اتاقم. ۱۲ تا میس کال و سه تا پیام از مهرداد داشتم! خندم گرفته بود! با این که اصلا حوصله ی زن عمو شهینو نداشتم ، ولی بهش زنگ زدم. مگه دست بردار بود؟؟!! انقدر اصرار کرد که بایدببای خونمون وگرنه، نه من، نه تو بالاخره قبول کردم و برای ساعت ۶، خودمو آماده کردم. یه مانتوی کرم رنگ کوتاه با شلوار دم پا قهوه ای و شال قهوه ای و کیف کرم قهوه ای کامل شدم. یه کم آرایش کردم و موهامو کج ریختم. عادت داشتم شالمو باز بذارم. بابام یه کم رو این موضوع حساس بود. ولی وقتی فهمید دارم میرم خونه ی عمو اینا هیچی نگفت. نمی دونم چرا؟ خیلی تعجب کردم. ساعت ۵/۵ از خونه اومدم بیرون. هوا خیلی گرم بود. همین کلافم می کرد. بالاخره رسیدم خونه ی عمو اینا و زنگ رو زدم و وارد شدم. زن عمو با روی باز ازم استقبال کرد و منو منتظر گذاشت. تا بره مثلا شربت بریزه ! رفتم یه گوشه نشستیم. همونطور که تو آشپزخونه بود باهام حرف می زد. در واقع می شه گفت داشت وراجی می کرد! منم ناچار پرسیدم: بچه ها چطورن؟» همین گفتم بچه ها ، عین برق ۳ فاز از جا پرید و تند تند گفت: الهی بمیرم. شاهین از صبح تا حالا بیرون بوده طفلک خسته شد بچم تو این هوا!!» همین طور که داشت حرف می زد، صدای در اومد. خونه ی عمو اینا مثل خونه ی خودمون دوبرکس بود. یه نگاه به بالا انداختم، واییییی!! داشتم از تعجب شاخ در می آوردم پسره ی لات عوضی..... زن عمو هنوز داشت وراجی می کرد. منم عین این احمقا فقط داشتم بالا رو نگاه می کردم. که با چند بار صدا زدن زن عمو به خودم اومدم! زن عمو رد نگاهم رو گرفت. شاهین داشت خبر مرگش از پله ها می یومد پایین! ولی چجوری؟! با بالا تنه ی لخت و یه شلوارک !

پسره ی بی حیا. همین مادرش یا همون زن عمو ، دید، لبش رو گاز گرفت و گفت: هههههههههه.....
شاهاییییییییی..... این چه وضعشه؟! مگه نمی بینی مهمون داریم.....» و بعد به من اشاره کرد!
معمولا این جور جاها آدما از جاشون بلند می شن تا به نشانه ی احترام عرض ادب کنن! ولی من
مثل گاو نشستم و اصلا به روی خودم نیاوردم! تو این مدت که نبودم اصلا تغییر نکرده بود! البته ،
چرا چندان تر و بی حیا تر و لاشی تر شده بود! بالاخره بعد از سه ساعت که کل جمع هیکل آقا رو
ورانداز کردند، تصمیم گرفت بره یه چی بپوشه! البته از حق نگذریم، هیکلش خیلی رو فرم بود! تا
شاهین رفت تو اتاق، زن عمو گفت: مریم جان ببخشید تو رو خدا! بچم هر وقت بخواد بخوابه
پیرهنش رو درمی یاره هوا هم که گرمه ، دیگه بدتر.....»

– نه بابا ، خواهش می کنم. بنده ی خدا نمی دونست که من اینجام.....»

بعد از حدود ۵ ، ۶ دقیقه دوباره تشریف گند شو آورد! همین از اتاقش اومد بیرون ، زن عمو فوری
گفت: خب دیگه، من می رم تو اتاقم یه کم کار دارم.....» از این که داشت می رفت، خوشحال
بودم ، ولی از این که منو با این غول بیابونی تنها می داشت ناراحت شدم! با کمال پرویی در
حالی که داشت آخرین دکمه هاشو می بست گفت: به..... مریم خانوم! راه گم کردی!» بعد اومد
جلو و دستش رو دراز کرد باهاش دست بدم! منم عین خیالم نبود، اصلا از جام حتی بلند هم
نشدم. وقتی ضایع شد، تو دلم قند آب شد! احساس کردم خیلی عصبانی شده! واسه ی همین یه
کم ترسیدم چون اصولا پسرا وقتی عصبانی می شن، وحشی تر هم می شن! گام های بلندی
برداشت و رفت اون طرف روی اون یکی مبل نشست! خیالم راحت شد که کاری باهام نداره. چند
دقیقه همین طوری تو سکوت گذشت. داشتم کلافه می شدم. بلند صدا زدم: زن عمووووو..... نمی
یاین؟! شاهین همون طوری که داشت تلویزیون نگاه می کرد ، بی مقدمه برگشت گفت: «حضور
من انقدر آزارت میده؟! با آرامش و اعتماد به نفس گفتم: دقیییییقا! از کجا فهمیدی؟؟!»

– پس من میرم تو اتاقم که کمتر اذیت بشی!

– کار خوبی می کنی!»

دلم خیلی خنک شد. برخلاف تصورم بدون این که حرکتی انجام بده سریع رفت سمت پله ها تا
بره بالا تو اتاقش. اما یه دفعه سمتم خیز برداشت و از ۲ تا بازو هام گرفت و چون خیلی خر زور بود
به راحتی از جام بلندم کرد و با حرص گفت: خوش ندارم جوجه ماشینی هایی مثل تو واسه من
قدقد کنن، روشن شد؟! «هیچی نگفتم و محکم تر بازو هامو فشار داد و با صدای تقریبا بلندی

گفت: روشن شد؟» خیلی دردم اومده بود! ولی بازم هیچی نگفتم. از چشماش می شد فهمید چه قدر داره می سوزه! از اون جایی که زن عمو همیشه مزاحمه، ولی این دفعه به موقع وارد شد! تعجب زده، رو به شاهین گفت: شما ۲ تا دارید چی کار می کنید؟! بدبخت هل شده بود. سریع منو کشید تو بغلش و گفت: «داریم احوالپرسی می کنیم!.....» بعد همون جوری که تو بغلش بودم سرش رو گذاشت رو شونم و در گوشم گفت: «این دفعه قسر در رفتی! ولی منتظر تلافی باش!..» بعد سریع منو از خودش جدا کرد و مثل برق تند تند از پله ها رفت بالا! تنم شده بود مثل یه قالب یخ! اصلا منتظر یه همچین حرکتی نبودم. واقعا هنگ کرده بودم. پسر یه کثافت شارلاتان!..... زن عمو اومد جلو گفت: ببخشید مریم جان! این بچه یه ذره قاطی کرده فکر کنم! «سریع گفتیم: یه ذره برای یه دقیقه شه!» خلاصه یه کم دیگه حرف زدیم و بعد من شروع کردم: «راستش زن عمو، من دیگه الان باید برم. ولی اجازه بدید بگم برای چی اومدم.....» سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کردم! البته به جای این که بگم با دوست پسر من رفته بودیم بیرون گفتم با یکی از دوستانم (دختر) رفته بودیم. ولی چون بابام اینا مخالفن که من باهاش بگردم، نمی خوام بدونن.....» بعد چاخانی که گفته بودم رو براش تعریف کردم و بعد از کلی نصیحت که دیگه با این رفیقات نپر، قبول کرد و ازش خداحافظی کردم و گفتم مواظب باشه که سوتی نده، بعد از شر هر دوتاشون راحت شدم، از در که اومدم بیرون، تو راه همش به مهرداد فکر می کردم و توی ذهنم حیا و شعور اونو با شاهین مقایسه می کردم. گوشیم زنگ خورد. نیشم تا بناگوش باز شد. چه حلال زاده است!

-الو!

-سلاااااا خانوم بی تربیت، چطوری تو؟!!

-خخخخخخخ این چه طرز احوالپرسیه؟

-اااااااا... دیگه افتخار نمی دی به ما زنگ بزنی! من همش باید زنگ بزنی یا اس ام اس بدم؟؟!

-آخ ببخشید مهرداد. اگر بدونی آیدا چه گندی زد؟!.....»

سریع لحنش عوض شد و گفت:

چه گندی؟؟.....

همه چی رو براش تعریف کردم. کلی خندید و گفت: مریم خیلی جونوری!!» یه کم دیگه حرف زدیم و از هم خداحافظی کردیم. دور و بر ساعت ۹ رسیدیم خونه و بدنم رو انداختم رو تخت. خسته

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

حالم بشه! با هر بدبختی بود خودمو رسوندم پایین. یه نیم نگاهی انداختم، دیدم خدا رو شکر نیست. یکم بهتر شدم و بعد از احوالپرسی با عمو و زن عمو نشستیم. خیلی بی تفاوت پرسیدم: راستی بقیه کجان؟! که زن عمو سریع گفت: شاهین رفته دنبال شیدا و کاوه (نامزدش) با پدر و مادرش! رفتم تو آشپزخونه پیش ماما و خیلی عصبانی ازش پرسیدم که کجا بوده. بیچاره ترسیده بود و می گفت که رفته ماست بخره. پرسیدم پس شاهین این جا چیکار می کرد؟ که گفت: اون طفلک نیم ساعت زودتر اومده بود بیینه، کار نداریم؟! تو دلم گفتم: مرده شور خودشو با کار کردنش ببرن! « بعد از یه ربع زنگ خونه خورد. دلم هری ریخت! ولی اصلا نشون ندادم و عادی بلند شدم تا سلام علیک کنم. خواهر و برادر، یکی از یکی نجسب تر! شیدا بازم یه آرایش غلیظی کرده بود که حد نداشت! یه شال قرمز پر رنگم فقط انداخته بود سرش! اما از کاوه بگم. برعکس شیدا، پسر نجیب و سر به راهی به نظر می رسید. تیپش خوب بود. خداییش حیف این پسر نبود! واقعا همون شب بود که به شانس معتقد شدم. بابا و ماما کاوه هم خیلی مودب و البته با کلاس بود! یه پسر جوون که از کاوه قد بلندتر بود و تیپ اسپرت زده بود، وارد شد. مثل مهرداد آستیناشو تا زده بود. ولی این کجا و مهرداد کجا؟! از معرفی ها فهمیدم اسمش کامیاره! چشم ابرو مشکی و تقریبا لاغر، مثل کاوه! ولی کامیار جوونتر بود و این به وضوح مشخص بود! اصلا دست و پامو گم نکردم و عادی نشستیم! تا ۱ ساعت همه چیز خیلی خوب پیش می رفت که بابا و عمو رفتند واسه ی کباب ذغال آماده کنند. کامیارم همراهشون رفت. ماما و زن عمو هم رفتند حیاط و آب و جارو کنند تا رو فرشی رو همون جا بندازیم و شام بخوریم. معلوم بود همشون حداقل یک ساعتی کار دارند. شیدا و کاوه هم تو پذیرایی نشسته بودن و شاهین این طرف تو هال. چقدر این شیدا بی حیا بود! جلوی هیچ کس حتی بزرگترها یه ذره شرم نداشت. بارها کاوه رو می بوسید، سرشو می داشت روی پاش، قلقلکش می داد، کم مونده بود بره.....!!!!!! خلاصه به خودم اومدم دیدم بدبختانه من و شاهین توی هال تنهااییم. انقدر دلم می خواست پر در بیارم، پرواز کنم تو حیاط اما خیلی تابلو بود! دوست نداشتم پیش خودش فکر کنه ترسیدم! ناچار نشستیم روی مبل. فاصلمون با هم کمتر از ۱ متر بود! انگار روی میخ بودم! تقریبا سکوت بود! جز خنده های ریز و جلف و چندش آور شیدا که با کاوه ور می رفت، صدای دیگه ای نبود! انگار شاهین فکرمو خوند! آروم و ریلکس گفت: لباسی که بعد از ظهر پوشیده بودی بیشتر بهت می یومد! « چشم گرد شد! ولی هیچی نگفتم! دوباره گفت: به خصوص بالا تنتش! گردو سر بالا! مثل ژله می لرزید! دهنم آب افتاد! « گوشام داغ کرده بود! کارد می زدی، خونم در نمی اومد! تا خواستم جواب بدم، نیم متر اومد جلو و زل زد تو چشمام. با یه حالت خماری گفت: آخخخ.... چه لبایی! اینا رو فقط باید گاز بگیری!»

از شدت تعجب سریع لبمو گاز گرفتم و بخاطر رژی که زده بودم، خیلی پشیمون شدم، که دوباره سریع گفت: گاز نگیر اونا رو لامصب! حیف اون.....» دیگه نداشتم ادامه بده، سریع از جام بلند شدم، برم تو حیاط. یه قدم بیشتر بر نداشته بودم، که مچ دستم رو گرفت! دیگه به سختی نفسم بالا می یومد! خیلی جدی و خشک گفت: دیروز که اومدی خونمون، من نمی دونستم تو اون جایی! بخاطر همینم با اون وضع اومدم پایین. اما تو چی؟ عالم و آدم می دونستن که ما قراره امشب این جا باشیم! پس تو از عمد با اون وضعیت افتضاحت اومدی پایین! نه؟؟ چرا؟ دوست داشتی اون جووری بینمت؟؟ آره؟؟ تو که انقدر پایه ای، بهم اس بده، یه مکان جور کنم، یه شب با هم حال.....» تنم گر گرفته بود و رسماً داشتم سکنه می کردم! حرفشو قطع کردم و نگاهمو چرخوندم رو عسلی مبل و لیوان شربتو برداشتم و پاشیدم تو صورتش و سریع اومدم تو حیاط! زود خودمو رسوندم یه گوشه ی حیاط تا کسی متوجهم نشه! حوصله ی خودمم نداشتم، چه برسه به بقیه! بی اختیار اشکام رو گونم سرازیر شد و بی صدا چند دقیقه گریه کردم! فکر این که باید این جووری تحقیر بشم، اونم توسط شاهین، دیوونم می کرد! تو همون حال و هوا بودم که فهمیدم، کامیار داره نگاهم می کنه. وایای! چه شب نحسی بود! زود خودمو جمع و جور کردم و به صورتم آب زدم و رفتم پیش مامان و زن عمو که کامیار یه لیوان با آب یخ آورد. زمینو نگاه می کرد و خیلی آروم حرف می زد. گلو شو صاف کرد تا متوجه حضورش بشم: مریم خانوم، بفرمایید! «بعد لیوان رو داد دستم! تعجب کرده بودم و ته دلم از این کارش خوشم اومد. یه لحظه احساس کردم مهر داده! آه! منم که همه رو با مهر داد مقایسه می کنم! مامان و زن عمو یه چشم غره به بنده خدا رفتند! کامیارم برگشت پیش عمو اینا! البته انقدر با حیا بود که احتیاجی به چشم غره نداشت! ای کاش یکی از این چشم غره ها رو برای شاهین می رفتند! یه خورده با زن عمو اینا حرفای خاله زنی زدم و به ظاهر خندیدم! چقدر فضا کسل کننده بود! از طرف در ورودی، ۲ تا سایه ی مردونه روی دیوار حیاط افتاد. شاهین و کاوه بودند! بابا می خواست سیخ ها رو بچینه روی منقل که شاهین در حالی که داشت می رفت سمت بابا بلند گفت: نه نه نه عمو جان شما با بابا برید تو من خودم اینا رو کباب می کنم.» بعد از اصرارای شاهین، بابا قبول کرد و با عمو رفتند تو. مامان و زن عمو هم یه ربع بعدش برای آماده کردن وسایل رفتند. حالا من و آیدا و شاهین و کاوه توی حیاط بودیم. من این طرف روی روفرشی با آیدا نشسته بودم و داشتم مثلاً بهش تو نقاشی کشیدن کمک می کردم. شاهینم با کاوه بلند بلند حرف می زد! تابلو بود داره جلب توجه می کنه! بیچاره کاوه! معلوم بود داره زورکی لبخند می زنه و به حرفاش گوش می ده. خلاصه شام رو خوردیم و نوبت رسید به عکس گرفتن. همه ی عکسا رو کامیار گرفت و بعضی هاشم کاوه. مادرشون گفت:

یکی دیگه میره عکس بگیره، حداقل توی ۱ عکس بچه هام با هم باشن، « منم داوطلبانه گفتم: باشه، من میگیرم.» دوربینو از کامیار گرفتم و ۴، ۵ تا عکس انداختم. بعد از عکسا دوباره همه نشستیم و تقریبا صدای حرف همه میومد. موقع عکس گرفتن به حالت های شاهین، می خندیدم. توی تموم عکسا طوری ژست می گرفت که بازوهاش حتما معلوم باشه! (عقده ای.....) چون همه داشتند حرف می زدند، هیچ کس حواسش به من نبود. رفتم پیش آیدا که کنار شاهین نشسته بود! داشتند هندونه می خوردند. به آیدا گفتم: آیدا جان من نمی دونم تو چه اصراری داری که تو همه ی عکسا باز تو عین عقده ای ها نشون بدی؟؟؟؟؟؟» بچگی تعجب کرده بود! شاهین که انگار فهمیده بود منظورم با اونه، رو به آیدا گفت: آیدا جان واسه ی بغل کردن خانومای ریزه میزه و ظریف خیلی خوبه! می خوای تو رو هم بغل کنم آیدا جوووووونی؟؟» و بعد یه هندونه ور داشت گذاشت دهنش و با یه لبخند معنا داری رو به رو به رو نگاه کرد. این بشر اصلا ذاتا منحرفه! دیگه ساعت ۱۱/۵ شب شده بود و خدا رو شکر عمو اینا داشتند می رفتند، منم از همه خداحافظی کردم و رفتم تو اتاقم. موقع خداحافظی از کامیار، بهم گفتم: از آشنایتون خوشحال شدم، مریم خانوم» و بعد رفت. در اتاقم باز بود و صدای همه رو می شنیدم. داشتند تشریف گند شونو می بردن که نمی دونم چی شد که قرار شد شاهین شب، اونجا بمونه! وای!!! آخه چرا من انقدر بدبختم؟؟ حاضر بودم همه بمونند، شاهین بره! بخاطر سوتی که بعد از ظهر داده بودم، جرأت نکردم، کت شلوارم رو از تنم در بیارم و لباس راحتی بپوشم. فقط شالمو برداشتم که به سرم یه هوایی بخوره و شروع کردم به اس اس بازی با مهرداد بگذریم از این که من چقدر مامان رو دعوا کردم که چرا گذاشت این پسر شب اینجا بمونه. بالاخره ساعت ۲ راضی شدیم که از هم خداحافظی کنیم چقدر دلم براش تنگ شده بود. خیلی دوستش داشتم و اینو خوب می دونستم که هر چقدر که من دوستش دارم اون ۱۰۰ برابر دوستم داره! خوابم برد. نصف شب توی خواب خیلی احساس تشنگی کردم. به زور از روی تختم بلند شدم تا برم پایین آب بخورم. با هر زحمتی که بود خودمو تا جلوی یخچال رسوندم. رفتم لیوان برداشتم و همونجور که در یخچال باز بود، با پارچ واسه ی خودم آب ریختم. چون نمی خواستم برق آشپزخونه رو روشن کنم، همونجوری در یخچال رو باز گذاشتم تا از نورش استفاده کنم. یه لحظه احساس کردم یه نفر داره پشتم نفس می کشه و هر لحظه نفساش به من نزدیک و نزدیکتر می شه. دیگه حاضر بودم قسم بخورم که فاصله اش با من ۱ میلی متره! خودم حالا چه حالی داشتم؟؟ سریع برگشتم عقب. بازم شاهین! الهی بمیره که انقدر بهم استرس می ده!! ناخودآگاه جیغ کشیدم و پارچ و لیوان دستم افتاد روی زمین و شکست! شاهین که تا اون لحظه انگار هنوز خواب بود، سریع گفت: چیکار کردی دیوونه؟؟» تنها چیزی که

اون لحظه به ذهنم رسید بهش بگم این بود که: کثافت تمام کارهات، تمام حرفات، تیکه هات، متلک هات، رو به بابام می گم. تا بدونه چه برادرزاده ی لاشی داره! « تا کلمه ی "لاشی" رو شنید، چشمام از عصبانیت گرد شد! خواست سمتم خیز برداره که خیلی سریع از پله ها رفتم بالا، تو اتاقم و تا صبح هم خوابم نبرد! فردا تقریباً ظهر شده بود که مامان با یه کارت دعوت عروسی اومد خونه. من دلم خیلی عروسی می خواست! خیلی وقت بود که نرفته بودیم. عروسی دختر همسایمون بود. خلاصه منم از ظهر شروع کردم به درست کردن خودم و لباس انتخاب کردن. موضوع دیشب رو تقریباً فراموش کرده بودم و تصمیم گرفتم توی یک فرصت مناسب به بابا بگم. ساعت ۷ همگی آماده بودیم که بریم عروسی. من یه تیپ لایت و البته دخترانه شیک زده بودم! یه پیرهن آستین حلقه ای پاییزی که تا بالای زانوم بود پوشیدم و یه ساپورت مشکی که خیلی بهم می یومد. موهامو بابلیز کشیدم و جلوشو یه کم حالت دادم. خیلی ناز شده بودم. نمی دونم چرا، ولی دلم می خواست یه بار مهرداد منو این جور ببینه! عادت نداشتم غلیظ آرایش کنم. همیشه ملایم، ولی حرفه ای آرایش می کردم. مهرداد همیشه بهم می گفت که از دخترایی که جلف آرایش می کنن، متنفره و همیشه منو بخاطر خوب آرایش کردنم تحسین می کرد! بالاخره رفتیم و به تالار مروارید رسیدیم. جای با کلاس و شیکی بود و معلوم بود که حسابی مایع گذاشتند! ۱ ساعتی توی تالار نشستیم و مامان با هر کی که می تونست سلام و احوالپرسی کرد! داشتم کم کم کلافه می شدم که تصمیم گرفتم برم یه ذره برقصم! یه کم رقصیدم و اومدم نشستم. چند دقیقه بعد یه خانم تقریباً مسن، اومد جلو و شروع کرد به احوالپرسی با مامانم. منم یه سلامی گفتم و نشستم و شروع کردم به میوه خوردن. خانومه سریع گفت: دختر شماست؟ ما شالله هزار ماشالله چقدر ماهه! خیلی خانومه! خدا واست نگهش داره!.....» تعجب کردم. یعنی این خانوم تو همین چند دقیقه به همه ی اینا پی برد؟ مامانم دائم تشکر می کرد و خانومه هم دائم تعریف و تمجید می کرد. اسمش فاطمه بود. بعد از این که یه خورده با هم صمیمی شدن و گپ زدند، فاطمه خانوم یه ذره لحنش رو عوض کرد و به مامانم، طوری که منم بشنوم گفت: راستش پروانه خانوم(مامانم)، این جا اصلاً برای صحبت کردن در این مورد خوب نیست! ولی تو رو خدا ببخشید! راستش

چطور بگم می تونم..... می تونم مریم جان رو واسه ی
واسه ی پسرم خواستگاری کنم؟؟؟» شربت پرید تو گلو و شروع کردم به سرفه کردن و سریع خودمو از اون جمع آوردم بیرون و رفتم دستشویی! توی آینه به قیافم نگاه کردم. هم خندم گرفته بود، هم جا خورده بودم! توی حال و هوای خودم بودم که مهرداد اس ام اس داد: سلام عشقم کجایی الان؟! « شیطنتم گل کرد و اس ام اس دادم: هیچی..... واسم

خواستگار اومده..... ۳۰ ثانیه از ارسال پیام نگذشته بود که دیدم گوشیم زنگ خورد. خودش بود! به لبخند شیطونی زدم و گوشو جواب دادم:

-الو مریم

-بله

-مریم این چرت و پرتا چی بود گفتی؟

-چرت و پرت نبود که ، واقعیت بود!

-چی؟ واقعیت؟ مریم با من از این شوخیای مسخره نکن! من جنبشو ندارم

-اولا بهت پیشنهاد می کنم اول جنبتو ببری بالا. بعدشم هر کس باید یه روز بره دنبال سرنوشت خودش!

-پس من چی؟ تکلیف من چی میشه؟

-تکلیف شما مشخصه!

-شما؟ به من می گی شما؟ واقعا که! اون صدای بزن برقص چیه؟

-بله برونه دیگه! آخ ببخشید یادم رفت دعوت کنم!.....»

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گوشو قطع کرد پیش خودم خندیدم و بعد از ۲ ، ۳ دقیقه خودم بهش زنگ زدم. وای ، خاموش بود! نکنه باور کرده باشه؟! خاک تو سرم با این شوخیام. اون شب مامان به فاطمه خانوم گفت که فعلا قصد ازدواج ندارم و از این حرفا. خیلی استرس داشتم! نگران بودم نکنه مهرداد باور کرده باشه؟! تا صبح بیشتر از ۵۰ بار بهش زنگ زدم. جواب نداد که نداد! یعنی اصلا خاموش بود! صبح حاضر شدم و بعد از صبحونه خوردن راهی فرهنگسرا شدم. دل تو دلم نبود که مهردادو ببینم. رفتم توی سالن جلسه هنوز همه نیومده بودند، از جمله مهرداد. دلم شور می زد. روزین اونجا بود و همش ازم می پرسید که چی شده و چرا انقدر پکرم! براش ماجرا رو گفتم. دلداریم داد و گفت باید ازش عذرخواهی کنم و منم قبول کردم. بعد از حدود ۲۰ دقیقه ، مهرداد اومد و به همه سلام گفت و رفت سمت اتاقش چقدر به هم ریخته بود. معلوم بود اصلا به خودش نرسیده ، اومده! درست مثل من! بازم روزین دلداریم داد و گفت که نگران نباشم ، درست میشه . دیگه باید جلسه رو شروع می کردن که آقای فرزین(مهرداد) اومد بیرون و گفت که آقای

حکمت برایشون مشکلی پیش اومده و ۲ ساعت دیگه می یان و از همه عذرخواهی کرد.» یه سری موندن تا ۲ ساعت دیگه و یه سری هم رفتند. با روژین مشورت کردم و بهش گفتم: چطوره الان برم تو دفترش و باهاش حرف بزنم؟» که موافقت کرد و یه کم با هم تمرین کردیم که بهش چی بگم. با دلشوره و اضطراب رفتم سمت دفترش. شالمو مرتب کردم در زدم.

–کیه؟

جواب ندادم. یعنی جراتشو نداشتم. که بالاخره گفتم: بفرمایید.» یه نفس عمیق کشیدم و دستگیره ی در رو کشیدم پایین و رفتم تو سرش توی لب تاپ بود و اصلا متوجه نبود که کی اومده تو. بعد از چند ثانیه سرشو آورد بالا. اما چیزی نگفت. چشماش خون افتاده بود! حدس زدم گریه کرده باشه! وقتی نگاهم با نگاهش گره خورد، تقریبا خشکش زد. چند ثانیه ای توی اون حالت بودیم که دوباره خودش رو زد به کار کردن! مطمئن بودم که می دونه من خالی بستم. چون اگر واقعی بود تا الان حتما سخته کرده بود! رفتم روی نزدیکترین صندلی به میزش نشستم. خودش رو با کامپیوتر مشغول کرده بود و به مانیتور زل زده بود! انگار مثلا داره کاری انجام میده دلمو زدم به دریا و صدامو صاف کردم و گفتم: مهرداد، می دونم که می دونی من باهات شوخی کردم. یه شوخی خیلی بی مزه و بی جا. صدای بزن برقص هم برای عروسی بود. جایی عروسی دعوت بودیم! یه خانومه که ظاهرا پسرش دندونپزشکی می خوند، ازم واسه ی پسرش خواستگاری کرد خواستم یه ذره سر به سرت بذارم. اصلا فکر نمی کردم این جور ی بشه. زیاده روی کردم. مهرداد، میشه منو ببخشی؟!» جوابی نشنیدم. اصلا به من نگاه نمی کرد و وانمود می کرد مشغول کاره! دوباره گفتم: تا منو ببخشی از این جا نمی رم! ببخشید!» بازم چیزی نشنیدم. ۱۰ دقیقه صبر کردم دیدم نخیر، اصلا جواب نمی ده و همونجوری داره با کامپیوتر کار می کنه. آروم از جام بلند شدم و رفتم پشت میز کنارش ایستادم. مهرداد نشسته بود و من ایستاده. یه نفس عمیق کشیدم و دستمو آروم گذاشتم روی دستش که روی موس کامپیوتر بود و صورتمو بردم نزدیک لاله ی گوشش و خیلی آروم گفتم: دوستت دارم!» بعد دستمو از روی دستش آروم کشیدم کنار و رفتم بیرون از کار خودم راضی بودم ولی می ترسیدم نکنه مهرداد بازم قبول نکنه. یه خورده دقت کردم دیدم کامیارم اون جاست! یعنی اونم قراره بازی کنه؟ چقدر دنیا کوچیکه! همین دیشب خونمون بود!!! از دور با هم احوالپرسی کردیم و نشستیم واسه ی روژین تعریف کردم چیکار کردم! با یه لبخند معنی داری گفت: مریم، به مهرداد حق می دم این جور ی پابندت باشه! آخه تو خیلی حرفه ای هستی! مخصوصا این آخرین کارت که دستتو گذاشتی روی دستش! کم مونده بود.....»

بهش یه چشم غره رفتیم و با هم خندیدیم! بالاخره آقای حکمت اومد و شروع کرد به خوندن اسامی بازیگران اصلی: شایسته ی قائم مقامی-پرستو معراج-کامران صدری-شهرام محمد پور-علیرضا نیک راد-مریم راد(خودم)-ستاره مقدم-پارمیدا حداد-امیر حسین دلدار-مریم صامت-کیارش صوفی-محسن موسوی-نیما رحمانیان-لادن موفق-مهسا صفایی و آقای کامیار ایزدی نویسنده ی محترممون هم که از امروز تشریف آوردند!!)) باورم نمی شه! نویسنده کامیاره؟؟ آخه اصلا به سن و سالش نمی خورد! دوباره آقای حکمت گفت: البته ۲ تا اتفاق تقریبا متفاوت افتاده! اینه که دستیار کارگردان(مهرداد فرزین) و نویسنده کار(کامیار ایزدی) درخواست بازی دادن! کارشون فوق العادس! چون مثل همه ی دوستان حرفه ای هستندا! مهرداد خیلی بهم نگاه می کرد! دلم واسش تنگ شده بود. ای کاش هیچ وقت یه همچین شوخی ای نمی کردم! جلسه تموم شد و کار فیلمبرداری رسما از ۳ روز دیگه شروع می شد. فیلمنامه هم آماده بود. جلسه تموم شد. منتظر شدم همه برن بیرون. دیگه فقط من توی سالن بودم و مهرداد توی دفترش. یه کم معطل شدم. از اتاقش اومد بیرون و اصلا متوجه من نبود. داشت می رفت سمت در که بلند گفتم: آقای فرزین! «همونجا ایستاد و سریع برگشت. گفتم: چیزی جا نداشتید؟؟» با چهره ی پرسشگری پرسید: چی؟؟!!» از جام بلند شدم و رفتم نزدیکش و به خودم اشاره کردم و گفتم: دلتونو! «خندید و گفت: ما دلمونو جا نداشتیم! دلمون ما رو جا گذاشته بود!» لبخند زدم و گفتم: آشتی؟؟!

-من از اولم با کسی قهر نبودم

-آره جون خودت!

سریع گفت: چی؟؟ آره جون خودم؟؟ باشه.....!!» بعد وسایلو گذاشت روی میز وسط سالن و شروع کرد دنبالم دویدن. دور میز بزرگ وسط سالن میدویدیم. هنوز ۲ دور نشده بود که دیدم خیلی بهم نزدیک شده و بخاطر همین جیغ زدم! کنج دیوار نگهم داشت و انگشتشو گذاشت روی دماغم و گفت: هیسیسیسیسی!!..... دیوونه، واسه ی چی جیغ می زنی؟؟

-چون تو اذیت می کنی!

-من اذیت می کنم یا تو که نصف عمرم می کنی!!؟؟

-ببخشید مهرداد! ولم می کنی حالا؟؟

-مگه گرفتمت که ولت کنم؟؟

—به زودی که می گیری!»

لبخند پر رنگی زد و گفت: ایششششاللا!!! بریم بیرون؟؟

—باشه!»

رفتیم بیرون و یه خرده چرخ زدیم و مهرداد منو رسوند خونه. فردا دوباره قرار بود همدیگر و ببینیم و من خوشحال از این ماجرا! فردا خیلی زود رسید و من سر کوچه با مهرداد قرار گذاشتم چون مامان و بابا خونه بودن، جرأت نکردم بهش بگم بیاد دم در. توی ماشین انقدر با هم شوخی کردیم و گفتیم و خندیدیم که من اصلا نفهمیدم کی رسیدیم! موقع پیاده شدن بهم گفت: خب، مریم جان تو پیاده شو تا کسی مارو با هم ندیده! منم ماشینو پارک کنم بیام!» دستم رو گذاشتم روی چشمم و با لبخند گفتم: ای به چشم!.....» یه دفعه دستشو آورد جلو و لپمو کشید و گفت: شیطون! برو پایین تا نخوردمت!.....» شاخ در آوردم! همین جور بهت زده نگاش کردم که دوباره با صدای نسبتا بلندی گفت: برو دیگه! «من همینجور مات و مبهوت پیاده شدم! تا حالا مهرداد باهام انقدر راحت حرف نزده بود! به هر حال خیلی از حرفش خوشم اومد رفتم توی سالن و منتظر شدم تا مهرداد که بعد از ۱۰ دقیقه اومد و با همه احوالپرسی کرد و رفت سمت دفترش. روژین بهم گفت که باید برم تو اتاق روبه رویی. چون همه ی بازیگرا اونجان! رفتم توی اتاق. شلوغ بود و همه داشتند حرف می زدند. باید منتظر حکمت می موندم. یه ربع بعد مهردادم به همراه کامیار ایزدی، وارد شدند. چون قرار بود اون ها هم بازی کنند. بعد آقای حکمت به جمع ما اضافه شد و بعد از عذرخواهی گفت: یه ویژگی جالبی که این کار داره اینکه همه ی بازیگرا با اسم خودشون توی فیلم بازی می کنن» بعد از ملیسا ابراهیمیان که بازیگردان کار بود، خواست تا کاراکترها رو بخونه و نظرشون رو بپرسه «البته خیلی کلی و مختصر راجع به کاراکترها و خصوصیاتش صحبت کنه تا با کار آشنا بشیم. ستاره مقدم (در نقش ستاره) شخصیتی که بعدها به علت ابراز علاقه ی مهرداد، عاشق مهرداد می شه و با وجود موانعی که سر راه داشتند و مخالفت خانواده، به سختی و در پایان کار بهش می رسه..... مهرداد فرزین در نقش شخصیتی که عاشق دختری به اسم ستاره می شه. اما دختر دیگری به نام مریم عاشق مهرداد می شه و در ادامه مشکلاتی رو برای ستاره و مهرداد بوجود می یاره..... مریم راد، در نقش مریم که مثل ستاره دوست داره تا ابد با مهرداد باشه، اما در نهایت نمی شه!.....» ابراهیمیان همون جور داشت حرف می زد. من دیگه هیچ چیزی نمی شنیدم آخه چطور ممکنه! توی فیلم مهرداد عاشق یکی دیگه بود و یکی دیگه عشق مهرداد! حتی فکر کردن بهش هم آزارم می داد. نقش من درست مثل یه آدم مزاحم واسه ی یه عاشق و

معشوق بود! اما خب، هر چی بود، فیلم بود! منم باید اینو قبول می کردم که فقط جلوی دوربین با هم! همین! واسه همین یه کم آرومتر شدم. بعد از یه کم صحبت و آشنایی بیشتر، که به نظر من وراجی بود! فیلمنامه ها بین تمام بازیگرا توزیع شد. البته آقای حکمت گفت که هنوز کاراکترها قطعی نشده و ممکنه تغییر کنه، ولی از مون خواست تا دیالوگامونو حفظ کنیم. از قیافم معلوم بود پکر و کسل به نظر میام که به لطف دلک بازیای روزین برطرف شد! توی سالن حدود ۲ ساعت جدی راجع به کار و ساعات شروع کار صحبت کردیم و مدت هر پلان و سکانسی رو چک کردیم. روز خسته کننده ای بود. ناهار رو خوردیم و بعد از ۱ ساعت کار تموم شد و قرار شد برگردیم. اصلا حواسم به مهرداد نبود. از فرهنگسرا خارج شدم و منتظر تاکسی بودم. یه تاکسی ایستاد و همین رفتم سوار شدم، صدای مهردادو از پشت سرم شنیدم. از تاکسی عذرخواهی کردم و همون جا وایسادم. مهرداد اومد جلو و داشت نفس نفس می زد. گفت: مریم می دونی..... چقدر..... دنبالت دویدم..... تا نری.....؟؟»

–ببخشید اصلا حواسم بهت نبود.

–چته تو؟ به نظر سرحال نمی یای! اتفاقی افتاده؟»

سرم رو پایین انداختم و شروع کردم به راه رفتن کنارم راه می یومد و دائم ازم سوال می کرد.

–یعنی تو واقعا نمی دونی چرا ناراحتم؟»

–نه؟! از کجا باید بدونم؟ آهان، صبر کن ببینم، نکنه از انتخاب کاراکترهای امروز ناراحتی؟»

هوش و گیراییش تو حدس زدن این چیزا حرف نداشت. با علامت سرم تأیید کردم. در ماشینو واسم باز کرد و نشستم تو ماشین همش سعی می کرد قانعم کنه و از ناراحتی درم بیاره! رسیدیم سرکوچه و ازش خداحافظی کردم و رفتم طرف خونه. هم احساس خوبی داشتم هم یه دلشوره ی خفیف. قرار بود ۳ روز دیگه اولین صحنه ی فیلمبرداری رو شروع کنم. در واقع این فاصله ی ۳ روزه فرصتی بود برای حفظ دیالوگهامون. اون روز هم بدون هیچ اتفاق خاص دیگه ای تموم شد. روزین و چند تا از بچه های دیگه بهم اس ام اس دادن که با بچه ها ی گروه فردا می خوایم بریم کویر. زیاد حوصله نداشتیم، ولی وقتی فهمیدم مهردادم می یاد، با کمال میل قبول کردم و از بابا و مامانم مثلا اجازه گرفتم. طبق معمول با مهرداد اس ام اس های عاشقونه رد و بدل کردیم. ساعت ۱ شب که تازه چشمم گرم شده بود، دیدم گوشیم داره زنگ می خوره. کلافه برش داشتم. دیدم مهرداد. با هر بدبختی که بود ج دادم:

فاصلمون نزدیک بود، یه کم معذب بود، اما چون خیلی پسر با ملاحظه ای بود سریع رفت عقب نمی دونم چند ثانیه بود که داشتیم همدیگر رو همین جور نگاه می کردیم! عاشقانه! فقط و فقط از سر دوست داشتن! بدون هیچ هوسی! فقط عشق بود و عشق! یه دفعه یادم افتاد اصلا واسه ی چی اومده بودم پایین. سریع گفتم: ای وای! ای، مهرداد زودباش کارتو بگو باید برم، الان بیدار می شن! بدو.....»

–باشه!»

رفت از روی داشبرد ماشین یه ظرف دستش گرفت و آورد.

–رفته بودم بستنی بخورم، دلم نیومد برای تو نیارم.

–مهرداد، واقعا قاطی داری!

–خخخخخ نظر لطفته!

–اصلا انتظار نداشتم! تو چرا انقدر خوبی؟!

–نمی دونی دیروز با من چیکار کردی!

–کدوم کار؟

–یعنی تو یادت نمی یاد! عذرخواهیتو می گم دیگه!

–آهان، چیکار کنم، عروس خانم قبول نمی کرد! خوب شد تو دختر نشدی!

–عوضش یه دونه از اون خانوماش گیرم اومده!»

لبخند زدم و ازش تشکر کردم. دستشو آورد جلو و گفت: فردا کویر می بینمت!

دستمو بردم جلو. دستمو گرفت. دستای گرمش دستای سرد منو گرم کرد!

–تو چرا انقدر سردی

–نمی دونم!

–اون یکی دستت رو بیار جلو

–می خواای چیکار؟

«بیارا!»

دستامو آوردم جلو دو دستی دستام رو گرفت و خیلی آروم با یه لبخند مهربون گفت: حالا گرم شدی؟»

«آره»

«مطمئن؟!»

«آره!»

آروم دست راستمو آورد بالا و چشماشو بست و دستمو بوسید. بعد یه چشمک بهم زد و دستاشو آروم از دستام جدا کرد و گفت: خدا حافظ! با لبخند ازش خدا حافظی کردم. سوار ماشین شد. منتظرش موندم تا بره. وقتی رفت سریع اومدم بالا و رفتم تو اتاقم و شروع کردم به بستنی خوردن پیش خودم به کارای مهرداد خندم می گرفت! این که هیچ وقت به من بدی نکرده. این که هر وقت ناراحت بودم، دلم شکسته بود، تنها کسی که می تونست آرومم کنه مهرداد بود! این که هیچ وقت بهم پیشنهاد بدی نداده. آخه خیلی از دوستام می گفتن که بعد از ۲، ۳ هفته دوست پسراشون بهشون پیشنهاد..... دادن! خیلی با حیا بود. هرگز حتی کوچکترین اشاره ای به مسائل جنسی نکرده بود! خودم رو بخاطر خودم می خواست، نه بخاطر جسمم! هر طور که می تونست بهم ابراز محبت می کرد! درست نقطه ی مقابل شاهین بود! حتی از این که باید اسمشو بیارم، اعصابم خورد می شد! بستنی تموم شد و با اس ام اس حسابی از مهرداد تشکر کردم و سرم به بالشت نرسیده بیهوش شدم. صبح با زنگ ساعت که گذاشته بودم، بیدار شدم. صبحونه خوردم و با یه مانتو شلوار معمولی از خونه زدم بیرون روژین با امید سر چهار راه منتظرم بودند. مهرداد بهم گفت که ممکنه جلو بقیه تابلوشه. پس تو با روژین بیا، که منم قبول کردم. امید، پشت فرمون نشسته بود و روژین هم کنارش. معذب بودم. خیلی سنگین سوار ماشین شدم و سلام کردم. روژین طبق معمول شوخی هاش شروع شد و منم هی بهش چشم غره می رفتم تا بالاخره بفهمه که تمومش کنه. توی ماشین آهنگ شاد گذاشتیم و طی مسیر خیلی بهمون خوش گذشت. تا تونستیم تخمه و چیپس و پفک و چرت و پرت خوریم. بالاخره بعد از تقریباً ۳ ساعت رسیدیم. ۳، ۴ تا ماشین اومده بودند. ولی مهرداد رو بینشون ندیدم. بهش زنگ زدم

«کجایی پس؟»

«مریم؟»

-بله؟

-تصادف کردم حالم اصلا خوب نیست؟

-چی ی ی ی ی؟ الان کجایی؟ حالت خوبه؟

-نه، اصلا! خوردم به مرامت چپ کردم!

-زهرمار! خیلی شوخی بی مزه ای بود، تو نمی گی من سخته می کنم!

-ببخشید»

گوشی رو قطع کردم. به روژین گفتم، کلی با هم خندیدیم. مهرباد هم رسید. اومد جلو و با همه احوالپرسی کرد. اومد پیش ما و با روژین و امید سلام و علیک کرد. رسید به من، سلام علیک کرد، اصلا محلس نکردم. بهم یه چشمک زد! منم عوضش براش پشت چشم نازک کردم. ۴ تایی خندیدیم. اون روز خیلی خوش گذشت و با همه ی بچه ها صمیمی شدیم و یخ هامون آب شد. کلی گپ زدیم و قرار شد بلند شیم و پیاده روی کنیم. مهرباد بهم اس داد: مریم، صبر کن همه برن، من و تو هم دور از چشم همه راه میفتیم! اوکی؟

-اوکی»

خلاصه صبر کردم همه برن، نشسته بودم و منتظر تک زنگی، اس ام اسی یا چیزی بودم که یه دفعه یکی بازومو گرفت. برگشتم دیدم مهرباده. دستاشو گرفتم و بلند شدم. راه افتادیم. از هر دری حرف زدیم. هی گفتیم و خندیدیم. چند تا عکس گرفتیم و چند دقیقه نشستیم روی زمین.

-مریم

-هان؟

-یه قول بهم میدی؟

-تا چی باشه؟

-چیز خوبی!

-من تا ندونم! قول نمی دم!

-تو غلط می کنی! اگر قبول نکنی با کمر بند سیاه و کبودت می کنم.

–منم می رم خونه ی بابام!»

تا اینو شنید بلند زد زیر خنده ! هی می گفت: خیلی با حال بود! ایول.....

–می خواستم ازت قول بگیرم هر اتفاقی که افتاد مال من باشی!

–حالا چی شد یاد این افتادی؟!

–تو خودت خوب می دونی نقطه ضعفم چیه! پس هیچ وقت باهاش بازی نکن !

–چشم!

–بزن قدش!»

محکم زدم رو دستش و بلند شدیم. یه دفعه با هیجان بهش گفتم: مهرداد ، بیا همه رو قال بذاریم

و بزنیم به جاده!

–چرا ؟

–خیلی حال میده! بیا بریم دیگه!

–خیلی خوب باشه! مگه می تونم نه بگم!

–عاشقتم!

–وظیفته!»

خوشحال و سرخوش رفتیم سمت ماشین. سوار شدیم و راه افتادیم! توی ماشین آهنگ عطسه ی

ساسی مانکن گذاشتیم و باهاش بلند بلند خوندیم. از توی کیفم ، گیلان درآوردم.

–به به، چیکار کردی!

–نوش جان!

–خب من که نمی تونم پشت فرمون بخورم!

–پس نمی خوری یعنی؟

–نخیر، باید یکی بذاره دهنم!

–لوس!«

گیلاسارو یکی می داشتم دهنش و هر دفعه هم تشکر می کرد! سرعتمون زیاد بود. منم که ترسو! هی می گفتم: مهرداد تو رو خدا یواش! یواشتر!!!)) یه دفعه همینطور که داشت گیلاس می خورد، دستم رو گاز گرفت. بلند گفتم: آیییی! هول کرده بود سریع ماشینو نگه داشت.

–دستتو بیار ببینم!

–نمی خواد چیزی نشده!

–یعنی چی؟ بیار ببینم!

–بیا

–ببخشید، حواسم نبود

–اشکال نداره بابا، روشن کن بریم.»

چند بار استارت زد، دیدیم روشن نمی شه. یه دفعه محکم با کف دست زد روی پیشونیش و گفت: ای وای!!!! ای! مریم بنزین تموم کردیم!

–حالا چیکار کنیم! تو صندوق عقب بنزین نداری!

–حرفا می زنی ها! برای چی باید با خودم بنزین بیارم آخه!

–خب، قبل از این که راه بیفتیم باید می دیدی که چقدر بنزین داری!

–اصلا حواسم نبود!«

پیاده شد و سر جاده وایساد تا بنزین گیرش بیاد. فایده نداشت. ماشینا با سرعت رد می شدند وانگار نه انگار! حسابی کلافه شده بودیم. هر ۲ تامون یه دفعه دیدیم به به! بچه ها دارن میان! مهردادم متوجه نبود. هر چی بهش اشاره کردم، اصلا نفهمید! اعصابم به هم ریخت! دیگه دیده شده بودیم! بچه ها دو قدمی ما بودند! بله! بچه ها وایسادند کنار جاده و چپ چپ نگاهمون می کردند. هیچ وقت مهردادو انقدر هل ندیده بودم! من از اون بدتر! شروع کردیم به ماست مالی! مهرداد دائم توجیه می کرد که خانوم راد راه گم کرده بودند منم سوارشون کردم! منم همه ی حرفای مهردادو تأیید می کردم. که یکی از بچه ها گفت: چقدر جالب! ۲ تاتون خیلی اتفاقی توی

جاده گم شدین. بعد خانوم راد نمی تونست شماره یکی از بچه ها رو بگیره و کمک بخواد. شما هم یه دفعه ظاهر شدی و به کمکشون شتافتی!» همه زدند زیر خنده و ۲، ۳ نفر دیگه هم تیکه انداختن! مهرداد اعصابش خورد شد و نشست پشت فرمون و منم بدبختانه مجبور شدم با روژین اینا برگردم! توی ماشین فقط بیرونو نگاه می کردم و به سوالاتی امید و روژین با بله و نخیر جواب می دادم. چقدر من بدبخت بودم! جلوی بابا و مامان باید فیلم بازی می کردم هیچ، باید این جا هم مثل دو تا غریبه باشیم! با اعصاب خورد ازشون تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم! رفتم خونه و بی حوصله رفتم تو اتاقم و ۲، ۳ ساعت خوابیدم کلافه بودم! از همه بدتر گوشیمو تو ماشین مهرداد جا گذاشته بودم! همش می ترسیدم نکنه بابا اینا زنگ بزنن، مهرداد جواب بده! وایای! قرار بود بهمون خوش بگذره! چه روز گندی! اما از اونجایی که مهرداد خیلی محتاط بود شب گوشیمو داد به روژین، روژین هم آورد جلوی در خونه و گوشیمو بهم داد و گفت مهرداد خیلی ناراحت بود و می گفت که دوست داشت بهت بیشتر از اینا خوش بگذره.)) همه اینا به کنار، از همشون افتضاح تر این بود که عمو اینا می خواستن فردا ظهر تشریف بیارن خونمون ناهار! آخه اینا چرا اینقدر میان خونه ما؟ خیلی از مامان شاکی بودم. مامان دائم سعی می کرد قانعم کنه! اما مگه من با این راحتی قانع می شدم؟! شب تا دیر وقت تو لاین بودم و داشتم با مهرداد چت می کردم. از موقعی که برگشته بودیم ایران، پاک یادم رفته بود به پستام سر بزنم! برای این که فردا کمتر توی جمع ظاهر بشم، با خودم قرار گذاشتم عکسا و مطالب پستامو فردا که اومدند عوض کنم. دیگه تکراری شده بودند. چون طول می کشید بهانه ی خوبی برای غیبتم توی جمع بود. راستی برام خیلی عذاب آور بود که باید دوباره شاهین اینارو ببینم. صبح از خواب بیدار شدم و مشغول تمیز کردن اتاقم شده بودم. خیلی کثیف شده بود! بعد رفتم حموم تا یه دوش اساسی بگیرم. هر وقت دوش می گرفتم خیلی حس خوبی بهم دست می داد! اومدم بیرون و یه تاپ زرشکی با یه شلوارک سفید پوشیدم چیزی به اومدنشون نمونده بود. واسه همین رفتم تا یه لباس بهتر بپوشم. یه شلوار لی با یه بلیز سبز کمرنگ آستین بلند و یه شال سبز لجنی پوشیدم. خیلی کم آرایش کردم. قبلا نا یه چیزایی از شاهین به مهرداد گفته بودم که می فهمیدم چقدر با حرفام بهم می ریزه. اما اگر حرفای دفعه قبلشو به مهرداد می گفتم مطمئن بودم شاهین رو زنده نمی ذاره! بعهعهعهعه! تشریف گندشون رو آوردن! من اصلا پایین نرفتم. آخه من نمیدونم تقاص کدوم گناهمو دارم می دم که دم به دقیقه باید این خر رو ببینم! اون روز یه کم با مهمونی های دفعه ی قبل فرق داشت! نمیدونم چرا، ولی هیچ وقت حس درونیم بهم دروغ نمی گه! از نگاه عمو و زن عمو و مامان و بابا، حتی شاهین خیلی چیزا رو می شد فهمید! بعد از این که مهمونا رفتن، از مامان

خواستیم بیاد تو اتاقم. شالمو از سرم برداشتم و موهامو باز کردم و شروع کردم به شونه کردن. صدای در اتاق اومد و با صدای بلند گفتم: بیا تو مامان خوشگلم!» مامانم اومد و کلی قربون صدقه ی موهام و خودم رفت! خلاصه حسابی خرم کرد! بعد لحنشو عوض کرد و گفت: مریمم، خیلی وقته می خوام یه موضوعیو بهت بگم!

–جون دلم، بگو!

–خب.....»

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم: نه! صبر کن خودم بگم! دست به سینه نشست رو تختم و گفت: بگو ببینم چی میگی!»

منم به حالت کناریه دار و از زبان مامان شروع کردم به حرف زدن: دیگه وقتشه ازدواج کنم! ماشالله هزار ماشالله هم از قیافه و قد و هیکل و تحصیلات هیچی کم ندارم. توی خونواده ی ما رسم بوده که فامیل با فامیل ازدواج کنه! پسر عموتم شاهین که مجرده و خونوادشون خیلی با ما جورن و ماشین و پولم که کم نداره! خوش هیکل و قیافه ام هست! پس حله دیگه! با اجازه ی بزرگتر! بعهعهعهعه.....» بعد با صدای جیغ و مسخره ای گفتم: لی لی لی لی لی!!!! نون و پنیر آوردیم، دخترتون رو بردیم!!!!

مامان از تعجب زبانش بند اومده بود و هاج و واج نگاهم می کرد! انتظار نداشت من همه چیزو بدونم! اونم اونقدر دقیق!! بعد لحنمو کامل جدی کردم و در حالی که موهای توی برسو در میاوردم گفتم: مامانی، من فقط یه جمله میگم! اگر تمام مردای روی کره زمین نابود شن و بمیرن و فقط شاهین زنده بمونه، بازم راضی نمی شم ازدواج کنم!» مامان که تا این لحظه سکوت کرده بود گفت: آخر مریمم ما به عمو تینا قول دادیم! یعنی چی که.....» نداشتیم ادامه بده، با اخم برسو پرت کردم اونور و رفتم نزدیک تختم و گفتم: خیلی ببخشید مامان جان! شما و بابا اشتباه بزرگی کردید که بدون این که موضوع رو با من درمیون بذارید، حالا چه برسه به رضایت من، رفتید بی خود و بی جهت قول دادید! واقعا مسخرس! مامان من از هرکی انتظار یه همچین کاریو داشتم غیر از شما! واقعا که!! «

–آخه مریمم چرا!!!!؟؟؟؟ مگه اون پسر چشه؟؟

–چش نیست؟؟ اصلا اون خوب، من بد! این همه دختر توی فامیل ریخته! بره یکی دیگرو خوشبخت کنه! من می خوام بدبخت بمونم!

-تو یه کلمه، فقط یه کلمه بگو چرا نمی خوای؟؟»

از جام بلند شدم رفتم جلوی میز آرایشم، پشت به مامان و در حالیکه سعی می کردم ولوم صدامو کنترل کنم گفتم: اون جمله ی منو که گفتم اگر تمام مردای روی کره ی زمین فلان.....، حتما برای عمو و زن عمو و بابا باز گو کنید! اگر روتون نشد، بگید خودم بهشون می گم! هرچند ، اونا رو در حد هم کلام شدن با خودم نمی بینم!»

-مریم.....

-خواهش می کنم برو بیرون مامان «

از رو تختم بلند شد و رفت سمت در،

-بهش فکر کن مریم، شاید.....

-شاید و اما و اگر به درد من نمی خوره! وسلام!!»

مامان از اتاق رفت بیرون ، گوشام کاملا داغ شده بود ! هر وقت زیاد عصبانی می شم ضربان قلبم، نفس نفس زدنم و عرق کردن کف دستام و داغ شدن گوشام واسم طبیعیه! حتی فکر کردن به این که من ۱۰ دقیقه، فقط و فقط ۱۰ دقیقه کنار شاهین بشینم، دیوونم می کرد! چه برسه..... خدا رو شکر اون روز هم بدون هیچ جر و بحث دیگه ای تموم شد! مهرباد تموم دنیای من شده بود! به خودم خندم می گرفت! اونقدر مغرور بودم که هیچ وقت هیچ کسی رو در حد خودم نمی دیدم، اما حالا مجنون یک نفر شده بودم! یه کسی که از وقتی که پاشو گذاشت تو زندگیم ، رنگ و بوی دیگه ای به زندگیم داد! یه کسی که همیشه و همه جا بهش فکر می کردم! دوسش داشتم! به خاطر خودش نه بخاطر موقعیت هاش! شاید یکی از انگیزه های زندگی من مهرباد بود! شایدی که بعد ها تبدیل به قطعا شد!! فکر کردن به این چیزا به خصوص وقتی پای عشقت وسط باشه، ناخودآگاه حال و هوای چشما تو بارونی می کنه! بابا خونه نبود، انقدر داغون و بی حوصله بودم تصمیم گرفتم برم بیرون یه کم حال و هوام عوض شه! از پنجره یه نگاهی به بیرون انداختم ، ای جایییییییی! داشت بارون می بارید. سریع یه بارونی پوشیدم و یه کم آرایش کردم که متوجه گوشیم شدم. مهرباد ۳ بار زنگ زده بود. گوشیمو بی خیال شدم و از اتاقم اومدم بیرون. مامان: کجا به سلامتی؟

-سر قبرم!!

-مریم با توام! می گم کجا داری میری؟؟

در حالی که داشتیم بند پوتینم رو می بستیم گفتم: یه، یه ساعتی پیاده روی می کنم بر می گردم!»

-تو این بارون؟؟

-این هوا رو دوست دارم!»

دستم به دستگیره در نرسیده، در از اون طرف باز شد! آه! تف به این شانس من! بابا بود! سرد یه سلام گفتم و خواستم برم بیرون که جلوم ایستاد و اخماشو تو هم کشید و گفت: کجا؟

-می خوام برم یه کم هوا بخورم!

-لازم نکرده!

-شما از درون من خبر داری یا خودم؟ من الان احتیاج دارم یه کم تو این هوا قدم بزنم!

-«!!!!!!..... مگه درونت چه مرگشه؟»

تمام عصبانیتم رو توی مشتام جمع کردم و فشار می دادم و سعی می کردم لرزش صدامو نشون ندم!

-هیچ مرگش نیست! فقط از این ناراحته که با کسای زندگی می کنه که ازشون متنفره!»

یه قدم اومد جلوتر

-با کیا یعنی؟

-پدر و مادرش!»

سیلی محکمی توی صورتم زد! صدای سیلی توی گوشم می پیچید! دیگه طاقت نیاوردم! مامان طبق معمول اومده بود بین ما!

-محمود تو رو خدا بذار بره! زود برمی گرده!

بی توجه به حرف مامان سریع از در زدم بیرون. صدای "برو گمشو" ی بابا تو راهرو پیچید! پله ها رو ۲ تا یکی می کردم و پاهامو محکم می کوبیدم به پله ها. دیگه طاقت نیاوردم، تا این که پاگرد آخر دستمو گرفتم به نرده ها ، سیل اشک امانموبریده بود! از در کوچه اومدم بیرون ، بارون شدت

گرفته بود! شاید دلش نمی خواست کسی اشکای منو ببینه. واقعا داغون بودم! چقدر دلتنگ بودم! دلتنگ روزایی که با هم تو لندن بودیم تا سر خیابون رفتیم. غروب بود و هوا داشت تاریک تر می شد. هر قدمی که برمی داشتیم، خوشحال تر می شدم. خوشحال از این که یک قدم از خونه دورتر شدم، خونه ای که حالا..... متوجه یه ماشین شدم که از توی خیابون منی که تو پیاده رو بودمو آروم تعقیب می کرد. یه کم دقت کردم، مهرداد بود! یه کم جلوتر نگه داشت، از ماشین پیاده شد اومد جلومو گرفت، داغون تر از اونی بودم که بخوام نگاهی کنم. دستشو گذاشت زیر چونم، صورتمو آورد بالا! خشکش زد وقتی چشمای خون افتاده و پف کردم دید! هیچی نگفت، ناراحت و بهت زده کنارم وایساد و شروع کرد به راه رفتن. بارون شدت گرفته بود، واسه ی همین یقه کاپشنشو سمت گردنش خم کرده بود. بعد از چند دقیقه آروم از بازوم گرفت و آمرانه گفت: مریمم، سرما می خوری، بارون تنده، سوارشو نفسم.....» بی توجه به حرفش راه می رفتیم. مهرداد یه بار دیگه جملشو تکرار کرد، ولی من همینجور راه می رفتیم. تا این که بلند داد زد: مریمم! صدامو ۱۰ برابر صدایش بلند تر کردم و تمام عصبانیتمو جمع کردم تو تارای صوتیم و گفتم: چی می گی؟؟؟ نمی یام! می فهمی؟؟ می خوام همین جا، زیر همین بارون جون بدم!» در حالی که حق حق می زدم: بذار به حال خودم بمیرم مهرداد! مهرداد من خیلی تنهام! تنها تر از خود تنها! از این دنیا متنفرم، از زندگیم متنفرم، از خودم متنفرم، از تو متنفرم.....» رعد و برق وحشتناکی زد، نمی دونم چی شد که جیغ کوتاهی کشیدم و ناخودآگاه خودمو تو بغل مهرداد انداختم! وایای خدای من! چقدر آغوش داغی داشت! فوق العاده بود! سرمو گذاشتم روی سینهش! صدای ضربان قلبش رو کامل حس می کردم! واقعا تند می زد! بلند تو بغلش گریه می کردم! مهرداد آروم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و بدنم کاملاً تو بغلش جا شد! نمی دونم چقدر تو بغلش گریه کردم! آروم لباسو آورد جلوی گوشم و گفت: مریمم، سرما می خوری! برو تو ماشین!» بعد آروم دستاشو باز کرد بعدشم سر منو از روسینش برداشت و رفتیم طرف ماشین! تو ماشین که نشستیم یه کم سبکتر شده بودم. اما قلبم تیر می کشید. واقعا درد می یومد، بهش اهمیت ندادم. مهرداد یه نگاهی جلو بود! یه نگاهی به من! ضبطو روشن کرد و سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم. آهنگ «خیال بی کسی» مهدی احمدوند پلی شد: دلم گرفت از این قفس،

تو حسرت یه هم نفس

من دیگه رو نمی زنم

این دیگه آخرین دفعس

من یکی دلم گرفته از خودم

از این خیال بی کسی

از این که جون دادم ولی

پیدا نشد فریاد رسی

آخر خطم و دیگه

چشم من آب نمی خوره

این چاقو عمرا دسته ی

خودشو باز نمی بره

من دیگه آخر جاده ی دلم

جاده ی بی عبوریه

بر نمی گردم که ته

این جاده اشک و کوریه....»

بلند بلند با آهنگ گریه می کردم. دیگه درد قلبم غیر قابل تحمل شده بود ، به خودم از درد می پیچیدم!مهرداد سریع ماشینو نگه داشت. به زور نفسم بالا می یومد و بخاطر گریه زیاد دائم سرفه می کردم و دستمو گذاشته بودم رو قلبم فشار می دادم! مهرداد فقط بلند بلند مهدی احمدوندو فحش می داد و با سرعت نور حرکت می کرد.در عرض چند دقیقه رسیدیم به یه بیمارستان و سریع از بخش اورژانس با برانکارد اومدن. مهرداد خیلی نگران بود! مطمئن بودم پس می یفته! تا پرستار اومد سمتم ، چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی یادم نمی یاد تا زمانی که چشم باز کردم و فهمیدم از هوش رفته بودم! مهرداد کنار تختم نشسته بود، زل زده بود تو چشمام. به محض این که چشمامو باز کردم، دستمو آروم گرفت و با صدای خیلی آرومی ، مهربون گفت: مریمم، حالت خوبه ؟» لبخند محوی زدم و سرمو تکیون دادم : مگه می شه کنار تو باشم و خوب نباشم؟؟»
چشاشو مهربون کرد و گفت: نصف جون شدم مریم! داشتم سخته می کردم وقتی حالتو دیدم !
جون مهرداد دیگه هیچ وقت اینجوری گریه نکن!» دستمو گذاشتم رو چشمم و گفتم: چشم!

–فدای چشاش که مارو اسیر خودش کرده!

–به خوشگلی چشای شما نمی رسه!

–شکست نفسی نفرمایید خانم!

–خخخخخ چشم

–مریم چی شده بود؟ چرا انقدر به هم ریخته بودی؟ « لبخند تلخی زدم: جر و بحثم شده بود!

–با کی؟

–بابام!

کلافه گفت: مریم جان تو که می دونی بابات اخلاقای خاص خودشو داره، کمتر بهش گیر بده!

–بخدا من فقط می خواستم پیام بیرون! اون بود که»باقی حرفمو خوردم

–اون بود که چی؟؟

–هیچی

–مریم چی؟؟ زووووود بگو!

سرمو انداختم پایین و با صدای آرومی گفتم: زد تو صورتم!» خشم و نفرت از چشماش می بارید!

ولی چون اون بابام بود و منم که دخترش بودم، اونجا حضور داشتم، نتونست حرفی بزنه! وگرنه

مطمئن بودم بابامو مورد لطف و عنایت قرار می داد! دستشو فرو برد تو موهایش و نفسشو داد

بیرون: بخدا من که یه پسر، تا حالا بابام دست روم بلند نکرده! آخه چطور دلش میاد

«.....»

–منم باهاش بد حرف زدم مهرداد!

–باهاش بدم حرف می زنی، حق نداره رو تو دست بلند کنه!

–عاشقتم!

اما بهم ریخته تر از اونی بود که بخواد جوابمو بده و فقط یه لبخند زد! از جاش بلند شد و اومد رو

تخت کنارم نشست، دوباره دستمو گرفت: مریمم چشاتو ببند!

—بستم!

ولی زیر چشمی نگاه می کردم! یواش لباسو گذاشت روی گونم! درست جایی که بابام سیلی زده بود! چند ثانیه لباسو رو گونم نگه داشت و بعد آروم بوسید! و لباسو از گونم جدا کرد. یه چشمک مهربون بهم زد و از اتاق رفت بیرون! کلا هنگ کرده بودم! احساس کردم اصلا قلبم نمی زنه! بی اختیار دستمو گذاشتم رو گونم هنوز یه کم جاش تر بود! ته دلم قند آب شد! خیلی خوشگل بوسم کرد! وایای خدایا کاش دوباره اون لحظه تکرار می شد! بعد از نیم ساعت مهرداد به همراه دکتر وارد شد. یه لبخند شیطونم رو لباس بود! دکتر بعد از اون که حالمو پرسید گفت: خانوم راد، متأسفانه شما دچار یک نوع عارضه قلبی شدید که واسه ی سن کم شما اصلا خوب نیست! اما به کمک یه سری دارو و البته همراهی خودتون و خونواتون و نداشتن استرس و هیجان خیلی وضعیتتون بهتر می شه! تمام این ها هم در گرو آرامش داشتن و امیدوار بودن خودتونه! نگرانی و اضطراب و دلشوره و هیجان برای شما سمه! سعی کنید کمتر خودتونو در معرض دعوا و جرو بحث و کارای تنش زا قرار بدید. یه رژیم غذایی مناسب هم براتون نوشتیم. ان شاءالله بعد از چند ماه حالتون کاملاً تغییر می کنه به شرط این که به توصیه های بنده عمل کنید!» لبخند روی لب هر دو تامون ماسید! بهت زده به دکتر نگاه می کردیم. مهرداد یه نگاه به من مینداخت، یه نگاه به دکتر! اصلاً باورم نمی شد! ۲، ۳ ماهی می شد که هر چند وقت یه بار قلبم درد می گرفت و عرق سرد می کردم! ولی حتی فکرشم نمی کردم قضیه انقدر جدی باشه! انقدر بهت زده بودم که حتی یه قطره اشکم نریختم، فقط به دکتر نگاه می کردم! دکتر از مهرداد خواست تا باهاش بره. حالا من موندم یه دنیا فکر و خیال! تمام نقطه های ذهنم برای چند لحظه تاریک شد! هیچ حرفی رو نمی شنیدم، هیچ چیزی رو نمی دیدم و فقط صدای دکتر توی مغزم می پیچید! ملافه رو کشیدم رو سرم و اشکای گرمم، گونه های سردمو لمس کرد! بخاطر داروهای خواب آوری که تو سرمم بود، زود خوابم برد. به مدت کمی خوابیدم. شاید نیم ساعت. از بیمارستان اومدیم بیرون و من عین افسرده ها بودم. مهرداد دائماً برام حرف می زد و خودشو شاد و شنگول نشون می داد و سعی می کرد با شوخیاش حال و هوامو عوض کنه، در حالیکه می دونستم خیلی از من داغون تره! سوار ماشین شدیم و مهرداد منو رسوند خونه و بعد از کلی سفارش، از هم خداحافظی کردیم. البته بازم طبق معمول منو سر خیابون پیاده کرد. تو راه با خودم قرار گذاشتم به مامان اینا هیچی از این قضیه نگم. با کلید در رو باز کردم، دوست نداشتم زنگ بزنم! وارد خونه که شدم فهمیدم هیچ کس خونه نیست. برق اتاق آیدا روشن بود، رفتم بالا یواشکی نگاه کردم. داشت مشقاشو می نوشت. وقتی

منو دید سریع پرید بغلم محکم بغلش کردم و قربون صدقش رفتم. آروم از بغلم جدا شد و خیره شد تو چشمام و گفت: آجی چرا چشات انقدر قرمزه؟ گریه کردی؟

-اوهوم

-چرا!!!!!!؟

-دلم گرفته بود! راستی آیدا بابا اینا کجان؟

-نمی دونم، فکر کنم رفتن خونه ی عمو اینا! آجی؟

-جان دلم !

-من از بابا بدم می یاد!

-چرا عزیز دلم؟؟

-آخه زد تو صورت تو!

-قربون آجی گلم برم! خب منم کار بدی کردم که اونجوری باهاش حرف زدم!

-نخیرم! همش تقصیر اون بود!

-اون، نه! بابا! ما دوتایمون باید عاشق مامان و بابامون باشیم! باشه؟

-باشه

یکم موهای رو بهم ریختم و قلقلکش دادم و از اتاقش اومدم بیرون و پیش خودم به حرفایی که زدم خندیدم! حرفایی که یه ذره هم دوست نداشتم بهش عمل کنم! بعد از این که یه لیوان شیر داغ خوردم، رفتم تو اتاقم و روی تختم دراز کشیدم و خیره شدم به سقف! به تمام اتفاقاتی که ۲ ، ۳ ساعت پیش افتاده بود فکر می کردم. به بغل مهرداد! بوسیدن ناگهانی و بی مقدمش! حرفای دکتر، داروهام! داروهامو از تو کیفم در نیاوردم که یه موقع مامان نبینه! خوابیدم و برای ساعت ۷ صبح ساعت گذاشتم. فردا اولین روز فیلم برداری بود و دوست نداشتم دیر برسم. اصلا به فیلمنامه نگاهم نداخته بودم! صبح که از خواب بیدار شدم یه یادداشت رو میزم گذاشتم و بدون صبحونه از خونه زدم بیرون چون باید قرص می خوردم ، با معده ی خالی نمی شد، واسه همین یه کیک تو راه خوردم و بعد از نیم ساعت رسیدم به فرهنگسرا هنوز همه نیومده بودن، در واقع ۱ ساعت دیگه

کار رسماً شروع می شد که من و چند نفر دیگه عین این ذوقیا زود اومده بودیم! یه چشم چرخوندم دیدم مهردادم نیومده. روژینم یه ربع بعد اومد و بازم دلکک بازیش شروع شد. ماجرای قلبم رو براش گفتم. چون خیلی به هم نزدیک و صمیمی بودیم، خیلی ناراحت شد، و گفت: از این به بعد خودم مواظبتم، زرت و زرت آبغوره نگیری! من و مهرداد و امید و بابا و مامانت هویج نیستیم که!»

–بابا و مامانم نمی دونن!

–چرا!!!!!!؟

–نخواستم فعلاً چیزی بهشون بگم! اونى که باید بدونه ، میدونه!»

–خیلی دیوونه ای! باشه، پس ما چیکاره ایم؟ هوا تو داریم! قلب تو ، قلب ما ام هستا!

–اصلاً بهت نمی یاد احساسی حرف بزنی! همون دلکک باشی خیلی بهتره!

–بی شوووووور! دلکک عمته!

–نه نه، زن عموم!

–باشه زن عموت!»

دو تایی زدیم زیر خنده و یه کم دیگه حرف زدیم تا همه بیان. خیلی ذوق داشتم یه کار دیگه رو داریم شروع می کنیم! واسه ی دیدن عشقم لحظه شماری می کردم! چند دقیقه ای توی سکوت گذشت تا این که طبق معمول روژین گفت: مریم؟

–بله

–سناریو رو خوندى؟

–وای ، نه اصلاً حال و حوصله نداشتم!

–خیلی خلی ، من از تو بیشتر ذوق دارم، سناریو رو خوندم احساس می کنم خیلی کار قشنگی در بیاد.

–جدی میگی؟ قشنگتر از عشق و جدایی؟

-آره بابا! البته وقتی می خونی به نظرت چرت می یاد، اما اگر تو ذهنت سریالشو تصور کنی خیلی جالب میشه!

-قبلا یه چیزایی از ابراهیمیان خیلی مختصر و کلی شنیدم. حیف که حال ندارم، الانم همه می یان وگرنه حتما می خوندم.

-می خوای من واست تعریف کنم؟

-آخه تو بخوای تعریف کنی ۳ ساعت فک می زنی!

-بیشعور! اصلا به درک!

-خب بابا گریه نکن، بیا بگو! فقط خواهشا مختصر!

-چون خیلی اصرار کردی تعریف می کنم!

-خخخخ باشه باوووووووو تعریف کن!

-مهرداد یه پسر خیلی پولدار و مغرور و از خود راضی ایه که عاشق دختری به اسم ستاره می شه که ستاره هم از لحاظ مالی چیزی از مهرداد کم نداره. اما خود ستاره اوایل پا نمی ده و اصلا مهرداد رو محل نمی ذاره. ستاره پیش دانشگاهی بوده و با مریم همکلاسی. مهرداد از ستاره ۴ سال بزرگتره و هر روز هم وقتی از مدرسه تعطیل می شد، مهرداد میومد جلو در مدرسه تا ببیندش. ستاره دوست صمیمی مریم بود. و این قضایا رو براش تعریف می کنه و می گه که تمایلی به مهرداد نداره، ولی مهرداد ول کن نیست. طی اتفاقاتی که در طول فیلم میفته، مریم عاشق مهرداد می شه، در حالی که مهرداد به هیچ چیز و هیچ کس دیگه ای بجز ستاره فکر نمی کرده. ستاره هم درست زمانی که مریم شیفته و دل بسته مهرداد میشه، نظرش نسبت به مهرداد عوض میشه و کم کم از مهرداد خوشش می یاد! درست چیزی که مهرداد تو این مدت به شدت دنبالش بود. اما مریم هرگز دوست داشتنش رو به ستاره نمی گه و فقط هر وقت مهرداد میومد دنبال ستاره، یه دل سیر نگاهش می کرد. البته چند بارم باهاش سلام و احوالپرسی کرده بود تا این که پسری وارد قصه میشه که عاشق مریمه. در حالی که مریم تمام روز و شبش مهرداده. اون پسر که هنوز هیچ کاراکتری براش مشخص نشده و معلوم نیست کی قراره نقششو بازی کنه، درست نقطه ی مقابل مهرداد بوده! بسیار فروتن و خودمونی و ساده و مهربون که به طرق مختلفی سعی می کنه علاقه اش رو به مریم ابراز کنه، ولی مریم حتی بهش نگاه هم نمی کنه و چند بار هم باهاش بحث می کنه که

دست از سرش برداره! ولی اون پسر همچنان عاشق مریمه و مریم به کس دیگه ای فکر می کنه. کسی که حتی مریم رو واسه ی یک دقیقه هم نمی خواد و تموم فکر و ذکرش ستاره است.....))

با تک تک جمله های روزین به شدت توی فکر فرو می رفتم. برام حتی تصور کردن یه همچنین چیزی خیلی سنگین بود! جرأت فکر کردن به سناریو رو نداشتم، چه برسه به بازی کردن کاراکتری که ازش متنفر بود!! روزین هم کاملاً متوجه حال و روز من شد. واسه همین دیگه ادامه نداد و گفت: مریم خیلی دیوونه ای! بابا این فقط یه سریاله! شما قراره توی یه سریال، جلوی دوربین یه همچنین وضعیت و رابطه ای داشته باشید! قرار نیست تا آخر عمر تون این طوری باشید که!

-روزین یه لحظه خودتو بذار جای من! تو طاقتش رو داری یه دختر دیگه به جای تو به عشقت، امید، بگه عزیزم؟! و بدتر از اون عشق تو هم با "جانم" جوابشو بده؟؟؟!!

-می دونم خیلی سخته، ولی وقتی مطمئن باشم عشقم این حرفارو از ته دل نمی زنه و صرفاً برای این که دیالوگشو گفته باشه، این حرفو می زنه، معلومه که ناراحت نمی شم!

-گفتنش راحت ولی بخدا با یه کلمه عاشقونه ی مهرداد به اون دختره ی گوه می میرم! ای کاش حال و روزم رو می فهمیدی روزین!

دستشو گذاشت رو شونم و با لبخند گفت: با این سابقه ی عشق و عاشقی که شما دو تا با هم دارید، عمراً اگه این وسط اتفاقی بیوفته که تو ازش نگران باشی! همه چیز درست میشه! بیخودیم اعصاب خودتو خورد نکن! پاشو، پاشو بریم همه اومدن» با بی میلی تمام از جام بلند شدم و با یه قیافه ی داغون راه افتادم. شونه به شونه ی روزین راه می رفتم و بدجوری توی فکرم بودم که یکدفعه فکر خیلی خوبی به ذهنم رسید! سریع بدو بدو رفتم طرف اتاق ملیسا ابراهیمیان (بازیگردان یا همون طراح شخصیت) چون در اتاقش باز بود و داشت با تلفن صحبت می کرد، با سر بهش سلام دادم و رفتم جلو، که با دست به من اشاره کرد. نشستم و منتظر بودم تلفنش تموم شه. دوروبرش پر از کاغذ و زونکن و برگه بود. بالاخره تلفنش تموم شد و خیلی گرم و صمیمی باهام احوالپرسی کرد و گفت: خب، خانوم راد چی شد که افتخار دادی یه سری هم به ما بزنی؟ از روز اول فیلمبرداری، دیوونه شدم! انقدر همه ریختن سرم! تمام کارام تو هم، تو هم، شده بود! ولی اولین باره که با هاتون هم صحبت می شم!

- اختیار دارین! آخه راستش این چند روزه خیلی سرم شلوغ بود، اصلا حتی فرصت نکردم سناریو رو به دور بخونم بینم اصلا چیکار باید بکنم! ولی امروز که به کمش رو شنیدم، پیش خودم گفتم حتما هر جوری شده باید باهاتون صحبت کنم!

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که نه! فقط من به خواهشی ازتون داشتم!

-بفرمایید

-متأسفانه اصلا کاراکترم رو دوست ندارم!

-آخه چرا؟؟

-می دونید، اصلا نمی تونم باهاش ارتباط برقرار کنم! به نظرم اگه کاراکتر ستاره مال من بود، خیلی بهتر میشد!

-حالا اجازه می دید من صحبت کنم؟

-بله حتما!

-ببینید خانوم راد من با شناختی که از نوع بازی شما دارم و تا حدودی با روحیاتتون آشنا هستم، خیلی پیش خودم سبک سنگین کردم! فکر نکنید من نشستم اسم بازیگرا رو همینجوری الکی روبه روی کاراکتر بنویسم و بعد با کارگردان مشورت کنم، نه، اصلا! برای انتخاب هر کاراکتر حداقل ۵ تا فیلم و سریالایی که بازی کرده رو نگاه می کنم تا کاملا با نوع بازیش آشنا شم! با کارگردان کار چند بار مشورت می کنم و ارزش نظر می خوام!

وسط حرفش پریدم و تقریبا با عصبانیت گفتم: می تونم پیرسم شما دقیقا چی توی من دیدید که به همچنین کاراکتر مسخره ای رو برای من طرح کردید؟» لبخند پخته ای زد و آرام و با مهربونی گفت: شما می دونستید متقاضی برای بازی کردن این نقش دقیقا ۲ برابر کاراکتر ستاره ست؟؟

-من با بقیه چیکار دارم؟ بقیه مگه عقلشونو از دست دادن که توی سریال به همین سادگی عشقشونو از دست بدن؟؟

-اتفاقا همین قشنگه!!

از جام پریدم و گفتم : خب؟؟» بلند زد زیر خنده و گفت: بدبخت شوهر ندیده نکش خودتو! ازم
پرسید مریمو ندیدی؟ گفتم چرا، رفته پیش ابراهیمیان!

–خب مهرداد چی گفت؟

–خیلی تیزه، سریع پرسید بخاطر کاراکترش؟ که منم گفتم فکر کنم آره!

–دیگه چی گفت؟

–دیگه چیز خاصی نگفت، ولی فکر کنم بخاطر این کارت یه کم ناراحته!

–ناراحته؟؟یکی باید بیاد منو جمع کنه!»

یه دختر قد بلند و خوش اندام وارد شد. یه شلوار دم پای آبی کمرنگ با مانتوی سفید و شال آبی و
کتونی شبرنگی پوشیده بود. موهاش تقریبا بور بود، چهره ی ظریف و خوبی داشت. ابروهاش
هلالی برداشته بود که سنشو زیاد نشون نده، پوست نسبتا سفیدی داشت، چشماش آبی بودند.
چون دورشو مشکی آرایش کرده بود، خیلی چشماش زیبا به نظر می رسید. یه رژ لب صورتی
کمرنگ زده بود. وقتی ۲، ۳ نفر به فامیلی صداش کردن فهمیدم کیه! ستاره! ستاره مقدم! تا چند
دقیقه ی پیش چقدر ازش خوشم میومد، ولی به محض این که فهمیدم کیه حالم ازش بهم خورد!
بعد از چند دقیقه خانوم افشار که حدود، ۴۰، ۴۲ سالش بود و تهیه کننده کار بود ازمون خواست
که به توصیه ی کارگردان بازیگرای اصلی کار کنار هم بشینن تا اول یه دور از روی دیالوگا بخونیم.
مهرداد رو دیدم که روی یه صندلی کنار میز نشسته بود و فهمیدم باید اون جا جمع بشیم. دو
متری میز که بودم مهرداد متوجهم شد ولی بخاطر فضای اونجا با لبخند غلیظ و معناداری بهم
سلام کرد و به احترامم بلند شد. چقدر دلم براش تنگ شده بود! از دور که دید بقیه دارن میان
سریع گفتم: مریمم عاشقتم، دوست دارم، می میرم برات! این خرا اومدن! خلبانان ملوانان» از
حرفش خیلی خندم گرفت و با نگاهم تحسینش کردم. آقای حکمت و ستاره و شایسته قائم مقامی
و کامران صدری و چند نفر دیگه ام همراهش بودن. نزدیک میز اومدن و مختصر احوالپرسی
کردیم. بعد از این که آقای حکمت یه نگاهی به سناریو انداخت، از بقیه به جز مقدم خواست که
برن. بعد به همراه مقدم کنار ما نشست و بعد از یه معرفی جزئی گفت: فعلا از بقیه خواستم برن
چون محور اصلی سریال روی شما می چرخه، دوست داشتم اول خودتون یه کم با هم میج شنید،
ایده ها تونو بشنویم، دیالوگ ها رو با هم تمرین کنید، زمانیکه احساس کردید آماده اید، به بقیه
هم می گیم بیان، نظرتون چیه؟ « همه موافقت کردیم و قرار شد آقای حکمت مارو با هم تنها بذاره،

بعد خودمون ازش بخوایم که بیاد. حکمت رفت و ما ۳ تا کنار هم بودیم. ستاره کنار مهرداد نشسته بود و من کنار ستاره. بعد از این که آقای حکمت رفت ستاره گفت: آقای فرزین، با شما افتخار دارم این کار رو شروع کنم؟» بعد دستشو آورد جلو تا با مهرداد دست بده! تمام بدنم داغ شد! مهرداد دستشو نیاورد جلو و ستاره به طرز فجیعی ضایع شد! عاشقتم مهرداد! منم که حوصلشو نداشتم گفتم: بهتر نیست بریم سر سناریو؟» بعد شروع کردیم. هنوز سناریو رو باز نکرده بودیم، که ستاره بی هوا گفت: وای، رنگ چشاتون با من سته!!!» دلم می خواست خفش کنم! مهرداد سریع گفت: نه، رنگ چشای شما با من سته! بعد شم من چشام سبزه، شما آبی! می گن ما پسرا کور رنگی داریم، ولی ظاهرا گوی سبقت از دست ما ربوده شده!» ستاره داشت آتیش می گرفت و من ته دلم قند آب می شد! با نفرت سناریو رو باز کرد و شروع کردیم به خوندن! ولی من اصلا حواسم نبود و تو دلم به مهرداد افتخار می کردم. فوق العاده تیکه می انداخت! بالاخره حکمت اومد و شروع کردیم از ادامه ی سناریو جایی که بازیگرای دیگه ام نقش داشتن به خواندن. حدود ۱/۵ ساعت طول کشید تا فقط یه بخشی از سناریو بررسی بشه. بعد رفتیم توی اتاق گریم. مهرداد زیاد به گریم احتیاج نداشت، چون سن خودش بود، ولی من و ستاره و چند تا از بچه های دیگه مثلا دبیرستانی بودیم دیگه! یه کم گریممون وقت گیر بود. وای!!!!!!!!!!!! ای یعنی دیدنی شده بودیم. ابروهای پیوندی، لباس مدرسه ی گشاد و بلند سورمه ای مقنعه های بلند! با روژین کلی خندیدیم. روژین می گفت: مریم، بخدا مهرداد تو رو این جواری ببینه میلش کور میشه! می ذاره می ره!

-از خدایم باشه! دختر به این ملوسی!

بعد یه ادای بد مثل عقب مونده ها جلوی آینه درآوردم. ۲ تایی از خنده ریشه می رفتیم. ولی انصافا با همون لباسای ضایع، چهره ام خیلی بامزه و دوست داشتنی بود! با هر بدبختی بود، رفتیم برای سکانس اول. مهرداد به محض دیدن من، نتونست خودشو کنترل کنه چنان زد زیر خنده که همه برای یه لحظه برگشتن طرفش! چشامو ریز کردم و دور از چشم همه واسش خط و نشون کشیدم! البته طفلک حق داشت! توی سکانس اول فضای مدرسه و درس و کلاس و معلم بود و محور داستان فعلا روی من و ستاره می چرخید و مهرداد حالا حالاها نقشی نداشت. با وجود این که تحمل ستاره برام خیلی سخت بود، ولی وجود مهرداد و دلگرمیاش، باعث می شد کار رو دنبال کنم! روز بدی نبود. ستاره خیلی گیج بازی در می آورد چند بار حرص حکمت در آورد! چون تقریبا همه با هم آشنا بودیم تو کارای قبل، بچه ها و حکمت خیلی از بازیم خوششون اومد و گفتن خیلی حرفه ای تر شدم! اما من بیشتر از این خوشحال شدم که این تعریفا جلوی چشای ستارس!

من اصلاً آدم حسودی نبودم! ولی نمی دونم چرا انقدر روی ستاره و حرکاتش حساس شده بودم! اصلاً نمی تونستم ببینمش! برام مرگ آور بود! خلاصه قرار شد فردا، به موقع و جدی تر کار دنبال شه. بازم موقع رفتن شد و دل کندن من از مهرداد.

—مریم؟

—جانم

—سر تو بگیر بالا میمون خانم!

با حرص نگاش کردم! بلند زد زیر خنده: عاشق این نگاتم!...» بعد لحنشو رو جدی کرد: نمی پرسم چرا ناراحتی! چون بهتر از خودت می دونم چرا! فدای چشای خمارت بشم من! «موهامو ریخت تو صورتت و گفت: میمون من یادش نره قرصا شو بخوره ها!»

—چشم!

—بی بالا، خیالم راحت باشه؟

—اوهوم.»

آروم دستمو آورد بالا و بوسید. بعد با انگشتش زد رو دماغم و من با یه لبخند غلیظ ازش تشکر کردم! رسیدم خونه و یه شام مختصر خوردم و مثل جنازه افتادم رو تختم! صبح با آلارم گوشی از خواب پریدم. رفتم یه دوش آب سرد گرفتم و سریع آماده شدم. امروز دلم می خواست خیلی خوشگل برم واسه همین یه مانتوی آبی کاربنی با شلوار دم پا یخی و شال یخی و کیف و کفش آبی کاربنی یه ست خفن زدم! ملایم آرایش کردم و خلاصه یه جیگری شدم واسه خودم! طبق معمول مهرداد اس ام اس داده بود و بعد از ۲ ساعت قربون صدقه رفتن، ازم خواسته بود لب تابو براش ببرم می خواست یه سری برنامه برام بریزه! با سرعت جت اسکی از خونه زدم بیرون و خدا رو شکر به موقع رسیدم. مهرداد به محض این که منو دید یه چشمک شیطان زد و به بهانه ی مسائل کاری خیلی رسمی ازم خواست که برم اتاقش! روزینم با یه لبخند معناداری گفت: خانوم راد بفرمائید! آقای فرزین، برای یه سری مسائل کاری، تأکید می کنم، مسائل کاری، باهاتون می خوان بحرفن!» یه نیشگون از آرنجش گرفتم و رفتم طرف در دفتر عشقم! رفتم تو در و نیمه باز گذاشتم و به مهرداد گفتم اینطوری بهتره و با حرکت سرش کارمو تأیید کرد!

—مریم گلی؟

-جان دلم؟

-آهنگ خوشگل تهرون TM-BAX گوش دادی؟

-آره فکر کنم ، چطور مگه؟

-فکر کنم واسه ی تو خوندن!

-خخخخ، آره اولش می خواستن خوشگل ایرانو بخونن، که من گفتم نه، خوشگل جهان خیلی بهتره که اونام قبول کردن . ۲ ، ۳ روز دیگه آلبومش می یاد!» ۲ تایی زدیم زیر خنده و مهرداد زیر لب گفت: میمون چه خودشو تحویل می گیره! خب خوشگل تهرون، قلبت بهتره؟

-آره، خدا رو شکر!

-به جون خودم ساعت خوردن قرصات یادت بره، ۶ طلاق می کنم!»

نمی دونم چی شد از دهنم پرید گفتم: منم شیرمو حلاله نمی کنم!» چشمای مهرداد از تعجب گرد شد، هنگ هنگ بود! تازه فهمیدم چه سوتی دادم! خاک تو سرم ! انقدر روژین بهم چرت و پرت می گه که منم مثل خودش شده بودم! برای عوض شدن فضا سریع لب تابو گذاشتم جلوش و گفتم: می خواستی برام برنامه بریزی؟» مهرداد بخاطر این که من بیشتر از این خجالت نکشم گفت: آره، خوب شد گفتمی، داشت یادم می رفت» بعد از روشن کردنش گفت password?

-!!!!..... زرنگی خودم می زنم!

-بیا بابا ! بزن!

-قهر نکن عروس خانوم!

-کوفت ، من داماد میشم نه عروس!

-صد در صد!

Password رو زدیم و به محض بالا اومدن Dekstop قلبم وایساد ! خدا!!!! ! یه عکس از خودم با تاپ نیم تنه و شلوارک تا بالای زانوی سفید و نارنجی گذاشته بودم واسه background! تف به این شانس قهوه ای من! آه..... مهرداد از من بدتر بود. بیچاره نمی دونست چیکار کنه. سریع restart کردم و با این کارم نگاهامون به هم گره خورد! هر وقت چشماشو می دیدم کم می

آوردم! با سرعت نور از اتاق اومدم بیرون! در عرض ۱۰ دقیقه، ۲ تا سوتی ضایع دادم! گوشام داغ کرده بود! تو حال و هوای خودم نبودم که با صدای حکمت به خودم اومدم: سریعترا مسئل
هنرمندان، تمام بچه هارو تو سالن مدرسه جمع کن، باید کار و شروع کنیم.» با یه بدن پنچر رفتیم
طرف سالن! حکمت بلند سرم داد زد: مریم این چه وضعشه؟ چرا هنوز آماده نیستی؟» یه نگاه به
سر و وضع خودم انداختم و دیدم حق داره بنده ی خدا! به کل یادم رفته بود برم برای گرییم!»
-سریع همین الان میری و حاضر می شی، ۵ دقیقه دیگه توی سالن باش! بیشتر از ۵ دقیقه صبر
نمی کنم!

-چشم چشم!

رفتم سمت اتاق گرییم هیچ کس نبود اصلا همه جا خلوت بود! یه کم ترسیدم. سریع لباسامو
عوض کردم، اما یکی باید منو گرییم می کرد! گریمورمون انگار مرده بود خاک بر سر! تند تند
لباسامو عوض کردم. داشتم مقنعمو سر می کردم که صدای پا اومد و هر لحظه هم نزدیکتر می
شد. از پشت در نگاه کردم دیدم یه پسر جوون دنبال چیزی داره می گرده. نتونستم تشخیص
بدم، چون پشتش به من بود. اومدم و این طرف و بعد از چند ثانیه با شتاب وارد اتاق شد و با
دیدن من انگار ترسیده باشه یه قدم عقب رفت و عذرخواهی کرد! کامیار بود! خاک بر سر، منم
سکته داد!

-مریم خانوم شما اینجا چیکار می کنید؟ کار داره شروع میشه ها!

-می دونم. ولی آخه من هنوز آماده نیستم، گریمور نیست.

-وای آره سرش شلوغ بود، رفت اونور، دیر برید حکمت قاطی می کنه ها!

-می دونم، ولی چیکار کنم؟!!

یه کم صبر کرد و گفت: می خواید من گریمتون کنم؟

-مگه بلدید؟

-آره، یه مدت توی تئاتر رو صحنه دستیار گرییم بودم.»

یه کم این پا اون پا کردم، بالاخره راضی شدم. سریع رو صندلی جلوی آینه نشستم و کامیار
شروع کرد. خیلی معذب بودم. ولی چاره ی دیگه ایم نداشتیم. حکمت سگ می شد! با مهارت

ابروهامو مداد مشکی کشید و آرایشمو پاک کرد. یه کم موهامو بیرون گذاشت و گفت: بچه مدرسه ای که مثل امام جماعت نباید باشه! ناخودآگاه موهاش یه کم بیرونه!» از حرفش خندم گرفت! یه کم برام رژ گونه زد و شروع کرد به کرم گریم زدن تو همون حالت ازش پرسیدم: دنبال چیزی می گشتید؟

-آره سناریو رو این ورا گذاشته بودم!

-آهان، جلوی آینه س.

-آره دیدمش.....خب خیلی خوب شد. سریع آماده شید بریم.»

نمی دونم چرا چشمم به طرز بدی سوخت. فکر کنم چیزی توش رفته بود.

-والله ای الان کور میشم!!

-دست نزنید به گریمتونا! خراب میشه.

-پس وایسم تا کورشم؟!

-نه صبر کنید الان فوت می کنم.»

صورتشو آورد جلو که تو چشمم فوت کنه. نفساش می خورد تو صورتم و محکم داخل چشممو فوت می کرد. به محض باز شدن چشمم مهردادو تو چارچوپ در آشفته دیدم. خشکم زد! از چهره ی برافروختش کاملاً پیدا بود چقدر کفریه! کامیارم دائم می پرسید: بهتر شدید؟ چشمتون دیگه نمی سوزه؟ « با صدای ضعیفی گفتم: نه، ممنون!!)مهرداد با تحکم سر جفتمون داد زد: حکمت داره حنجرش رو پاره می کنه، شما چه غلطی دارید می کنید؟» جفتمون از جا پریدیم. کامیار مودبانه گفت: چشم الان میایم.....» یه نگاه به مهرداد انداختم، سریع نگاهشو ازم دزدید و با گام های بلند ازم دور شد! اعصابم به کل بهم ریخت! اه ، مهرداد الان دیوانه بازیش گل می کنه! رفتیم سر صحنه و بعد از کلی داد و بیداد حکمت بالاخره کار رسماً شروع شد. چند نفر از کیفیت گریم گفتن و گفتن از دیروز خیلی بهتر و طبیعی تره! مهرداد با هر تعریف چهرش عصبانی تر می شد. از ضربه زدن پاش رو زمین، پشت سر هم، می شد فهمید چقدر عصبیه! نمی دونم چرا، ولی خیلی می ترسیدم! ترس از این که نکنه مهرداد پیش خودش فکرای دیگه بکنه! ساعت نزدیکای ۲ بود، از خستگی نا نداشتیم. حکمت خسته شده بود و گفت برای استراحت بریم و ۱ ساعت دیگه برگردیم. مهرداد کلافه از سر صحنه رفت بیرون و با این کارش نگران تر شدم. طبق معمول

روژین شد سنگ صبور من و مثل همیشه سعی می کرد اوضاع رو خوب جلوه بده. گذشته از همه ی اینا، کارای ستاره و عشوه گری هاش جلوی مهرداد، واقعا زجرم می داد! کاش امروزم روز خوبی می شد! رفتم بیرون یه هوایی به سرم بخوره. هوا ابری بود و باد خنکی می یومد. این هوا رو دوست داشتم. تا اومدم یه ذره حس بگیرم و تو فکر فرو برم، صدای زنگ گوشی، کلا از اون حال و هوا بیرون آوردم. با بی حوصلگی صفحه ی گوشیمو نگاه کردم. بر خرمگس معرکه لعنت! شاهین بود! من نمی دونم الان چه وقت زنگ زدنه؟؟؟ اول می خواستم جواب ندم ولی برای بار دوم که زنگ زد، جواب دادم بینم چی مرگشه؟

-الو

-سلام مریم

-سلام

-تحویل نمی گیری! چته تو؟

-حرف تو بزن

-اوووو..... نازتم که زیاده!

-خداحافظ.....

-خیله خوب می گم

-می شنوم

-امروز بعد از ظهر سرت خلوته؟

-به تو ربطی نداره!

-از یه خانوم با شخصیتی مثل تو بعیده این شکلی حرف بزنه ها!

-خداحافظ.....

-گوش کن! ساعت ۵ می یام دنبالت بریم بیرون!

-پیش خودت چی فکر کردی که این حرفو می زنی؟

مهرداد برام بوق زد. و رفتم اون طرف خیابون و سوار ماشین شدم. در رو باز کردم و آروم سلام گفتم. مهرداد هیچی نگفت. زل زد تو چشمام. انقدر نگام کرد تا سرمو انداختم پایین.

–سرتو بیار بالا»

هیچ کاری نکردم. آروم دستشو آورد زیر چونم و صورتمو آورد بالا. لبخند نازی روی لباش بود. چشاشو مهربون کرد و گفت: امروز زیاد پیشت نبودم، دلم گرفت. «هیچی نگفتم.

–نمی خوای چیزی بگی؟ دلم برای صدای نازت تنگ شده!»

مهرداد که دید حالا حالاها نمی خوام چیزی بگم، ضبط رو روشن کرد و این آهنگو پیدا کردو ولومو تا آخر برد بالا: نگاه کن تو چشمام مریم، عزیز رویاهام مریم.....» خودشم بلند بلند می خوند و ناخودآگاه باعث شد لبخند بزنم. به محض این که لبخندم و دید گفتم: ای جایییییییییی، دلم برا خنده هاش تنگ شده بوووووووود!..... صدای آهنگو کم کرد و جدی گفتم: مریم؟

–بله

–مریم

–جانم

–امروز خیلی بهم ریختم تو اون حالت دیدمت!

–کدوم حالت؟؟

–خودتو به اون راه زن! مریم من اصلا از این یارو کامیار خوشم نمی یاد دوس ندارم دوررو برت پیلکه.»

نذاشتم ادامه بده و تقریبا با عصبانیت گفتم: من و اون، امروز کاملا اتفاقی همدیگر و دیدیم! هیچ خری هم به جز اون نبود که منو گریه کنه. مجبور شدم بخاطر این که حکمت بیشتر شاکی نشه، سریع بهش بگم که گریمو شروع کنه! منم خوشم نمی یاد اون خرو ببینم!»

–عزیز دلم چرا انقدر عصبی میشی؟؟

–چون لحت خیلی بده! انگار تو این مدت منو نشناختی! چقدر راحت می گی خوشم نمی یاد دور رو برت پیلکه! انگار من از این آدماییم که هر دقیقه بخوام با یکی باشم!

-من کی اینو گفتم؟

-لازم نبود بگی، آدم از حرکات و نگاهت و لحن خیلی چیزا رو می فهمه!

-من غلط بکنم یه همچین منظوری داشته باشم!

-خدا نکنه

-قربونت نفسم. آبرزشک می زنی؟

-اوهوم

-چشم بزن بریم.»

ماشینو جلوی یه بستنی فروشی که انواع آبمیوه رو داشت نگه داشت. آبرزشک فوق العاده بود! کیف کردم. به قول مهرداد خیلی فاز داد. دیگه آخراش بود که با نگاه به روبه روم برای یه لحظه قلبم وایساد! شاهین تو ماشینش روبه روی ما بود. البته ناگفته نماند که یه دخترم کنارش نشسته بود و در حال لب گرفتن از هم دیگه بودن! به محض اینکه از دختره جدا شد، با من چشم تو چشم شد!

-مریم مریم

-هان؟

-چی شدی؟ چرا زل زدی به جلو؟

-مهرداد، پسر عمومه!

-کی؟؟

-همون پسر ی عوضی که الان داشت

-الان داشت چی؟؟

-لب می گرفت!

با حرفم یک کم خجالت کشید ولی چون من اصلا کلاهنگ کرده بودم توجهی نکردم.

-مهرداد، باهام چشم تو چشم شد! مارو باهم دید!

-کی گفته ما آبزرشک خوردیم؟؟؟!!

دستشو آورد جلو و انگشتاشو رو لبام کشید و گفت: لازم به گفتن نیست! قرمزی لبات لوت میده! بعد آروم دستشو می کشید رو لبام و چشماش حالت نیمه باز داشت. محکم زدم رو دستش و زیر لب فحشش می دادم: اگه بابا و ننت بفهمن خود خرت چه غلطی می کردی)) حرفمو قطع کرد و چشماشو به طرز بدی به چشمام دوخت و با یه صدای خاصی گفت: نکنه توام مثل اون دختره دلت می خواد و داری اینجوری حرف تو حرف میاری؟!!!)) مغزم سوت کشید، بلند سرش داد زدم: خفه شوووو)) و سریع از ماشین پیاده شدم و بدو بدو رفتم سمت در خونه و زنگو زدم و رفتم تو! خیلی به هم ریختم. داغون داغون بودم! شام نخورده رفتم و تو اتاقم و رو تختم دراز کشیدم. قلبم تیر می کشید و نفسم به زور بالا میومد با صدای سرفه هام مامانم اومد تو اتاق و سریع با بابا بردنم بیمارستان. خدا رو شکر اون بیمارستانی که با مهرداد رفتیم، نبود! وگرنه چه آبروریزی می شد! بعهعله مامان اینا هم از ناراحتی قلبی من مطلع شدن و دکتر عین همون دارو ها رو دوباره برام نوشت. البته ۱ قرص دیگه ام نوشت! ۲ ساعتی معطل شدیم و همون حرفا و همن سفارشا دوباره تکرار شد. بعد از یه کم معطلی دیگه رسیدیم خونه. اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. دوباره یه صبح دیگه شروع شد من بازم به شوق دیدن عشقم با حوصله آماده شدم و تیپ خوبی زدم و بالاخره بعد از ۱ ساعت دلم راضی شد برم سر کار. با تمام عوامل احوالپرسی کردم و منتظر شدم مهرداد سرش خلوت شه تا برم پیشش و ماجرای دیروز رو براش تعریف کنم. خلاصه یه نیم ساعتی طول کشید تا چشمم به جمال یار روشن شه! رفتم تو اتاقش و بعد از یه احوالپرسی گرم و صمیمی شروع کردم به تعریف قضیه ی دیروز. وقتی گفتم دستشو کشید رو لبام و گفت نکنه توام دلت می خواد داری حرف تو حرف میاری، مهرداد مثل اسفند رو آتیش شد! گونه هاش برافروخته شده بود و چشماش از شدت عصبانیت گرد شده بود و محکم نفس می کشید!! با مشت کوبید روی میزش و در حالی که سعی می کرد ولوم صداش رو کنترل کنه گفت: مریم شماره ی این حرومزاده ی لاشی رو بده به من تا نرفتم ننه شو به عزاش بنشونم!! « تا اومدم جواب بدم با صدای بلند تری گفت: من که عشقم تا حالا جرأت نکردم به لبات دست بزنم، اون وقت اون کثافت » من که می ترسیدم یکی اون بیرون صدامون رو بشنوه نداشتم ادامه بده و با التماس ازش خواستم بشینه و یه لیوان آب براش ریختم و تا تهش خورد!

-گوشیتو بده به من!

-می خوای چیکار؟

-بهت می گم اون لامصبو بده به من!

گوشیو دادم بهش.

-Password?

-اسم خودته!

عصبانی تر از اونی بود که بخواد ابراز محبت کنه! فکر کنم شماره ی شاهینو برداشته بود. قلبم تند تند می زد. آب دهنمو قورت دادم. صدام بدجور می لرزید.

-مهرداد

-بله

-مهرداد دیوونه بازی درنیار. اگه الان بهش زنگ بزنی اون مطمئن می شه که من و تو یه رابطه ای با هم داریم. بعد آبروی من می ره!

-پس چیکار کنم؟ همینجوری مثل این بی غیرتا بشینم اینجا و هیچ کاری نکنم؟؟

-مهرداد لازم نیست تو کاری کنی من اونو سگ محل نمی کنم! اصلا می رم به بابام می گم حالشو بگیره!

-آهان به بابات بگی که یکبار دیگه بزنه تو صورتت؟ « با این حرفش دیگه حرفی برای گفتن نداشتم! سرمو انداختم پایین. با عصبانیت از جاش بلند شد و به طرف در رفت. دستش که به طرف دستگیره ی در رسید، چند ثانیه مکث کرد و دوباره درو کیپ کرد و از پشت قفل کرد!! آخه چرا درو قفل کردی؟؟؟؟ اومد کنارم روی صندلی نشست و سرمو آورد بالا و چشای خیسمو که دید، انگار دنیا رو سرش خراب شده باشه با لحن آرومی گفت: حق نداری تا وقتی که من کنارتم اشک بریزی!! « بعد آروم صورتشو آورد مقابل صورتم. فاصلمون خیلی کم بود! نفس های داغش می خورد تو صورتم! هر لحظه فاصلمون کمتر می شد! ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت! دستام یخ کرده بود گلوم خشک شده بود و خیلی معذب بودم! وقتی به خودم اومدم دیدم لبای مهرداد روی لبامه!!!!.....برای چند ثانیه قلبم وایساد! کاملاً بی حرکت بودم و کلاً هنگ کرده بودم! می خواستم سرمو عقب بکشم که دست پیشو یواش گذاشت روی گردنم! با دست راستش چونم پایین کشید و لبام از هم باز شد! آروم زبونشو کشید روی لب پایینم و یه گاز ریز از لب بالاییم گرفت! بعد دو تا لبمو بوسید و آروم ازم جدا شد!.... ناخودآگاه سریع چشامو بستم و سرمو پایین انداختم لباشو آورد

در گوشم و با لحن خیلی خاص و مهربونی گفت: ببخشید نفسم! ولی درکم کن! اعصابم بهم ریخت وقتی فهمیدم دستای کثیف اون مرتیکه به لبِت خورده! به خدا از روی هوس ازت لب نگرفتم! فقط خواستم بدونی این لبای منه! سهم منه! هیچ کس حق نداره نگاه چپ به لبای مریم من بندازه! دوستت دارم مریم گلی من!!.....

بعد آروم از جاش بلند شد و قفل در رو باز کرد و بیرون رفت. هنوز گیج بودم و هیچ جوهره نمی تونستم اتفاق چند لحظه قبلو باور کنم! رفتم جلوی آینه، لبام هنوز خیس بود! دستمو کشیدم رو لبام و سخت تو فکر فرو رفتم! برای یه لحظه از کار مهرداد خیلی خوشم اومد. احساس مالکیت عجیبی نسبت بهش پیدا کردم! از اتاقش اومدم بیرون و با چشمام دنبال مهرداد گشتم. دقیقاً رو به روم بود و یه لبخند غلیظ زد و رفت سمت سالن. واقعاً ذوق کردم رفتم پیش روژین.

-مریم رژ تو پاک کن! تماماً از لبِت چکه کرده!

هل شدم و سریع دستپاچه گفتم: آهان، چون رژ مایع زده بودم اینطوری شد!

-پس چرا لحظه ای که وارد شدی اینجوری نبود؟

-نمی دونم، شاید.....

-تازه، اثری از رژ لب رو لبِت نیست. دور لبِت رژی شده!

-وااای گیر دادیا! چه می دونم؟!

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت تا اینکه بی هوا گفتم: روژین؟

-هان؟

-تا حالا لب دادی؟

-پ ن پ! ما نامزدیما؟ به هم دیگه محرمیم!

-روژین یعنی الان دخیل نیستی!؟

-اوووووو دیگه نه تا این حد که دیوانه هولیا مریم! زودتر باید دست تو و مهرداد و بذارم تو دست هم!«

بلند خندیدم و گفتم:

–کوفت! می گم فقط لب بوده اونم سر یه قضیه ای یه همچین اتفاقی افتاد!

–چه قضیه ای؟ باید مو به مو برام تعریف کنی!

–باشه»

شروع کردم به تعریف کردن و روژین با دقت و مشتاقانه گوش می داد. یعنی اگر یه کم از این دقتا رو توی درساش به خرج می داد، تا الان فیلسوف بود! بعد از اینکه حرفم تموم شد، روژین با یه نگاه عمیق و حالت متفکرانه ای گفت: من اگه جای مهرداد بودم حال اون شروین آشغالو می گرفتم! نباید ساده از کنار این قضیه بگذره! از کجا معلوم؟ شاید دفعه بعد یه غلط بزرگتر از این کرد!

–آره، ولی اگه این کارو بکنه جلوی بابام اینا آبروریزی میشه!

–تو چه بن بستی گیر کردی! سعی کن تا اونجایی که ممکنه باهش روبه رو نشی!

–آره خودمم تو فکرش بودم اتفاقا!

–خب، حالا پاشو بریم سر صحنه!

–باشه»

اون روزم با وجود دل و قلوه دادنای ستاره و مهرداد توی فلیم، به خوبی و خوشی گذشت و تا ساعت ۳ شب با مهرداد پت کردم و بالاخره جفتمون راضی شدیم از هم خداحافظی کنیم و برای فردا صبح آماده شیم! ولی فکر کردن به مهرداد و آینده ای که به نظر خودم مبهم بود و فقط وجود مهرداد رو حس می کردم، ول کنم نبود. با مهرداد بودن آرزوی خیلی از دخترا بود. چشمای رنگی و قد بلند و هیکل چارشونه و شهرت و تحصیلات و موقعیت و سرمایه ای که مهرداد داشت خیلیا رو جذب خودش می کرد! البته ناگفته نماند که منم کم کسی نبودم! از چهره و اندام و شهرت و سرمایه و تحصیلات و کمتر از مهرداد نبودم! ولی هیچ کدوم از اینا باعث نمی شد عاشق مهرداد باشم! چون قبل از این که مهرداد رو ببینم بهش دل بستم! قبل از اینکه اون چهره ی منو ببینه عاشقم شد! قبل از اینکه صدای همدیگر و بشنویم ، وابسته هم شدیم! فقط و فقط با پت کردن و طرز فکرامون جذب هم شدیم و واسه ی همین به عشقی که بینمون بود، ایمان داشتیم! حتی اگر مهرداد زیبا نبود، شهرت و خیلی چیزای دیگه نداشت عاشقانه دوستش داشتیم!

خودشم بارها اینو بهم گفته بود. البته به بقیه گفته بودم تو کار عشق و جدایی باهم آشنا شدیم! با فکر کردن به همین چیزا و قلبی پر از آرامش که به یاد یه نفر می تپید پلکام گرم شد و خوابم برد. روزها پشت سر هم می گذشت و فیلم داشت به جاهایی می رسید که من خیلی دوست نداشتم. درسته ، صحنه های عشق و عاشقی بین مهرداد و ستاره و وجود یه مزاحم که عاشق مهرداد شده! با وجود تمام نصیحت ها و خاطر جمعی هایی که مهرداد بهم می داد، تحملش برام سخت بود! به خاطر همین بیشتر وقتا قلبم تیر می کشید و مامان و بابا خیلی بیشتر از قبل مراقبم بودند. از تغذیه و طرز غذا خوردن و استراحت بگیر، تا آرام نگه داشتن خونه و از بین بردن فضای متشنج! اما اون روز اتفاقی افتاد که حداقل برای یه مدت نسبتا طولانی ، اوضاع وفق مراد من شد! بعد از ظهر ساعت ۵/۵ بود که از اتاقم اومدم بیرون و بی حوصله روی کاناپه نشستم و شبکه ها رو اینور اونور کردم، حکمت دو هفته ای بهمون استراحت داده بود. اونم بخاطر تعطیلات نوروز ۹۴. از طرفیم چون تا چهارم فاطمیه بود تلویزیون برنامه های شادی نداشت! بابا از بیرون اومد و بعد از احوالپرسی کنارم نشست مامان تو حیاط بود و برای چند دقیقه ما با هم تنها بودیم.

-مریم جان؟

-بله؟

-دخترم می خوام یه کم راحت صحبت کنم.

-بفرمایید بابا جون.

-دختر گلم شما الان چند سالته؟

-یعنی شما نمی دونی؟

-چرا، می خوام از زبون خودت بشنوم.

-۲۱-

-نمی خوای به زندگی مستقل فکر کنی؟

-منظورتون ازدواجه؟

-آره دیگه.

-بابا جون دختر هر چقدر هم فکر کنه در نهایت یه پسر باید بیاد خواستگاریش!

-آفرین به دختر فهمیده ی خودم! خب حالا اجازه می دی اون پسری که می دونم دوستش داری بیاد؟»

ناخودآگاه ضربان قلبم شدت گرفت! استرس و اضطراب از نگاهم می بارید! یعنی مهرداد همه چیو گفته بود؟! چشم رو ریز کردم و با حالت مشکوکی گفتم: کی؟؟» بابام با لبخند معناداری زل زد تو چشممو گفت: شاهین! پسر عموت!! تمام تنم یخ کرد! اصلا اعصابم سر جاش نبود! چشمام سیاهی می رفت و برای یه لحظه تمام بدنم بی حس شد! انگار قدرت حرف زدنمو از دست داده بودم! با حالت تحکم گفتم: بابا، شما و مامان چرا نمی فهمید من از اون پسر یه ایکیبری متنفرم؟؟ چجوری می تونم با کسی که ازش نفرت دارم زندگی کنم؟ چجوری اون قیافه ی نحسش رو تحمل کنم؟ بابا شما مثلا پدر منی! چرا ایرادای اون پسر یه آشغال رو نمی بینی؟ چقدر ازش مطمئنی؟ چقدر میدونی پسر سالمیه؟ بعضی وقتا شک می کنم که دختر شما باشم! چون با یه سر راهی هم اینطوری برخورد نمی کنن!» اونقدر با داد حرف زده بودم که مامانم سراسیمه از حیاط اومد تو هال و طبق معمول سعی می کرد منو آروم کنه و البته بابا هم با فحش هاش منو مورد لطف و عنایتش قرار داد! با شتاب از پله ها رفتم بالا چند تا پله بالا نرفته بودم که پام سر خورد و سرم گیج رفت. قلبم بدجوری تیر می کشید و دیگه نفهمیدم چی شد! چشمام و باز کردم و خودم و تو بیمارستان همیشگی دیدم. ملافه ی سفید رو کشیدم روی سرم و آروم اشک ریختم. دکترم باهام صحبت کرد و فهمید یه جرو بحثی بوده که اینطوری شدم. بهم ریخت و رفت بیرون با جدیت به بابام تذکر داد که ممکنه کار من به جاهای بدتر کشیده بشه و اگر نمی تونه خودشو کنترل کنه، بهتره من یه مدتی ازش دور باشم. ۲۴ ساعت تو بیمارستان بودم. آبکش شدم اونقدر بهم آمپول تزریق کرده بودند! خدا رو شکر دو هفته ای استراحت داشتیم و بعد کارای فیلم دوباره شروع می شد! وگرنه حکمت پدرمو در میاورد به خاطر غیبتم بدون اطلاع اونم ۲۴ ساعت! برگشتیم خونه و بلافاصله رفتم تو اتاقم و آیدا همدم همیشگی من اومد کنارم! صدای پچ پچ مامان و بابا از پایین کنجکاوم می کرد ولی داغونتر از اون بودم که بخوام به حرفا شون توجه کنم. دراز کشیدم و به سقف اتاقم خیره شدم و واسه آیدا شروع کردم به حرف زدن. مامان بعد از چند دقیقه اومد اتاقم. موهامو نوازش کرد و گونمو بوسید و دستمو تو دستای خودش گرفت و گفت: مریمم، برای اینکه یه مدت راحت تر باشی و فکرت کمتر درگیر باشه، من و بابات برای یکی دو ماه به بهانه ی حال مامان بزرگت می ریم همدان. عزیز دلم، ما خیر و صلاح رو می خوایم

—نه، ولی.....

—مامان می خوام تنها باشم!

-ولی آخه....

—شب بخیر!»

ماما از اتاقم رفت بیرون و باز گونه هام تر شد. مهرداد که همیشه به موقع زنگ می زد، اینبارم خوب موقعی زنگ زد:

—جان دلم

—سلام نفس من، خوبی؟

—مگہ میسہ با تو حرف بزئم و خوب نباشم؟

-ای جاااااںم کجایی مریمم؟

-خونه.

چرا صدات گرفته عشق مهرداد؟

—هیچی؟

—مریم داشتی گریه می کردی؟

—مهم نیست!

—چرا خیلی هم مهمه! اون چشما مال تو نیست! مال منه! مگه نگفتم مواظب اون چشما باش!

—ببخشید!

—مریم، خانومم آخہ چرا با اشکات داغونم می کنی!!

—مهر داد، برام بخون!

-چشم، همین الان ، چی بخونم عزیز دلم؟

-نمی دونم، هر چی دوست داشتی

-باشه این آهنگ شادمهرو گوش کن:

باید تو رو پیدا کنم

شاید هنوزهم دیر نیست

تو ساده دل کندی ولی

تقدیر بی تقصیر نیست

با اینکه بی تاب منی

بازم منو خط می زنی

باید تو رو پیدا کنم

تو با خودت هم دشمنی.....

کی با یه جمله مثل من

می تونه آرومت کنه

اون لحظه های آخر از

رفتن پشیمونت کنه

دلگیرم از این شهر سرد

این کوچه های بی عبور

وقتی به من فکر می کنی

حس می کنم از راه دور

آخر یه شب این گریه ها

سوی چشامو می بره

عطر تنت از پیرهنی که
جا گذاشتی می پره
باید تو رو پیدا کنم
هر روز تنهاتر نشی
راضی به با من بودنت
حتی از این کمتر نشی
پیدات کنم حتی اگه
پروازمو پرپر کنی
محکم بگیرم دستتو
احساسمو باور کنی.....
باید تو رو پیدا کنم.....

—مریمم؟

—جانم؟

—می کشمت گریه کنی!

—نه، خیلی آرام شدم. حنجرت درد نکنه!

—خواهش! صدای ما در برابر صدای شما باید لنگ بندازه!

—این حرفا چیه دیوونه؟ اگه یه آلبوم بدی بیرون صد برابر این خواننده های مزخرف طرفدار پیدا می کنی!

—مرسی مریمم. عاشقتم!

—من بیشتر. بریم مهربادام؟

—بریم، ولی قبلش قول بده گریه نکنی!

—چشم، قول میدم.

—آفرین دختر خوب، شبت مهرداد، خداحافظ!

—خداحافظ.

انگار نه انگار تا چند دقیقه ی پیش رو به موت بودم! چون قرصام خواب آور بود، خیلی سریع خوابم برد و صبح ساعت ۶ با سر و صدای مامانینا که داشتن برای همدان آماده می شدن بیدار شدم و با کوله باری از سفارشات منو تنها گذاشتن. طفلک آیدا خواب بود. گذاشتنش تو ماشین راهی شدند. بی حال اومدم سمت تخته خوابم، ولی دیگه خوابم نمی برد. بی حوصله رفتم سمت گوشی ۳ تا اس ام اس داشتم. یکیش تبلیغاتی بود، یکی دیگش مهرداد و یکی دیگش کامیار بود. کامیار و کجای دلم بذارم؟ عید رو تبریک گفته بود. با یه متن خیلی قشنگ. منم برای این که بی احترامی نباشه، یه سال نوتون مبارک خشک و خالی فرستادم. مهرداد دربارہ ی نوت یه موسیقی بی کلام ازم سوال کرده بود. که با ویولون و پیانو می زدم، یکی از دوستانم که الان آمریکا زندگی می کنه، به اسم مهنوش، ویولون می زد. البته من ویولونم بلدم کاملاً اتفاقی مهنوش ویولونو برداشت، منم پیانو رو! اما تا اومدم جواب مهرداد و بدم، گوشیم زنگ خورد. کامیار بود. ای بابا!! صدامو صاف کردم و جواب دادم.

—بله؟

صدای جذاب و مردونه ای جواب داد:

—سلام مریم خانوم، حالتون خوبه؟

—سلام، خیلی ممنون!

—عیدتون مبارک صد سال به این سال ها.....»

بلند زدم زیر خنده!

—چی شد مریم خانوم؟؟ به چی می خندین؟

—مثل فامیل دور صحبت کردید یه لحظه، خندم گرفت!

خیلی خونسرد گفت: حرص خوردنتو دوست دارم! ادامه بده» محکم تف کردم تو صورتش. خیلی عصبانی شد. داشتیم از ترس و وحشت سکنه می کردم! به سمتم خیز برداشت و اومد محکم گردنمو گرفت و فشار داد: ببین ضعیفه، تا حالا هیچ دختری جرأت نکرده به من بگه تو! گنده تر از تو واسم جون میدن، تو که تویی! رامت می کنم که دیگه جفتک نندازی!! بلند داد زدم: مهرداد!!!!!!، کجاایی منو از دست این کثافت نجات بدی؟؟؟!!» هق هق می زدم و چند بار مهرداد رو صدا کردم!!

-آهان، پس اسمش مهرداد!

-خفه شووووووو حیوون پست! اسمشو تو دهن نجست نیار!

-اوه اوه چه غیرتیم داره روش! عمو می دونن شما چه غلطایی می کنی؟؟

-هر وقت عمو فهمید روزی ۱۰ تا دختر زیر تویه لاشی ارضا می شن، می فهمه منم عاشق یه نفرم و عشق پاک دارم! نه مثل تو که با هر هرزه پری دم پری! نمونه ی بارزشم خواهر خودت! تا گفتم خواهر، محکم زد تو صورتم و گفت: گوه زیادی نخور! یه موی گندیده ی شیدا به صدتای توی حرومی می ارزه!

-حرومی تویی با خواهرت و مادرت کثافت!!

عصبانیت از چشماش می بارید و من تو دلم داشتم سکنه می کردم! بدنم به شدت می لرزید و قلبم تیر می کشید! صدای بسته شدن در ما رو متوجه خودش کرد. مهرداد من بود! ولی چرا انقدر دیر! وقتی ما رو تو اون وضعیت صورت تو صورت هم دید از چشماش خوندم که دلش خون شده! صدای هق هقم بلندتر شد: کجا بودی!! خیلی بدی مهرداد! بد.....» شاهین یه قدم رفت عقب تر و مهرداد بدو بدو در حالیکه پاهاشو محکم می کوبید زمین خیز بر داشت طرف شاهین و ۲ قدمیش وایساد. بلند سرم داد زد: مریم برو تو اتاقت تا نگفتم بیرون نیا!!

با التماس گفتم:

-مهرداد تو رو خدا دعوا نکنید!

-مگه با تو نیستیم؟؟؟»

با صدای بلند گریه هام پله ها رو دو تا یکی کردم و رفتم تو اتاقم! از یه طرف قلبم به شدت درد می یومد و راحت نمی تونستم نفس بکشم از طرف دیگه ام دلم آشوب بود که اون پایین چی داره می گذره؟؟ چند دقیقه بعد یواش در اتاقمو باز کردم و پایینو نگاه کردم ، هیچ کس نبود. چند بار مهرباداد رو صدا کردم ، ولی هیچ کس جواب نداد! هنوز اشکام قطع نشده بود. با سرعت نور از پله ها اومدم پایین و رفتم سمت تلفن. شماره ی مهرباداد رو گرفتم، هزار بار! جواب نداد! بی رمق روی مبل نشستیم و آروم اشک ریختم! بعد از چند دقیقه با صدای زنگ در از جام پریدم و وقتی مطمئن شدم مهرباداد در رو باز کردم. تند تند از پله ها اومد بالا! گوشه ی پیشونیش زخم شده بود و معلوم بود، از دماغش خون اومده و جیب پیرهنش پاره شده بود! وحشت زده بهش نگاه کردم! چشاشو مهربون کرد، ولی معلوم بود خستگی و ناراحتی تو چشاش موج می زنه! دستاشو باز کرد و یه چشمک مهربون زد. پریدم تو بغلش و تا نفس داشتم گریه کردم! سرمو گذاشته بودم رو سینهش و صدای قلبشو می شنیدم، چقدر تند می زد! عطر تنش مست کننده بود! مهرباداد فقط موهامو نوازش می کرد! هیچی نمی گفت! سرمو می بوسید! دستای مردونش دیونم می کرد! آروم در گوشم گفت: مریمم، پاشو فدات شم. انقدر گریه نکن، با اشکات نابود می شم! دیونه آخه چرا الکی گریه می کنی؟؟؟!!

–نمی دونم مهرباداد! چرا انقدر دیر اومدی!؟؟

–غلط کردم، ببخشید، از این به بعد زود میام، پاشو نفس نموند برات!»

یواش از کمرم گرفت و منو از بغلش جدا کرد. کمکم کرد روی مبل بشینم و رفت یه لیوان آب یخ برام آورد و هر طوری بود، مجبورم کرد بخورم. دستشو گذاشت رو پیشونیم: مریمم تب کردی! رو پیشونیت عرق نشسته!» رمق نداشتم حرف بزنم. اومد جلوتر و اروم همه جای صورتمو فوت کرد. حالم خیلی بهتر شده بود.

–قلبِت بهتره مریمم؟ نمی خوای بریم دکتر؟

–نه، خوبم!

–مطمئن؟

–آره!

–مریمم کرم مرطوب کننده یا وازلین ندارید؟؟

-می خوای چیکار؟!

-بگو؟

-بالا تو اتاقم رو دراوره.

-الان میام.بصبر.

چند ثانیه بعد اومد.معلوم بود به هم ریختس!

-بی پدر گردنتو چیکار کرده!مریم بخدا دفعه ی بعد بهت نزدیک بشه، می کشمش! اصلا به جرم و زندان و اعدام کاری ندارم!

-می شه دهنتمو ببندی؟!خدا نکنه زبونتو گاز بگیر!

-چشم. سرتو بیار بالا یه کم کرم بزنم به گردنت،جای انگشتاش کامل مودنده رو گردنت.»

لبخند تلخی زدم و سرمو آوردم بالا. موهامو کامل داد پشت سرم و آروم ، نیمه ی راست گردنمو کرم زد. بینمون سکوت بود. چشامو بسته بودم !چون گردنم می سوخت !یه لحظه چشامو باز کردم، دیدم مهرداد آروم و بی صدا داره اشک می ریزه!! بند دلم پاره شد! با نگاه مضطربم ازش سوال کردم. اشکاش بیشتر شد! مثل سیل از گونه هاش اشک می ریخت! یواش لبشو گذاشت رو گردنم و بوسید. احساسی بهم دست داد که تا بحال تجربیش نکرده بودم! ازم جدا شد زل زد تو چشام و با بغض گفت: می شکونم دستاشو! بخدا یه روز اینکار و می کنم!» از اشک ریختنش دلم داغون شد.

-مهردادم تو رو خدا گریه نکن، بسه!

-باشه عشقم!

-قول دادیا!

-باشه! «

رفتم تو آشپزخونه و شربت آلبالو رو از فریزر آوردم. مثل یخ در بهشت شده بود! دو تا مون افسرده ی افسرده بودیم و کمتر حرف می زدیم . چند دقیقه همینطور گذشت تا این که مهرداد سکوتو شکست: مریم اون نوت موسیقی که گفتم پیدا کردی؟؟

–وای اصن کلا یادم رفت برای چی می خواهی بیای! الان میرم پیداش می کنم.

–عجله نکن!

–چسب

–کوفت!»

بعد از چند دقیقه با چند تا برگه اومدم و یه کم براش توضیح دادم. موقعی که داشتم توضیح می دادم، مهرداد کامل سرشو انداخته بود پایین جوری که اصلا نمی تونستم چشماشو ببینم:

–مهرداد! دارم با تو حرف می زنم، سرتو بیار بالا!

–بخدا گوش میدم بگو!

–نه، سرتو بیار بالا!

–همین جوری خوبه!!

–میرما!!

–نه، نه، پس یه لحظه صبر کن!

رفت از روی مبل شالمو آورد انداخت رو سرم.

–مریم، شالو کامل بیچ دور گردنت!

–وااا؟؟ برای چی؟؟

–اصلا به حرف گوش نمی دیا!»

بعد در حالی که خیره شده بود به یه سمت دیگه و اصلا به من نگاه نمیکرد با یه ظرافت خاصی شالمو کامل مرتب کرد!

–خب، بقیشو بگو!

–خیلی دیوانه ای این چه کاری بود؟؟

–شال بهت میادا!

-الکی مثلا منم باورم شد!»

بلند زد زیر خنده! وقتی می خندید خیییلی فوق العاده می شد!! یه کم دیگه توضیح دادم و مهرداد شروع کرد به نوشتن نوت که صدای زنگ گوشییم باعث شد از کنار مهرداد بلند شم و برم تو اتاقم ببینم کیه داره زنگ می زنه! روژین بود. مطمئنم زنگ زده بود عید رو تبریک بگه.

-الو سلام روژین. خوبی؟

-سلام. عاشق دلخسته! قربونت تو چیکارا می کنی؟ عیدت مبارک!

-مرسی عزیزم، عید تو هم مبارک، خیلی لطف کردی زنگ زدی، دلم برات تنگ شده بود.

-آره معلومه چقدر دلت برام تنگ شده بود!

-بی احساس!

-مرسی! از مهرداد جون چه خبر؟

-سلام میرسونن، اتفاقا اینجان!

-مریم؟؟؟؟؟؟ اوامده خونتون؟؟

-آره!

-مامان و بابات چی؟؟

-اوووووو رفتن مسافرت!

-خاک تو سرت مریم!

-او! چرا؟؟

-مریم یه پسر غریبه رو را دادی خونه، بعد می گی چرا؟؟

-نخیر، غریبه نیست، عشقمه!

-زارت! منم می دونم عشقته، ولی به هر حال پسره! اونم تواین وضعیتی که شما دارید! سر صحنه انقدر برو بیا هست و همه جا شلوغه، ازت لب گرفت، دیگه الان که دوتایی تنهائید چه شود!!

-نخیر مهرداد با همه فرق داره!

–همچنین می گه با همه، انگار با ۱۰۰ تا پسر بوده تا الان!

– به هر حال من ازش خاطر جمعم! تو بیخودی نگرانی!

–حالا هر چی هست، مواظب باش!

–چشم حتما! برای امید سلام برسون!

–حتما! توام مهرداد و ببوس!

–بیشووووووور، از طرف خودم می بوسمش!

–باشه، ببوس! کاری باری نداری؟

–نه، بازم مرسی که زنگ زدی!

–خواهش، می بینمت، برا همه سلام برسون!

–قربونت، خداحافظ.»

با روزین خیلی صمیمی بودم و واقعا دوشش داشتم. گوشیمو که گذاشتم رو دراور و برای یه لحظه جلوی آینه خشکم زد! وای، یعنه ی لباسم تا نصفه های سینم باز بود و چاکش کاملا معلوم بود! تو حالت نشسته، بیشترم معلوم میشه! پس بگو چرا مهرداد سرشو انداخته بود پایین! بعدشم گفت شال سرم کنم! حالا چجوری باهاش چشم تو چشم شم؟؟ خاک تو سرم که همیشه باید از این سوتیای ضایع بدم! اه..... کلی تو اتاق تمرین کردم که حالت عادی باشه و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده! نفس عمیق کشیدم و از پله ها رفتم پایین.

–مریم، روزین بود؟؟

–آره سلام رسوند برات!

–سلامت باشه، راستی می خواستم سر یه موضوعی دعوات کنم، یادم رفت!

–چی؟؟

–برای چی انقدر رژ می زنی؟ اونم انقدر خوشرنگ و پر رنگ؟؟

–مهرداد من می دونستم تو داری میای زدم!

–منم می دونم، ولی بعضی وقتا بیرونم می بینم خیلی پررنگه! اصلا خوشم نمی یاد کسی نگات کنه
مریم!

–فدای غیرتی شدنش! باشه ، ولی بیشتر از این بهم گیر بدی چشاتو در میارم!

–دلت میاد؟

–نه!

–پس چی می گی؟

–همینجوری یه چی گفتم دورهم باشیم!»

خندید و موهامو بهم ریخت و گفت: مریم، معدم سوراخ شد، برو یه غذایی چیزی درست کن!

–چشم! همین الان!

–می خوای بریم بیرون؟

–نه، نه اصلا حوصله ی بیرونو ندارم!

–باشه، هر جور مریمم راحت!

–مرسی.....

–زن داداش خرسی!

–بیشووور!

–نظر لطفته!»

خلاصه تا شب از هر دری گفتیم و از خمیازه کشیدنمون فهمیدیم وقت خوابه. ساعت ۱ شب بود.

–مریمم، برم یا پشت بمونم؟؟

–برو مهرداد جان من راحت!

–آخه تو تنهایی! نه، نه می ترسم دوباره سر و کله ی اون الاغ پیدا شه! تنهات نمی دارم!

–هر جور دوست داری، قدمت روی چشم!

-قربونت فقط تو یه پتو به من بده.

-کجا می خوای بخوابی؟؟

-رو کاناپه!

-چرا رو کاناپه؟؟ بالا تخت هست!

-نه، اینجا بهتره!

-باشه، الان میارم.»

عاشقش بودم! عاشق این مردونگی و مرامش! مهرباد فوق العاده بود! از هر لحاظ آس بود! تک بود و همین یه اتفاق خوب توی زندگی من بود. پتو شو آوردم و پیشونیشو بوسیدم و بهش شب بخیر گفتم. صبح با صدای بلند مهرباد از خواب پاشدم: تنبل خانوم پاشو، ساعت ۱۱ شد!

-مهرباد بذار بخوابم!

-پتو رو از روم کشید کنار و گفت: یه کاری نکن به زور بلندت کنما!

-نمیتونی بلندم کنی!

-خودت خواستی.»

من رو پهلوهام خیلی قلقلکیم! وحشتناک! مهرباددم نقطه ضعفمو می دونست و شروع کرد به قلقلک دادن!

-ببخشید، غلط کردم الان بلند می شم!!

-نه، من باید نیم ساعت قلقلکت بدم....

-مهرباد بسه! جیش می کنما! بی خیال شو دیگه!»

انقدر خندوندم دیگه نا نداشتم. التماسش کردم تمومش کنه تا بالاخره ولم کرد! از چشمام اشک می یومد انقدر خندیده بودم اول صبحی!

-مریم بیا کلیچ خریدم با نون سنگگ بز نیم!

-کلیچ چیه دیگه؟؟

- کله پاچه دیگه!

- اه، بدم می یاد، نمی خورم!

- تو بیا تو آشپزخونه فعلا!

صورتمو شستم و رفتم تو آشپزخونه. چقدر قشنگ میزو چیده بود! صندلیمو کنار زد و گفت:
بفرمایید خانوم! با یه لبخند ازش تشکر کردم و نشستم.

- مهرداد به خدا بوش حالمو بهم می زنه!

- خیلیم خوشمزه ست!»

یه تیکه نون سنگ برداشت و در حالی که داشت یه تیکه گوشت بر می داشت می داشت تو نون
گفت: آدم باید دست عشقش رو بگیره بیره تو کله پزی، زبون گوسفند و بذاره لای نون (آبلیمو رو
برداشت، نشونم داد) چند قطره آبلیمو بچگونه روش بذاره دهن عشقش! چیه همش پاستیل و
پفک و لواشک و چرت و پرت! دهن تو باز کن خانومی!

- مهرداد جان من گیر نده!

- شما دهن تو باز کن!»

با بی میلی دهنمو باز کردم و همون لقمه رو گذاشت تو دهنم. منم شروع کردم به جویدن. اونقدرام
بد نبود، بخصوص اگه از دست کسی بگیری که عاشقشی! خوشم اومد! واسه همین قاشق
برداشتیم تا یه لقمه ی دیگه درست کنم که بلافاصله مهرداد دستمو گرفت و گفت: قاشقو بذار سر
جاش!

- امروز خودم می خوام بهت صبحونه بدم.

- چشم.

- بی بالا!»

بهترین صبحونه ی عمرمو اون روز خوردم. عالی بود. مگه میشه آدم کنار عشقش بشینه و بهش
خوش نگذره!!؟؟ یه کم با هم حرف زدیم و حاضر شدیم بریم بیرون یه دوری بزنیم. قصد داشتم
بهترین تیپو بزنم. یه مانتوی کالباسی کوتاه که کمر بندش کامل می یفتاد روی گودی کمرم با شلوار

لی دم پا پوشیدم و شال کالباسی ملایم. ایندفعه از قبل یه کم بیشتر آرایش کردم و طبق معمول شالمو باز گذاشتم و موهامو از روی شونه هام ریختم بیرون. مهردادم رفت خونه ی خودش و لباساشو عوض کرد و زود برگشت. مثل همیشه جذاب و خوشتیپ!

–خب، مهرداد منم حاضرم بریم؟!

–نه، شما هنوز حاضر نیستی! «

چند قدم اومد جلو و موهامو جمع کرد و پشت سرم بست. شالمو یه کم کشید جلوتر: حالا شد! بدون من که اگه بخوای بری بیرون، شالت باید کامل بسته باشه!» با انگشت اشاره یه دونه زد روی بینیم و گفت: شیطان خانوم!

–خب بریم؟

–بله، بفرمایید!

–دیوانه ای واقعا!

–دیوانه ی توأم دیگه!

–میمون!

–زن عموته!

از حرفش خیلی خوشم اومد، الحق که میمونه! رفتیم و تمام خیابونا رو زیر رو کردیم و تا تونسستیم گشتیم و حسابی خسته شده بودیم. یکی، دو بارم مامان زنگ زد حالمو پپرسه که گفتم با روژین اومدم بیرون. خلاصه حسابی خوش گذشت. نزدیکای ساعت ۵ بود. توی یه پارک دنج نشسته بودیم. خیلی خسته شده بودیم. واسه همین کمتر حرف می زدیم و بینمون سکوت بود. مهرداد رفت کلی چیپس و پفک و هله هوله خرید. به خواسته ی من نشستیم روی چمن. پارک خیلی خلوت بود و من و مهرداد تقریبا خلوت ترین جای پارک زیر سایه ی یه درخت نشسته بودیم. آدامسمو در آوردم گذاشتم گوشه ی ظرف ماست موسیر و شروع کردیم به چیپس خوردن که شیطانویای مهرداد گل کرد و آدامس منو از گوشه ی ظرف برداشت، گذاشت دهنش و واسم زبون درآورد!

حرصم در اومد گفتم: بیشووور آدامس منو بده!

–نمیدم، نمیدم!

–می گم آدامسمو بدههههههههههه!

–می تونی بیا خودت بگیر!!

–باشه، خودت خواستی.»

دستمو بردم طرف دهنش و تا خواستم آدامسمو دریارم، دستمو گاز کوچولو گرفت و حرصمو بیشتر درآورد! خودشم غش غش می خندید. بلند شدم صورتمو بردم طرف صورتشو خواستم با زبونم آدامسو از دهنش در بیارم که متوجه شدم لبام روی لباشه!!!!..... اصلا حواسم نبود. دلم می خواست زمین دهن باز کنه برم توش !!! تا خواستم لبامو بردارم، لب پایین رو گرفت و آروم آدامسو گذاشت تو دهنم و بعد از چند ثانیه لبامو ول کرد! نمی دونم چرا، ولی حسی که داشتم قابل توصیف نبود! از این حرکات مهرداد خیلی خوشم می یومد، ولی از طرفی هم خیلی خجالت می کشیدم و تا چند دقیقه توی هنگ بودم! مهرداد لبخند معناداری زد و اومد مقابل صورتم و گفت: می دونستی لبای داغت، آدمو مست می کنه!؟؟!» هنگ تر از اونی بودم که بخوام جواب بدم. واسه همین خندید و گفت: فدای شرم و حیاش! خجالت نکش نفسم، سرتو بیار بالا.» سرمو آوردم بالا، ولی به مهرداد نگاه نمی کردم!

–نازتم که زیاده، نگاه کن تو چشمام مریم، عزیز رویاهام مریم.....»

بلند خندیدم و مهرداد کلی ذوق کرد و قربون صدقم رفت هوای بهاریه و بارونای رویاییش! بعد از یه کم قدم زدن زیر بارون، بالاخره رفتیم خونه و چون خیلی خسته بودیم خوابیدیم، منتها مثل دیشب، مهرداد روی کنایه تو هال، من تو اتاقم روی تخت! ساعت نزدیکای ۸ شب بود که با صدای تلفن از خواب بیدار شدم و به مهرداد اشاره کردم هیچی نگه. تلفنو جواب دادم، زن عمو شهین بود! خروس بی محل! پس فردا شب، نامزی شیدا بود و دعوتمون کرده بود بریم و منم بهش گفتم که مامانینا نیستن و منم احتمالش خیلی کمه برم! راستش اصلا حوصله ی این خانواده ی مزخرف رو نداشتم. با اون خواهر بی حیا و افاده ایشون! مهرداد از خواب بیدار شد.

–کی بود؟

–زن عمو.

–چی گفت؟

–پس فردا شب نامزدی شیدانه!

–می خوای بری؟

–عمر! آدم از کسی که متنفره کمتر سعی می کنه ببیندش! «

رفتم یه چایی دم کردم و اومدم کنار مهرداد نشستیم. هنوز بیحال بود. یه کم گپ زدیم تا چای درست شد. داشتیم چای می خوردیم که مهرداد بی هوا گفت: مریم ولی به نظر من برو!

–کجا؟

–نامزدی شیدا!

–چرا؟؟

–اگه نری، همه به خصوص شاهین فکر می کنه کم آوردی!

–به جهنم، طرز فکرش برام مهم نیست!

–میدونم، ولی به نظر من اگه بری خیلی بهتره!

–حالا ببینم چی میشه!

–باشه، فکراتو بکن!

–حتما!

–چاییش خیلی خوشمزس، هل ریختی توش؟؟

–اوهوم، یه کم هل، دارچین، زیره و گل محمدی!

–بابا ایاااا، کدبانووووو!

–مرسی!

–بهش برسی!

–ایشالا!»

خلاصه اون شبم بدون هیچ اتفاق خاص دیگه ای گذشت. بالاخره پس فردا شد و شبش نامزدی شیدا بود و منم وسوسه شده بودم که برم و مهردادم تشویقم می کرد که برم. رفتم جلوی آینه و یه نگاهی به خودم انداختم و پیش خودم گفتم باید حسابی تغییر کنم! یه دوش مفصل گرفتم و

تصمیم گرفتم برم آرایشگاه. ساعت ۳ بود مهر دادم رسوندم به یه آرایشگاه خوب و تأکید کرد هر وقت کارم تموم شد بهش زنگ بزنم بیاد دنبالم. می گفت دلم نمی خواد اونجوری خوشگل و تیپ زده بری تو خیابون و منم قبول کردم! به آرایشگر گفتم ابرو هامو دخترانه برداره و صورتمو بند بندازه و ملایم و حرفه ای آرایشم کنه! بهش گفتم آرایشم سبز باشه! می خواستم با چشای مهر داد ست باشه. کارم نزدیکای ۴ ساعت طول کشید. خیلی جذاب و خوشگل شدم. البته بودم! به قول مهر داد چون صورت گردی داشتم و چشمم نسبتا درشت بود، هر آرایشی بهم می یومد! جلوی در آرایشگاه منتظر مهر داد وایساده بودم که بعد از ۵ ، ۶ دقیقه اومد دنبالم. در ماشینو باز کردم و نشستم و سلام دادم. مهر داد با یه لبخند مهربون نگاهم می کرد! دو سه بار دستامو تو هوا تگون دادم تا از اون حال و هوا بیرون اومد.

–اووووو... چته تو؟ انقدر زشت شدم هیچی نمی گی؟! «

با یه لبخند معنا دار و برق همیشگی چشاش که الان بیشتر شده بود، گفت: نه! ماه بودی، ماهر شدی! انقدر سوپرایز شدم دیگه چیزی به ذهنم نمی رسه بگم! فوق العاده شدی! به سلامتی! ایشالا عروسی خودمون همین شکلی کنار خودم توی ماشین بشینی! « از حرفاش خیلی غافلگیر شدم! هیچ وقت راجع به عروسی و مراسم با هم حرف نزده بودیم! کلی ذوق کردم و ازش تشکر کردم و راه افتادیم. وسطای راه مهر داد گفت: راستی، مریم مراسم قاتیه؟؟

–والا نمی دونم.

–اگر باشه، عروسی قاتیه دیگه، نه یه مراسم جزئی مثل نامزدی! «

همین طور که به روبه رو نگاه می کرد با جدیت گفت: اگه قاتی بود، پاتو بیرون نمی ذاریا!!

–چرا؟؟

–واسه این که خوشم نمی یاد عشقم که انقدر نازه بیاد بیرون و هر چشم ناپاکی ببیندش!

–همه جا چشم ناپاک هست!

–آره، هست، ولی می شه یه جایی نشست که کمترین چشم به آدم بیفته! درسته؟؟

–اوهوم!

-آگه من تو مراسم بودم، اشکالی نداشت، چون کنارت بودم. اصلا خودم باهات می رقصیدم! ولی هر وقت من نیستم جون مهرداد این شکلی نرو بیرون! به خصوص مراسمایی که اون الدنگ هست!

-چشم!

-بی بلا!

-لباس چی می خوای بپوشی؟؟

-آهان، صبر کن..... ایناهاش ، قشنگه؟!»

لباسم یه پیرهن آستین حلقه ای تا بالای زانو بود. رنگشم سبز روشن و براق بود و روی بالا تنه و دامنش کار شده بود و واقعا خوشگل بود!»

-وای، سلیقت عالیه مریم! چقدر خوشگله! فک کنم تو از عروس خوشگلتر باشی!

-صد درصد! امکان نداره از من خوشگلتر تو عروسی باشه!

-دیگه پر رو نشو دیگه !

-خخخخخخ باشه.

-ای خدا، چی می شه یه روز منم تیپ بزnm، کنار مریم بشینم، بعد مریم بگه ایشون نامزدm هستن بعد منو به همه معرفی کنه اینجوری: آقا مهرداد شما، شما، آقا مهرداد!

-چی شده؟؟ امشب خیلی از این حرفا می زنی!!!!

-نزنم؟؟

-چرا بزnm ، دوست دارم!

-ای جاییانم.....»

بعد از چند دقیقه با کوله باری از سفارش سر خیابون پیاده شدم. چه خبر بود! انگار عروسی بود! خدا رو شکر که تیپ زده بودم! کلی جوون ریخته بودن وسط و داشتن می رقصیدن. شاهینم توی حیاط داشت با گوشیش ور می رفت و همین من اومدم، ۴ چشمی منو نگاه کرد! سریع نگاهمو ازش دزدیدم و رفتم سمت پله ها. کلی مهمون دعوت کرده بودند. زن عمو با دیدنم کلی ذوق کرده

بود، چون فکرش نمی کرد من برم! خیلی گرم باهام روبوسی کرد و بردم بهترین جا نشوندم! جو سنگینی بود، چون تنها بودم. از تیپ شیدا بگم! من نمیدونم این چرا به رنگای جیغ و ضایع انقدر علاقه داره! یه پیرهن دکولته ی نارنجی پر رنگ با گلای درشت توری پوشیده بود! آرایش صورتش نارنجی بود. اووووق! جای مهرداد خالی یه چندتا تیکه خفن بهش بندازه کلی دور هم بخندیم! ۱ ساعتی گذشت و تصمیم گرفتم برم وسط و یه عرض اندامی کنم! از شیدا متنفر بودم، ولی اگه نمی رقصیدم قر تو کمرم خشک می شد! خلاصه رفتم وسط و شیدا هنوز روی مبل نشسته بود. با دیدن من بدون این که سلام بگه، به لباسم خیره شد و برای این که رنگ لباسمو مسره کنه، گفت: مریم، آهنگ سبزه بانوی حامد پهلانو گوش دادی؟! بعد یه پوزخند معنی دار زد و یه تیکه میوه گذاشت دهنش! با خونسردی جواب دادم: نه! بعد در حالی که اشاره می کردم به لباسش مثل خودش با همون لحن گفتم: ولی کارتون گارفیلد رو دیدم! ولی اون هم بامزه بود، هم دلنشین، با وجود اینکه نارنجی بود، ولی خیلی خواستنی بود! برعکس تو! تا اومد جواب بده، خواننده گفت که به درخواست شما یه آهنگ عربی براتون می زنم! منم رقص عربیم خوب بود و توی سایت شیمی فوق العاده بودم. برعکس شیدا! اصلا نمی تونست عربی برقصه و ته دلم قند آب شد! با آهنگ شروع کردم به عربی رقصیدن. صدای سوت و کف همه بلند شده بود و خیلی بهم انرژی میداد. ولی تنها بودم، یه دختر خوشگل و ظریف که فک کنم هم سنم بود، به اسم نیلوفر، بلند شد و شروع کرد به رقصیدن. اونم قشنگ عربی می رقصید! کارد می زدی، خون شیدا در نمی یومد! نزدیک ۴۰، ۵۰ تومن شاباش گرفتم، آهنگ که تموم شد، همه می خواستن دوباره برقصیم، ولی خسته شده بودیم که ایندفعه تکنو زدند و دوباره من و نیلوفر شروع کردیم به تکنو رفتن! همه وایساده بودند و کف می زدند و زن عمو معنی دار و خاص نگاهم می کرد! اهمیت ندادم و بعد از ۲۰ دقیقه رقصیدن که حسابی خیس عرق شده بودم نشستم و مجددا همه واسمون کف زدند. بعد از شام بلافاصله به مهرداد اس ام اس دادم که بیاد دنبالم و شروع کردم به حاضر شدن. حیاط خیلی شلوغ بود و با بدبختی زدم بیرون. کفشام پاشنه بلند بود و خیلی نمی تونستم تند برم و از طرفیم نمی دونم چرا انقدر کمرم درد می یومد! رسیدم به خیابون و چند دقیقه بعد مهرداد اومد و نشستم تو ماشین و راه افتادیم. بععهعهعه! درد کمرم بخاطر پیرودم بود! تف به این شانس. تا خونه یه ربع راه بود. بیشتر از همه می ترسیدم ماشین مهردادو به گند بکشم! هر لحظه حالم بدتر می شد. درد کمر امونمو بریده بود! با این وجود اصلا روشو نداشتم به مهرداد بگم! ولی از اونجایی که خیلی باهوشتر از این حرفا بود، ماشینو زد کنار و صندلیو کامل مثل تخت باز کرد و اومد جلو پیشیونیمو بوسید و گفت: یه کم استراحت کن، الان می یام» با حرکت سرم باشه گفتم و منتظرش

موندم . خیلی طولش داد. بالاخره بعد از ۲۰ دقیقه با یه پلاستیک مشکی اومد و اعصابش یه کم به هم ریخته بود! اصلا به این توجه نداشت که من الان کنارشم و در حالی که رو صندلی جابجا می شد و کمر بند ایمنی شو می بست بی اعصاب گفت: اه! پدرم دراومد تا یه بسته نوار بخرم! دخترا داشتن از حسودی می ترکیدن وقتی دیدن من با این تیپ قیافه دارم نوار بهداشتی می خرم! تابلو بود دارم برای دوست دخترم می خرم! « وایایای از خجالت می خواستم آب شم برم تو صندلی! یه دفعه انگار که متوجه حضورم شده باشه گفت: مریم!؟؟» جوابش رو ندادم تا فکر کنه خوابم! دوباره صدام کرد و دوباره جواب ندادم. جواب می دادم که چی بشه؟! بیشتر از اینا خجالت می کشیدم!؟؟ مهربانم دائما زیر لب خودشو فحش می داد بخاطر حرفش! از یه طرفم خندم گرفته بود و از طرفیم روشو نداشتم با مهربانم روبه رو شم! رسیدیم خونه و مهربانم چند بار صدام کرد و منم مثلا تازه از خواب بیدار شده باشم، بیدار شدم و تو دلم به کارام می خندیدم! ولی کمرم خیلی درد می یومد. اونقدر که نمی تونستم قدم از قدم بردارم! برای این که همسایه ها نبینند ماشینو تو پارکینگ آورد و دستمو انداخت پشت گردنشو کمکم کرد از پله ها برم بالا. درد وحشتناکی بود! یواش نشستم روی مبل و منتظر شدم یه سری وسیله رو از تو ماشین بیاره. علاوه بر نوار بهداشتی، یه بسته قرص ژلوفنم خریده بودو برام یه لیوان آب آورد و قرصمو خوردم. با هر بدبختی بود خودمو رسوندم به دستشویی و نوار بهداشتیو گذاشتم و اومدم بیرون. خونریزیم خیلی شدید بود! پاهام دیگه گیر نداشت و به سختی وایساده بودم! دستمو به دیوار گرفتم. ولی سر گیجم باعث شد زمین بخورم. مهربانم که حالمو دید، سریع اومد بالا سرم، آروم از کمرم گرفت و بصورت افقی بغلم کرد! خیلی راحت از زمین بلندم کرد! سرم روی دستش بود و از درد زیاد بخودم می پیچیدم! رفت سمت اتاق مامانینا آروم روی تخت گذاشتم و بعد کمکم کرد لباسمو درآوردم و بعد از چند دقیقه یه چایی داغ با یه خروار نبات آورد و همشو داد خوردم! بعد برقو خاموش کرد و چراغ خوابو روشن کرد و خودشم اومد کنارم دراز کشید!! چشاشو مهربون کرد و دستشو برد لای موهام و گفت: مریمم، بهتری!!

-آره، نمی دونم چجوری ازت تشکر کنم؟! فوق العاده ای مهربانم!

لبخند غلیظی زد و گفت: وقتی می بینم حالت بده، نمی تونم تحمل کنم! بی تاب می شم. اصلا دوست ندارم این حالتا تو بینم.....

-الهی بمیرم! چیکار کنم، بخدا کمرم درد میومد!!

دستشو آروم روی کمرم کشید و گفت: هنوزم درد می یاد؟

مهرداد رفت و پشت پیانو نشست و شروع کرد . عالی می زد، کامل حال و هوامو عوض کرد و مثل همیشه منو تو رویاهام غرق کرد! حدود نیم ساعت پیانو زد و بلند چند دقیقه پشت سر هم براش دست زدم و ناخودآگاه محکم بغلش کردم و ازش حسابی تشکر کردم!

—مریم حالا نوبت توئه!

—باشه، ولی من هوس گیتار کردم ، یه لحظه صبر کن...

رفتم گیتار رو آوردم و درست نشستم رو به روش و شروع کردم! ریتم کار آروم بود و بعد از دو سه دقیقه حس گرفتم و صدامو صاف کردم و خوندم :

باز دلمو به یه گوشه ی چشم تو می بازم

تنها می شم ولی با درد تنهایی می سازم

خوب می دونم که از حال دلم خبر نداری

ساده میری همه دنیامو پشت سر میداری

چشمای من دیگه طاقت بیداری نداره

خاطره هام نمی خوام تو رو یاد من بیاره

دل من داره کم می یاره...

بعد از ۱۰ دقیقه آهنگ تموم شد و یه نیم نگاهی به مهرداد انداختم. دست به سینه رو به روم ایستاده بود و خاص نگاهم می کرد! نگاهی پر از سوال بود که چند قدم اومد جلو تر و نشست و آروم گفت: مریم؟

—بله؟

—مریم؟

—جانم!

—تا حالا دلتو شکوندم؟

—چرا این سوال و میپرسی؟

–جواب بده !تا حالا دلتو شکوندم؟؟

–نه!

–ناراحتت کردم؟!

–نه!

–ازم خسته شدی؟؟

–نه، اصلا!

–پس چرا این آهنگا رو می خونی؟؟؟

تا اومدم توضیح بدم انگشتشو گذاشت رو لبم و گفت: تا زمانیکه من کنارتم، حق نداری از این آهنگا گوش بدی یا بخونی!

–آخه.....

–آخه و اما نداریم! باشه؟

–یه لحظه صبر کن.....»

پرید وسط حرفمو اخماشو تو هم کشید و صورتشو آورد جلو گفت: باشه؟!

–مهرداد.....»

دوباره لباس اومد رو لبام!!!!اما ایندفعه انقدر سریع بود که وقت نکردم چشامو ببندم! اخمش بیشتر شد و همونجوری که لباس توی لبام بود تو چشام خیره شد و گفت: باشه؟؟؟؟

–لباتو بردار بگم !!

لباش رو بیشتر فشار داد و گفت : می خوام تو همین حالت بگی!! باشه؟؟

–باشه....

یواش لباسو کنار کشید و دستشو کشید تو موهاشو یه چشمک شیطون بهم زد و رفت سمت در! خواستم پیرسم کجا میره ولی بیخیال شدم و یه دور اتفاقات چند دقیقه قبلو تو ذهنم مرور کردم. بهش حق دادم، اگه مهردادم این آهنگو می خوند دلگیر می شدم. یعنی متخصص گند زدنم! اه! ۲

ساعتی علاف تو خونه چرخیدم و حسابی حوصلم سر رفت و کمرم دوباره شروع کرد. ولی به شدت دیروز نبود. نبود مهرداد اعصابمو خورد می کرد! بی طاقت شدم و بهش زنگ زدم و جواب داد. رسمی حرف میزد و فهمیدم جایی که نمی تونه صحبت کنه. بعد از چند دقیقه تنها شد و خیلی گرم صمیمی دوباره احوالپرسی کرد. از کارش خندم گرفت!

-مریمم، الان می دونی پیش کی بودم؟

-نه!

-یه حدس بزن!

-خب نمی دونم!

-پیش آرش بودم!

-آرش دیگه کیه؟

-بابا همونیکه مامانتاینا سری اول رفتن همدان اومد خونه ی من، با نامزدش....»

سریع جواب دادم: رز رو می گی؟؟

-آره، آفرین!

-آهان یادم اومد، خب؟

-می شه ازشون دعوت کنم شب بیان پیشمون؟؟

-نه مهرداد، می ترسم لو بریم! بدبخت می شیم!

-نگران نباش، شام پیشمون می مونن بعد می رن دیگه!

-پس شام بریم بیرون، جون من اصلا خونه نیارشون!

-هیچ وقت جون خودتو قسم نخور! باشه میریم بیرون!

-مرسی، خیالم راحت شد.

-قربونت، پس من زنگ بزنم بهشون بگم؟

-آره حتما، دلم براشون تنگ شده!

-ای جانم، از کیه؟؟؟

-تازس بابا، ۶ هفته!

-الهی، کوچولوئه که!

-اوهوم!

-آرش می دونه؟؟

-نه، نگفتم هنوز!

-او! چرا؟؟

-می خواستم سوپرایزش کنم، از طرفیم نمی دونم خوشحال می شه، ناراحت می شه، نمی دونم!

-واسه چی ناراحت؟؟ مردا عاشق بچن!

-خدا کنه اینطور باشه!

-اصلا نگران نباش، مطمئن باش قند تو دلش آب می شه!

-می شه تو بهش بگی؟؟

-من؟؟

-اوهوم!

-من مشکلی ندارم، ولی اگه از زبون خودت بشنوه، خیلی بهتره! همون لحظه بغلت می کنه و می

بوسدت و بهت تبریک می گه!

-تو از کجا می دونی؟؟

-یه حس درونی بهم می گه، شایدم خر درونه!»

با حرفم بلند زد زیر خنده و گفت: خدا خفت نکنه مریم!

-قابلی نداشت! می گم می خوای من و مهرداد بریم قدم بزنیم، شما ۲ تا هم با هم؟؟ اینجوری

میتونی بهش بگی!

-وای می ترسم!

-خیلی دیوونه ای دختر! پاشو دست شوهر تو بگیر!

-باشه، پس توأم با مهرداد برید!

-اوکی، حله!...

یه چشمک بهش زدم و صدامو صاف کردم و بلند گفتم: مهرداد جان بریم یکم قدم بزنیم؟ من و

شما، آقا آرش و رزم با هم!

-باشه، خیلیم خوب. بریم...

چهارتایی بلند شدیم و راه افتادیم و از دور به رز اشاره کردم که آروم باشه و ریلکس حرفشو بزنه!

از اونجایی که مهرداد کلا آدم دقیقه پرسید: چی شده مریم؟ به رز چی می گی؟!

-هیچی بابا! بهش آرامش می دم!

-این قضیه ی قدم زدن که گفتی یه کم همچین مشکوک بود! یا تو باهام کار داری، یا رز با آرش!

-عاشق هوشتم! نه، رز با آرش کار داره!

-می تونم بپرسم چیکار؟

-اوهوم، میتونی!

-لوس! خب چیکارش داره؟

-می خواد یه خبریو بهش بگه!

-اونوقت خبر مرگه احیاناً؟؟

-||||| زبونتو گاز بگیر دیوونه! خدانکنه! نخیرم، اتفاقاً بر عکسش!

-برعکسش؟ خبر زندگی می خواد بده؟؟؟؟!!

سرمو به نشونه ی تأکید تکون دادم و لبخند زدم که بعد از یکی دو ثانیه، دو زاریش افتاد و ذوق

زده گفت: رز بارداره؟؟؟؟» با خنده گفتم: آره، ولی آرش هنوز نمی دونه! البته فک کنم الان فهمیده

باشه!

-الهی، خوش به حال آرش! من عاشق بچم!

-ایشالا خودتم یه روز بابا می شی!

با یه نگاه مهریون و لحن خاصی گفت: فقط از تو!» از حرفش خیلی خوشم اومد و گفتم: ایشالا!

-فکر کردم دعوام می کنی!

-چرا باید دعوات کنم؟؟ من خودم عاشق بچم!

-راست میگی مریم؟؟

-اوهوم

-واااای ۲ تا دیوونه ی بچه افتادن به هم! چه شود؟؟!

-اووووی، تا ۳ سال بعد از ازدواج خبری نیستااا، گفته باشم!»

نگاهشو شیطون کرد و یواش گفت: مگه دست توئه؟؟» لبمو گاز گرفتم و با چشمای گرد گفتم:

خیلی بی تربیتی!» در حالیکه با لبخند معنی داری می رفت و روبه رو رو نگاه می کرد گفت: حالا با

تربیت یا بی تربیت، به هر حال دست منه!

-چشاتو درمیارم!

-دلت میاد؟؟

-اوهوم!

-میمون خانوم!

-خودتی!

-عمته!

-بابا عمم گناه داره مهرداد هر چی می شه پای اونو می کشی وسط!

-اگه گناه داره باید بره جهنم!»

خلاصه تا تونسستیم وقت تلف کردیم و فک زدیم بعد از تقریبا ۴۰ ، ۴۵ دقیقه یه اس ام اس به رز

دادم و فهمیدم باید برگردم سر جامون. خیلی سریع برگشتیم و آرش و رزو منتظر دیدیم.

خوشحالی از چشای آرش می بارید و با دیدن همدیگه، ۴ تایی خندیدم! مهرداد رفت سمت آرش و باهاش روبوسی کرد و تبریک گفت. به رزم تبریک گفت و رز که خیلی خجالتی بود، سرشو پایین انداخت و آروم با صدایی که از ته چاه در می یومد، گفت: خیلی ممنون!» دوباره مهرداد و آرش گرم صحبت شدند و رز که مطمئن شد حواسشون به ما نیست، بی هوا زد رو پام و گفت: مریم، عین حرف تو شد!!...

-کدوم حرف؟

-همین که به آرش گفتم اولش باور نکرد و ۱۰ بار پرسید، راست می گی، جون من؟ کلی قسم خوردم تا باورش شد و دیوانه بی هوا بغلم کرد و گونمو بوسید! خیلی بلایی!

-نگفتم؟! کسی نبود ببینه؟؟!!

-چرا بابا! أبرومونو برد!

-خب بنده خدا حق داشته دیگه!

نمی دونم چرا، ولی یه لحظه خیلی دلم می خواست جای رز باشم! هم خیلی کنجکاو بودم حس بارداریو تجربه کنم، هم اینکه مهردادو خوشحال کنم. خلاصه ساعت دوروبر ۹ بود که راضی شدیم جمع کنیم و بریم یه رستوران لوکس. با اصرارای آرش، پول رستورانو خودش حساب کرد. به مناسبت پدر شدنش! که البته من و مهرداد گفتیم که این قبول نیست و باید بعد تولد بچه یه شیرینی دیگه ام بده و اونم با کمال میل قبول کرد! شب فوق العاده ای بود، چون بعدشم کلی تو شهر دور زدیم و حسابی خسته شدیم. ساعت نزدیکای ۱۲ بود که از هم خداحافظی کردیم و رسیدیم خونه. واقعا خسته شده بودیم. به محض اینکه رسیدیم خونه لباسامو در آوردم و روی تخت ولو شدم. مهرداد پایین بود و داشت آب می خورد. یه لحظه شیطان شدم و اومدم سر پله ها و صداش کردم:

-مهرداد؟؟

-جانم؟!

-میشه امشب پیشم بخوابی؟!

-چرا؟ درد داری دوباره؟؟

گرفت و من وحشتناک تحریک می شدم! قبلا بیشتر شوکه می شدم تا تحریک، اما اینبار اینطور نبود و برعکس دفعات قبل که بی حرکت بودم و کاری انجام نمی دادم، شروع کردم به خوردن لباس و سعی می کردم از خودش تقلید کنم! مهرباد واقعا خودشو کنترل می کرد، وگرنه اگه به من بود که هیچی! اونقدر حس گرفته بودم که از جام بلند شدم و بالاتنم کامل روی بدن مهرباد بود!! و تو همون حالت از هم لب می گرفتیم! نمی دونم چرا، ولی دست خودم نبود، نمی تونستم ولش کنم و هر لحظه حالم بدتر می شد! به نفس نفس افتاده بودم و تمام بدنم داغ شده بود و نفسمو می دادم تو دهن مهرباد! مهرباد که حالمو دید دائما می گفت: مریمم، بسه! گلم حالت خوب نیست، به نفس نفس افتادی، مریمم.....» بعد آروم سرشو کشید عقب و منو برگردوند سر جام! بیحال تو بغلش ولو شدم و هنوز یه کم نفس نفس می زدم! مهرباد موهامو نوازش می کرد و می گفت: ای جانا! فداای نفساش! مریمم ببینم تو رو!» بیحال نگاش کردم. با یه لحن خاص گفت: چشای خمارشو نگاه کن! فکر نمی کردم انقدر هات باشی نفسم!» دوباره بغلم کرد و انقدر موهامو نوازش کرد و قریبون صدقم رفت که همونجا تو بغلش خوابم برد. صبح با آفتابی که تو اتاق افتاده بود بیدار شدم و دیدم هنوز بغل مهربادم و سرم روی دستشه! ولی مهرباد خواب خواب بود! یواش لباسو بوسیدم که چشاش نیمه باز شد و با لبخند بهم صبح بخیر گفت! طفلک دستش خشک شده بود! ازش معذرت خواهی کردم و با اخم گفت: تا وقتی من کنارتم، حق نداری رو بالشت بخوابی! رو دست خودم می خوابی! جات اینجاست!» با لبخند بهش گفتم: یه دونه ای بخدا! فدا! اتم!» رفتیم و یه صبحونه ی خفن خوردیم. روزای قشنگی داشتیم. امکان نداره کنار عشقت نفس بکشی و بهت خوش نگذره! روزا به سرعت می گذشت و من کنار عشقم لحظه های به یاد موندنی ای رو سپری می کردم. تا این که ۲ هفته به سرعت تموم شد و باید مجددا می رفتیم سر کار فیلمبرداری. اما فیلم داشت به جاهایی می رسید که من خیلی دوست نداشتم! چون کم کم مهرباد دورو بر ستاره می پلکید و ستاره ام باید بهش کم محلی می کرد و منم اون وسط عین خیارشور عاشق مهرباد می شدم! همه گریه شده و آماده بودیم و منتظر دستور حکمت بودیم تا صحنه ی بعدی رو بگیریم. سکانس ۳۳: مهرباد جلوی راه ستاره رو که تازه از مریم جدا شده می گیره و بهش ابراز علاقه می کنه که ستاره با کوله پشتی می زنه تو شکم مهرباد، ولی مهرباد بازم دنبال ستاره می ره و ستاره تهدید می کنه که به پدرش می گه و مهرباد هم خدا خواسته می گه که چه بهتر، چون من واقعا بهت علاقه دارم و قصد و نیتم خیره و از این حرفا.....

تقریبا دیگه به این وضعیت افتضاح عادت کرده بودم و یه جورایی با نفرت می رفتم سر فیلمبرداری! ولی خب چه می شه کرد؟! قرارداده و تو مجبوری به قراردادات پایبند باشی و از طرف

دیگه ام خیالم از مهرداد راحت بود! ولی به هر حال پسره و اگه ستاره مخشو می زد، یک لحظه هم زنده نمی موندم! مهرداد توی این سکانس چند بار توپوق زد و اشتباه کرد. ستاره با عشوهِ گفت: مهرداد تو صورت من نگاه کن، روی دیالوگت تمرکز کن و بگو! اصلا هول نشو!» مهرداد با خونسردی گفت: باشه، الان می گم!» کارم از حرص خوردن گذشته بود! تیکه های آخر سکانس بودیم، جاییکه ستاره با عصبانیت از مهرداد دور می شه و مهرداد با فریاد صدایش می کنه و وقتی ستاره بر می گرده، مهرداد می گه: ستاره! من می خوام تو ستاره ی آسمونم باشی....» تمام زورمو توی پاهام جمع کردم و سریع از صحنه خارج شدم و با سرعت نور لباس مو عوض کردم و به سمت خونه حرکت کردم. بی اختیار اشک می ریختم، دست خودم نبود! نزدیک ۳۰۰، ۴۰۰ متر با سرعت دویدم و گریه کردم و بیشتر مسیر و پیاده رفتم! اونقدر که وقتی مطمئن شدم پاهام دیگه جون نداره به تاکسی گرفتن راضی شدم! سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و سخت تو فکر فرورفتم. به محض این که رسیدم خونه رفتم تو حموم و دوش آب سرد گرفتم. ساعت ۱۰/۵ بود. زیر دوش آروم اشک ریختم و هزار بار دیالوگ مهردادو تو ذهنم مرور کردم. نمیدونم چقدر تو اون حال و هوا بودم که زنگ تلفن منو به خودم آورد. اول خواستم جواب ندم، ولی ممکن بود مامان باشه و نگران شه. یه حوله همینجوری برا اینکه سرما نخورم پیچیدم دورم و از حموم اومدم بیرون و تلفنو جواب دادم: بله؟

–الو مریم؟؟ کجایی دختر؟؟

مهرداد بود!

صدا هر لحظه نزدیکتر می شد و انگار از پشت گوشی نبود! بی اختیار برگشتم و مهردادو گوشی به دست جلوی در حال نفس نفس زنان دیدم! نگاهم با نگاهش گره خورد و حوله از دستم سر خورد و افتاد زمین!!!! و ااااااااااای!! بدنم کاملاً لخت بود! مهرداد خیلی سریع سرشو انداخت پایین و چون می دونست حالم خیلی خوب نیست بدو بدو اومد طرفم و حوله رو پیچید دورم! از بازوم گرفت و در حمومو برام باز کرد! هنوز تو هنگ بودم! به خودم اومدم فهمیدم طبق معمول دوباره گند زدم! انقدر خجالت کشیدم و اعصابم از دست خودم خورد شد که انقدر طولش دادم تا ساعت ۱۲ شد که مهرداد در حموم زد و صدام کرد. خیلی سرد گفتم: بله؟

–حالت خوبه؟ چرا انقدر طول کشید حمومت!!

–خب، الان میام!

از حموم اوادم بیرون، حوله تن پوش تنم بود. از چشای قرمز و پف کردم معلوم بود گریه کردم. به محض این که از حموم اوادم بیرون، مهرداد اوامد جلوی در و زل زد تو چشام. نگاهمو ازش دزدیدم و رفتم سمت پله ها که از میچ دستم گرفت و خسته گفت:

– صبر کن!

– باید لباس بپوشم، سرما می خورم.....

– کارت دارم مریم!

– کار من مهمتره!

دستم از دستش ول کردم و رفتم سمت اتاقم و دروبستم و لباس پوشیدم و انقدر لغتش دادم تا مهرداد اوامد بالا و در زد و صدام کرد:

– مریم، تموم نشد؟؟!

– بیا تو!

اوامد داخل و منم خودمو با لباسای تو کمدم مشغول کردم تا با مهرداد روبه رو نشم!

– مریم، چرا ناراحتی؟! چرا با من اینجوری می کنی؟! مگه من چیکار کردم؟؟

هیچی نگفتم و مهرداد که دید حالا حالا ها نمی خوام حرف بزنم دوباره شروع کرد به حرف زدن: میدونم چرا ناراحتی! ولی مریم، عزیز دلم، تو میگی من چیکار کنم؟! به نظرت من خوشم میاد به اون دختره اینجوری بگم؟ مریم من تا حالا مستقیم به صورتش نگاه نکردم! چرا درکم نمی کنی من بیشتر از تو عذاب می کشم؟؟ چون من حال و روز تو درکم می کنم و تا یه حدی بهت حق میدم! ولی تو اصلا! اون از روز اول که رفتی پیش ابراهیمیان تا نقشتو عوض کنی، اون از غرزدنات به حکمت و درد و دلالت با روزین و کم محلی هات به من! خسته شدم مریم! خسته از اینکه عشقم هنوز منو نشناخته! هنوز مث یه غریبه باهام رفتار میکنه!! « بازم هیچی نگفتم و مهرداد دستی تو موهاش کشید و از روی تخرم بلند شد و رفت سمت در. تا خواست از اتاق خارج شه، با صدایی که به شدت می لرزید گفتم: آره، راست می گی، من خیلی سر به سرت می دارم! اصلا درکت نمی کنم! چون دوست ندارم یکی دیگه عاشقت باشه! چون می خوام تو سهم من باشی! چون تو رو مالک قلب خودم می دونم! از دل و قلوبه دادانات حتی به ظاهر و الکی زجر می کشم، چون برای تمام ثانیه هایی که کنارتم نقشه می کشم! چون دوستت دارم! لعنتی بفهم! بفهم که دوستت دارم!!.....

بدون این که روشو برگردونه، از اتاق خارج شد و منو با یه دنیا فکر تنها گذاشت. یه حوله دور موهام پیچیدم و رفتم تو آشپزخونه و قرصامو خوردم و رفتم تو اتاقم. موهامو سشوار کشیدم و خواستم بشینم تا موهامو شونه کنم که مهردادو تو چارچوب در دیدم! یکم شوکه شدم ولی بیخیال نشستم رو تختم و موهامو ریختم دورم تا شونه کنم که مهرداد یه قدم اومد جلوتر و رو به روم ایستاد. بعد اومد کنارم رو تخت نشست و شونه رو از دستم گرفت و آروم و مهربون گفت: از این به بعد باید جلوی خودم موهاشو شونه کنی! « بعدم شروع کرد به شونه کردن موهام. بدجوری بغض کرده بودم، دلم می خواست بغلش کنم و داد بزنم بگم که چقدر دوسش دارم! بگم که چقدر دیوونشم! اما غرور لعنتی نمی داشت! کم کم داشت می رسید به پشت موهام. فاصله صورتش با سرم خیلی کم بود. و هر لحظه نزدیکتر می شد طوریکه هرم نفساش می خورد تو گردنم! نفسم بند اومده بود و خیلی مودب بودم که مهرداد بی هوا بازومو گرفت و برم گردوند سمت خودش! لبخند مهربونی زد و تو چشمام خیره شد و گفت: میدونستی عاشق چشما تم خانومی؟؟

بعد پیشونیمو بوسید و لباسو آورد نزدیک گوشم و آروم گفت: تموم شد نفسم. شامپوت خیلی خوشبوئه! همیشه همینو بزن!» بعد از روی تخت بلند شد و موهامو ریخت تو صورتم و رفت پایین. ناخودآگاه از کارش خندم گرفت و همونجور رو تختم دراز کشیدم و با گوشیم یه آهنگ گذاشتم. نه شاد بود، نه غمگین!:

باز هی چشم انتظاری

بازم عشق و بیقراری

باز هم هر شب می ترسم که بری تنهام بذاری

بگو یار منی هر جا بودی

چطور دل سنگمو ربودی

همون عشقی که تو خواب و

توی رویا دیدم تو بودی.....

بلند شدم و با گوشه رفتم تو هال و مهرداد به محض دیدنم گوشیمو از دستم قاپید و با گوشه خودش یه آهنگ شاد گذاشت و دستمو گرفت و آورد وسط: می خوام رقصو ببینم! تا حالا رقص عشقمو ندیدم!

–مهرداد الان حال ندارم، گیر نده دیگه!

–یالا همین الان میای با خودم می رقصی!

–خب، باشه!

–بلدی لاو برقصی؟!!

–نه!

–خودم یادت می دم با خودم برقصی!

–باشه، ولی الان نه! حال ندارم....

–بعدا، یادت می دم، ولی الان باید برقصی باهام!

خلاصه رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن. انصافا مهرداد قشنگ می رقصید کلی از رقصم تعریف کرد منم چون جوگیر شده بودم واسش انواع رقصا رو رفتم! عربی رفتم، تکنو رفتم، آذری رفتم..... تحسین و تشویق از چشماش می بارید. نیم ساعت بود که سرپا بودم و می رقصیدم و از نفس افتاده بودم و خیس عرق شدم! آهنگا تموم شد و مهرداد محکم بغلم کرد و تا تونست قریبون صدقم رفت و سرمو بوسید! جفتمون نا نداشتیم و سرمون به بالشت نرسیده بیهوش شدیم. صبح که از خواب بیدار شدم مهرداد کنارم نبود و فهمیدم خونه نیست. روزا می گذشت و شرایط مزخرف فیلم برام عادی شده بود. تا اینکه سه شنبه ساعت ۶ بعد از ظهر گوشیم زنگ خورد. شاهین بود! یه مدت از شرش خلاص شده بودم! با بی میلی تمام جوابشو دادم، بدون این که سلام بگه گفت: کار مهم باهات دارم! اگه نیای خیلی به ضررته! ممکنه اتفاقای بدی برات بیفته! نیم ساعت دیگه جلوی خونه می بینمت، بهتره به کسیم چیزی نگی، به خصوص اون پسره سوسول! « تا اومدم جواب بدم ، گوشو قطع کرد. اعصابم کلا بهم ریخت! حالا باید چیکار می کردم؟ از طرفی اصلا نمی خواستم به حرفش گوش بدم، از طرفیم می ترسیدم دیوونگی کنه و همه چیو به خونوادم بگه! کلی با خودم خود درگیری داشتم تا اینکه تصمیم گرفتم برم خونمون، برخلاف میل باطنیم از حکمت اجازه گرفتم و بدون این که به مهرداد چیزی بگم زدم بیرون! به محض اینکه رسیدم، جلوی در ماشین شاهینو دیدم! مردشور اون قیافشو ببرن! از ماشین پیاده شد و رفت سمت در که بهش اشاره زدم برگرده تو ماشین. نشست تو ماشین و با تعجب گفت: می رفتیم خونه دیگه!

-نترس بابا! دستم که بهت می خوره، ولی الان نه! الان باید روتو کم کنم!!...

انقدر تند می رفت و گاز می داد که جیگرم داشت می یومد تو حلقم! تو صندلی فرو رفته بودم و وحشت زده رو به رو نگاه می کردم. بعد از ۲۰ دقیقه رسیدیم جلوی یه ساختمون چند طبقه. از ماشین پیاده شدم و با ترس و وحشت رفتم سمت ساختمون. شاهین جلوتر از من راه می رفت. زنگو زد! آیفون تصویری بود و یه دختر با عشوه گفت: ای جانااااا، شاهینه! شاهین اون یکبیری کیه کنارت؟؟

-می گم حالا، درو باز کن!

-بیا تو عزیزم

با عصبانیت به شاهین گفتم: به این دختره ی لش کتیف بگو حرف دهنشو بفهمه! مثل سگ می زنشما! خیلی بد بهم نگاه کرد و گفت: خیلی لات شدیا! زیاد قدقد نکن برو تو! یا لا! آروم هلم داد داخل پارکینگ و با آسانسور رفتیم طبقه پنجم. در آسانسور که باز شد، صدای تکنو و رقص نور از خونه می زد تو راهرو به نظر می رسید هیچ کس تو ساختمون نیست! بدنم مثل قالب یخ شده بود! گلوم خشک شده بود و نفسم به زور بالا می یومد! در خونه باز بود و یه دختر قد بلند با آرایش غلیظ و یه تاپ نیم تنه و دامن کوتاه اومد جلو و بلند به شاهین سلام داد و پرید تو بغلش و لبشو بوسید و رفت تو و شاهینو صدا زد که بره دنبالش! فهمیدم اسمش حدیثه! شاهین یه نگاه بهم انداخت و پوزخند زد و گفت: دیدی؟! این تازه اولیش بود! اینا خیلی شاخ بودن، من رامشون کردم! تو که جای خود داری! برو تو....» نمی تونستم نه بگم! یعنی اگر می گفتم دیگه فایده ای نداشت! داخل خونه یه میز بزرگ بیلبارد بود و ۲ تا پسر با رکابی و شلوار لی داشتن بیلبارد بازی می کردن. یه دختر دیگه ام به اسم سحر کنار یه دختر دیگه به اسم هانیه نشسته بودند خیلی بد لباس پوشیده بودند و داشتن حکم بازی می کردن. اینطرف روی میز عسلی ۳ تا بطری ویسکی با چند تا لیوان بود و بوی دود سیگار داشت خفم می کرد! پسرا و دخترا به محض دیدن ما دست از بازی کشیدند و اومدند جلو. یکی از پسرا که قد بلند و هیکل چهار شونه ای داشت و چهره ی با جذبه ای داشت و اسمشم ظاهرا ساسان بود، دستشو آورد جلو. که شاهین خیلی سریع زد رو دستش و جدی گفت: این مال منه! برید پی کارتون!» دخترا یه کم چپ چپ نگاهم کردن و به شاهین چشم غره رفتن و شاهینم انگشت شستشو بهشون نشون داد و زیر لب یه چیزی گفت! دلم می خواست از خجالت آب شم برم تو زمین! بغض بدی توی گلوم بود و نگران بودم هر لحظه بترکه! شاهین بهم اشاره کرد روی مبل کنار در بشینم و خودشم بلیزشو درآورد و اومد کنارم

نشست. لبخند کثیفی روی لبش بود. دستشو دراز کرد و بطریو برداشت و توی ۱ لیوان ویسکی ریخت و نصفش رو به نفس خورد! بعد لیوانو آورد جلوی صورتش و اشاره کرد بخورم! با اخم دستشو پس زدم و گفتم: نمی خورم کثافت!

–گفتم که بهت دست نمی زنم الاغ! کوفت کن!....

به زور ۱ قلوپ از لیوانو خوردم! خیلی تلخ بود! حالم داشت بهم می خورد! ولی جلوی اشکامو گرفتم تا دشمن شاد نشم! شاهین به مبل تکیه داده بود و چشمش بسته بود. یه دفعه از اتاق رو به رو یه پسر جوون برنزه که به شدت عرق کرده بود و نفس نفس می زد ، بدو بدو اومد بیرون و در حالی که کمر بندشو می بست اومد کنار شاهین و گفت: شاهین پاشو، شاهین با توأم ، بدبخت شدم!!

–بنال بینم باز چه گوهی خوردی؟!

–شاهین، حدیث حالش بد شد!

–خاک تو سرت اشکان! باز زیاده روی کردی؟؟! گفتم برا امروز بسه، گوش نکردی! چشمه الان؟؟

–از حال رفت!

–از کیه تو اتاقی؟

–نزدیک ۲ ساعت!

–ریدم دهننت! کمر موند واست لامصب؟؟! گفتم که اون توله سگ ضعیفه، باید حواستو جمع کنی!

–الان چیکار کنم شاهین!! دارم سکنه می کنم!

–گمشو لباس تنش کن و به سحر و هانیه بگو یه آب

قندی، کوفتی، زهرماری بریزن تو حلقش!

–باشه.....

–در ضمن، ۵۰۰ باید اخ کنیا!

–واسه چی ۵۰۰؟؟ مگه ۴۰۰ نبود؟

–چرا، ولی ۴۰۰ واسه با جنبه هاس! از هیکل انداختیش ، میدونی چقدر باید خرجش کنم!؟

–باشه، حله! فقط دفعه ی بعدم باید بذاری بیاما!

–اول تصفیه حساب کن تا ببینم بعد چی می شه!»

هر لحظه نفرت من از شاهین بیشتر می شد! دلم می خواست روش بالا بیارم! خیلی کثافت بود! خیلی! اشکان اومد جلوتر و زوم شد رو من و پرسید: این کیه شاهین؟؟

–به تو چه؟!

–نعشس؟؟

–تو گوه خور این و اونی؟؟ یا لا گمشو پولتو بیار تا پولت نکرده!

بعد از تقریباً نیم ساعت شاهین همه رو صدا کرد دور میز آشپزخونه بشین و اومد دستمو گرفت. داغونتر از اونی بودم که بخوام دستشو پس بزنم یا سرش داد بکشم و بیحال با چشایی که منتظر تلنگر بود تا مثل ابر بهار بباره، به سمت آشپزخانه رفتیم. شاهین روی صندلی رو به روی میز نشست و منو عمداً اون سر میز درست روبه روی خودش نشوند. سمت راستم هانیه بود و سمت چپم سحر و کنار هانیه ساسان نشسته بود و کنار سحرم بهراد و اشکان نشسته بودن. شاهین چند تا کارت برداشت و برد زد و وادارم کرد باهاش حکم بازی کنم. نزدیک ۱ ساعت با تنفر باهاش بازی کردم و بقیه هم شاهد بازی ما بودند. تو این عالم نبودم و بغض بدجوری گلومو چنگ می زد! بالاخره بعد از ۱ ساعت برنده و بازنده معلوم شدند! شاهین برنده شد و من بازنده! حرفی برای گفتن نداشتم و منتظر حکم شاهین شدم. متنفر بهش چشم دوختم و منتظر بودم حکم کنه. نمی دونم چرا، ولی ته دلم می لرزید، انتظار داشتم بگه صورتتو با سس بشور یا برو تو خیابون برقص و از این جور شرط! ولی هیچ کدوم اینا نبود! نگاه خاصی بهم انداخت و با لبخند مرموزی گفت: عاشقم شو!» برای یه لحظه تمام بدنم بی حس شد. گوشام داغ شده بود و واقعا به سختی نفس می کشیدم! من بازنده بودم و باید اطاعت می کردم! چاره ی دیگه ای نداشتم و این از درون عذابم می داد ، نابودم می کرد! چشمم به در باز حال افتاد! انگار روزنه ی امیدی به قلبم باز شد ! چشمامو بستم و برای یه لحظه عمیق فکر کردم و تصمیممو گرفتم، با سرعت نور از جام پاشدم و از در حال زدم بیرون و رفتم تو آسانسور . به محض این که رسیدم تو پارکینگ در کوچه رو باز کردم و زدم بیرون! مطمئن بودم دنبالم نمیاد، چون نه لباس داشت، نه حالا حالاها قصد پوشیدن لباسو داشت! انقدر تند مسیر پارکینگ تا جلوی در ساختمونو دویده بودم که نفس برام نمونده بود! ولی برای یه لحظه دنیا رو سرم خراب شد ! انگار خواب می دیدم! رفتم جلوتر تا مطمئن شم !

درسته ، خودش بود! مهرداد! خدایا کمکم کن ! آهسته طرفش قدم برداشتم و ۱ متریش ایستادم .
آروم سلام گفتم! اصلا جوابمو نداد. انقدر چشمش عصبانی بود که جرئت نمی کردم تو چشمش نگاه کنم! احساس می کردم همه چیه می دونه! یه چرخ دورم زد و دوباره رسید جای اولش و گفت: آفرین مریم خانوم! دست مریضا! رو سفیدم کردی ، بوی لش سیگار از تنت می باره! رنگت پریده و چشات خون افتاده !» تا اومدم بلند حرف بزنم، بلند سرم با عصبانیت تمام داد کشید:
دهنتو ببند! نمی خوام صداتو بشنوم! پیش اون کثافت چیکار می کردی؟! فکر کردی نمی دونم جلوی در خونه منتظرت بود ، توأم با کمال میل سوار ماشینش شدی؟؟ میدونی از کیه کارو ول کردم و اینجا منتظر تو وایسادم! از ساعت ۶/۵ اینجا ساعت دهه مریم! می فهمی؟؟» صدای هق هق گریه بلند شده بود و هیچ چیزهیچ کسی رو نمی دیدم و فقط بلند بلند گریه می کردم!
-گریه کن! هر کس دیگه ای هم جای تو بود گریه می کرد! ۳ ساعت و نیم چه غلطی می کردی اونجا؟؟ منه احمق رو بگو که دلواپس اینجا وایساده بودم و بالا نیومدم تا ببینم خودت کی میای؟! تا با چشای خودت تاوان کل انداختن با پسر اونم از نوع عوضیشو ببینی! وقتی من این پایین داشتم پرپر می زدم و هزار بار شمارتو گرفتم و تو انگار نه انگار، داغون شدم! نمیفهمی مریم! نمیفهمی وقتی دیدم خودت سوار ماشینش شدی و دنبالش راه افتادی شکستم ! تیکه تیکه شدم! فکر نمی کردم انقدر راحت.....»

باقی حرفشو خورد و نشوندم تو ماشین و گاز داد به سمت خونه. بلند بلند تو ماشین گریه می کردم و قلبم تیر می کشید! ولی مهرداد نه آروم کرد ، نه حرفی زد، نه..... هیچی فقط هر لحظه سرعتش بیشتر می شد! دم در خونه نگه داشت و از روشن بودن ماشینش فهمیدم باید پیاده شم. بدون هیچ حرفی پیاده شدم و به محض اینکه درو بستم، مهرداد با سرعت از اونجا دور شد.... کلید انداختم و درو باز کردم و سریع قرصای قلبمو خوردم! ۱ ساعت از وقتشون گذشته بود. دیگه چشمم حال گریه نداشت. خیلی بی تاب و بیقرار بودم. به تقلید از مامان جانمازمو پهن کردم و بعد از نماز مفاتیحشو برداشتم و یه زیارت عاشورا خوندم و از ته دلم اشک ریختم. از خدا خواستم مهردادو نسبت به من بدبین نکنه، منو ببخشه! بخاطر حماقتی که کردم ! بخاطر کل انداختن با یه آشغال. انقدر گریه کردم و حال و هوام داغون بود که همونجا کنار جانماز خوابم برد ! صبح ساعت ۸ از خواب بیدار شدم و سریع دوش گرفتم و بیحال و بی میل آماده شدم تا برم سر فیلمبرداری! ساعت ۹ رسیدم و به محض ورودم روژینو دیدم و تقریبا تمام اتفاقات دیروزو مختصر براش تعریف کردم. کلافه گفت: الهی بمیرم برات مریمم! خودتو ناراحت نکن ، هر وقت

دلت گرفت، زنگ بز با من حرف بز، من همیشه دوست دارم صداتو بشنوم. مطمئن باش
مهردادم عاشق صداته! حالا دیروز تو عصبانیت یه چیزی همینجوری گفته! تو به دل نگیر! « یه
قطره اشک از چشمم اومد و ازش پرسیدم : الان کجاست؟؟

-می گم ، ولی آروم باشیا!

-روژین زود باش بگو!

-خیله خوب، زنگ زد به حکمت گفت ۲ ، ۳ روز گرفتاری براش پیش اومده و نمیداد!

نذاشتم باقی حرفشو بگه و بیتابیام شروع شد! روژین دائما آرومم می کرد و سعی می کرد همه
چیو عادی نشون بده! بلافاصله شمارشو گرفتیم، ولی جواب نمی داد! هزار بار گرفتیم، اما جواب نمی
داد! بند دلم پاره شد و عین افسرده ها سرمو گذاشتم رو شونه ی روژین و روژینم دلداریم می داد!

-مریم دیوونه! آخه چرا خودتو ناراحت می کنی؟ اینطوری بهتره! ۲ ، ۳ روز فرصت خوبیه تا تو به
اشتباهت فکر کنی و مهردادم به طرز حرف زدنش با تو! عزیز دلم با گریه و ناراحتی هیچی درست
نمی شه پاشو صورتتو بشور، الان حکمت عصبانی می شه ها ، پاشو خوشگلم.....»

صورتمو آب زدم و هیچ جوهره نمی تونستم نبود مهردادو تحمل کنم! سکانس ۴۵ : ستاره و مریم
توی حیاط مدرسه نشستن و ستاره داره نظر مریمو راجع به مهرداد می پرسه، غافل از اینکه مریم
خودش وابسته مهرداده! حکمت شمرد و ما شروع کردیم به دیالوگ گفتن و بازی:

-می گم مریم، یه سوال ازت بپرسم؟؟

-بپرس؟

-چون باهات خیلی صمیمی ام از تو می پرسما! وگرنه میدونی که چقدر تودارم و حالا حالاها هر
حرفیو نمی زنم!

-میدونم ستاره! بپرس! خیالت راحت هیشکی چیزی نمی فهمه!

-می گم، نظرت راجع به مهرداد چیه؟!

-همون پسره رو می گی که اکثر وقتا جلوی در مدرسه منتظرته و یه چند باری چراغ داده؟؟

-آره!

-چی بگم آخه؟ تو باید نظر بدی!

-حالا تو بگو؟

-من که خیلی نمی شناسمش، ولی به نظرم پسر خوبی باشه!

-یعنی به نظرت بهش پا بدم؟!؟

-یعنی چی؟ منظورت چیه؟!؟

-یعنی مثلا بهش دل ببندم؟؟؟

اینو که گفت، تمام دنیا دور سرم چرخید! مهرداد منو می گفت! مهردادی که الان نبود بینه
چجوری از دوریش دارم کم میارم! نتونستم جلوی اشکامو بگیرم و سرمو انداختم پایین و با تمام
احساساتم در حالی که آروم اشک می ریختم گفتم: آره، دلبستش شو، چون بهت دل بسته! وابسته
اش شو، چون بهت وابسته شده.....

کات!! حکمت دوید اومد سمتمون و در حالی که چشماش از خوشحالی برق می زد، گفت: مریم
عالی بود دختر! «صدای کف بچه های پشت صحنه هنوز ادامه داشت!

-تو چیکار کردی؟؟ حسست فوق العاده بود! یه لحظه احساس کردم واقعه!»

تو دلم گفتم آره واقعه! همش درسته! لبخند تلخی زدم و تشکر کردم و از صحنه دور شدم! باد
سرد به گونه های داغم می خورد و اشکم روی گونه هام می سوخت! کاش مهردادم کنارم بود.
دستم می گرفت، دیشب جای خالیش اعصابمو خورد می کرد! خسته و درمونده از همه جا و همه
کس دوباره شماره مهرداد و گرفتم. بازم جواب ندا! خدایا!!!! فقط می خوام صداشو بشنوم! چند
تا سکانس دیگه ام گرفتیم چون فاز غم شدید زده بود بالا، خیلی خوب و با احساس بازی می
کردم! لحظه ها به سختی می گذشت و حرکت عقربه ها خیلی کند به نظر می رسید. وقتی تمام
دنیات کنارت نباشه، یه چیزی از وجودت کمه، نیست! هوش و حواس نداری و به این فکر می کنی
که اون در چه حالیه؟ فردا مجددا کار شروع شد و چند تا سکانس گرفتیم و نسبتا با سرعت
بیشتری پیش رفتیم. بازم مهرداد نبود! هیچ شوخی و هیچ کسی نمی تونست حال و هوامو عوض
کنه. سکانس بعدی رو باید مهرداد بازی می کرد و چون نبود، برای این که از فرصت استفاده
کنیم، حکمت گفت که بهتره یه سر و سامانی به موسیقی متن و تیتراژ بدیم! چون می دونست من
و مهرداد تو کار موسیقی ایم، خیلی از وظایف و بند و بساط موسیقیو به ما سپرده بود. البته چون

مهرداد نبود ملودی کار رو آزمایشی گذاشت و از من خواست تا سلفژ کنم. همگی رفتیم تو سالن آمفی تئاتر و موسیقی پلی شد. با وجود این که آزمایشی بود و در اصل باید با پیانو و ویولون زده می شد، ولی حتی با ارگ هم فوق العاده به نظر می رسید. نوت موسیقی رو من و مهرداد نوشته بودیم. با شروع موسیقی حس و حال رنگ و بوی مهردادو برداشت و ناخودآگاه عمیق تو فکر فرو بردم! روزین روبه روم نشسته بود و با نگاه تحسین آمیزش بهم اعتماد به نفس می داد و کمتر از ۲ دقیقه دیگه باید سلفژ می کردم. چون کار داشت ضبط می شد همه ساکت بودند. یه دفعه در سالن باز شد و از دور یه جوون قد بلند با کت و شلوار وارد شد و اومد جلوتر و به بقیه اشاره کرد بشینند و بلند نشند و از اونجایی که همه جا پر بود، یه جای خالی تو ردیف سوم کنار ستاره پیدا کرد و رفت نشست و شروع کرد به صحبت کردن با ستاره! چشامو ریز کردم و دقیق شدم تا تشخیص بدم کیه؟ باورم نمی شد، مهرداد من بود! دلم برای بغلش پر می کشید! می خواستم کار و ول کنم و جلوی همه داد بزنم و بگم که چقدر عاشقتم! چقدر دلتنگشم! با اشاره های روزین به خودم اومدم و فهمیدم ۲۰ ثانیه دیگه باید سلفژ کنم. نفس عمیق کشیدم و چشامو بستم تا قشنگ حس بگیرم وجود مهرداد بهم انرژی و آرامش می داد! حس غربی داشتیم و بغض گلوم مو چنگ می انداخت نتونستم جلوی اشکامو بگیرم و بغضم ترکید و شروع کردم به خوندن. اشک می ریختم با تمام وجودم سلفژ می کردم یه لحظه چشامو باز کردم و نگاهمو دوختم به مهرداد که الان کنار ستاره نشسته بود و تقریباً همش داشت با ستاره حرف می زد! مهردادی که ۲ روز با من حرف نزده بود و الان کنار یکی دیگه بود! سیل اشکام شدت گرفت و نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم و با نگاهم بهش التماس می کردم! دلتنگ چشماش بودم، دلتنگ صداس، دلتنگ حرفاش، دلتنگ دستاش.....

موسیقی تموم شد و صدای ممتد و ادامه دار سوت و کف هر لحظه بلند تر می شد. پشت دستمو گذاشتم روی دهنم و از روی سن بدو اومدم پایین و به طرف در خروجی رفتم. تو حیاط هیچ کس نبود! صدامو آزاد کردم و بلند بلند گریه کردم.... پاهام گیر نداشتم، نشستیم روی زمین و قطره های اشکمو که رو لباسم چکه می کردو نگاه می کردم. نمی دونم چقدر توی اون حال و هوا بودم که دستای مردونه و آشنایی رو روی شونه هام حس کردم. آروم نشست کنارم روی زمین چشمام بسته بود. هنوز صورتشو نگاه نکرده بودم. اما عطرش فرق می کرد! عطر همیشگیو نزده بود! نگاهم که با نگاهش گره خورد جیغ کوتاهی کشیدم! شوکه شدم و مضطرب و وحشت زده با چشمایی که پر از علامت سوال بود به چهرش خیره شدم! کامیار بود! مهرداد من کو؟؟ یعنی اشکای منو دیده و نیومده؟؟ کامیار چرا اومده بود اینجا؟؟!!! با حالت مهربون و سر به زیر گفت:

معذرت می خوام مریم خانوم! نباید می یومدم دنبالتون!...) بعد یه دستمال کاغذی از تو جیبش درآورد و داد بهم و آمرانه گفت: اشکاتونو پاک کنید. « صدامو بلند کردم و با عصبانیت سرش داد زدم: چی باعث شد پیش خودت فکر کنی باید دستت به من بخوره؟؟ آهان، نکنه اون دفعه که هیچ خری نبود گریمم کنه و تو گریمم کردی پیش خودت توهم زدی و فکرای ناجور کردی؟؟ « تا اومد حرف بزنه گفتم: هیچی نمی خوام بشنوم! برووووووو.....بروووووو.....» کامیار از اونجا دور شد. به شکسته شدن قلبم ایمان آوردم، ای کاش وقتی بر می گشتم صورت مهر دادم می دیدم! ای کاش دستاشو دوباره لمس می کردم! هوس لباسو داشتم! دلم می خواست رو پاهاش بنشینم و واسش کلی حرف بزنم و اون فقط گوش کنه! آخ که چقدر سخته با عشقت کمتر از ۱۰۰ متر فاصله داشته باشی و نتونی باهات حرف بزنی!..... سخته، خیلی سخته! با هر بدبختی که بود از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی تا صورتمو بشورم. رو به روی آینه وایسادم و یکی دو ثانیه بعد چهره ی مهر داد رو تو آینه دیدم! تو چهارچوب در ایستاده بود و دست به سینه داشت نگاهم می کرد. غم و ناراحتی از چهرش می بارید! یه دل سیر از تو آینه نگاش کردم! زل زده بود تو چشام، اما هیچی نمی گفت!! نمی دونم چقدر محو تماشاش بودم، تا اینکه شیر آب رو باز کردم و ۲، ۳ بار مشت مشت آب سرد ریختم تو صورتم! داغی گونه هام و سردی آب تناقض قشنگی بود! چند قدم اومد جلوتر و نفسشو داد بیرون. چقدر دلم چشمای رنگی و ناز شو می خواست! اما ازش دلگیر بودم! دلگیر از اینکه چجوری دو روز طاقت آورد جوابمو نده!!؟؟ چشماشو مهربون کرد و رو به روم ایستاد و گفت: مگه نگفتم حق نداری گریه کنی؟! چشات یه کاسه خون شده.....» نداشتیم ادامه بده و خواستم از دستشویی بیام بیرون. اما سریع از میچ دستم گرفت و تو یه حرکت برم گردوند و زل زد تو چشام. صورتش با صورتم ۱ سانتی متر فاصله داشت. آروم صورتمو فوت کرد! می دونست چقدر گونه هام داغ شده!

–نمی خوای چیزی بگی؟؟ مهر دادت دلتنگ صداته!»

یاد حرف اون روزش افتادمو با بغض گفتم: مهر داد خودش گفت نمی خوام صداتو بشنوم! یادش رفته؟؟!!.....

–مهر داد غلط کرد! مریم! چرا انقدر اذیت می کنی.....

–من؟؟ من تو رو اذیت کردم؟؟

–آره! خیلی! می دونی چقدر برای یه مرد سخته که عشقشو تو اون وضعیت ببینه!!؟؟

–می دونی چقدر برای یه دختر سخته ۲ روز صدای عشقشو نشنوه!؟؟

لبخند کمرنگی زد و آروم در گوشم گفت: الان که شنید! چقدر قشنگ سلفژ کردی مریم! عالی بود کارت! همه دهنشون باز مونده بود!....

سریع گفتم:

–|||||... تو مگه صدای منم شنیدی؟؟ ستاره خانوم چطورن؟؟ حالا راجع به چیا با هم اختلاط می کردید؟؟!!

اخم تندی بهم کرد و کلافه گفت: اون با من زر می زد نه، من با اون! بعدشم.....» نداشتم حرف بزنه و قاطع و با صدای تقریبا بلند گفتم: پسری که ۲ روز از حال عشقش بی خبره و جواب تلفنشو نمی ده و می دونه شب تو خونه تنهاس ولی بیخیاله، عاشق نیست!!.....

خواستم خیلی سریع پیام بیرون که بلند داد زد: مریم!.... تو از کجا میدونی بی خبر بودم؟؟! از کجا می دونی بیخیال بودم.....» از دستشویی خارج شدم و قدمهای بلند و سریع بر می داشتم، ولی مهرداد همونجوری داشت حرف می زد و صداش تو راهرو و سالن بیرونی می پیچید! فکرم در گیر تر از اونی بود که بخوام اشک بریزم! آخه چرا اینکارو کردم؟؟ مگه دلتنگش نبودم؟؟ چطور تونستم ناراحتش کنم؟؟ تقصیر خودش بود! ۲ روز زندگی من جهنمی بود! دعوام می کرد، سرم داد می کشید، ولی ۲ روز تنهام نمی داشت! می دونست از تنهایی بیزارم! ولی خیلی راحت تنهام گذاشت! تمام وسایلمو جمع کردم و با عصبانیت اونجا رو ترک کردم و بعد به روژین زنگ زدم و بهش گفتم به حکمت بگه که بعدا عصبانی نشه! حال و هوای دلم، حال و هوای عاشقی بود! عاشقی؟؟ ما چجور عاشقایی هستیم که ۴۸ ساعت از هم بیخبر بودیم؟؟ نمی دونم تا ساعت چند تو خیابونا خسته و داغون قدم زدم تا جنازم رسید به خونه! با همون لباسا رو تخته ولو شدم و نفهمیدم کی خوابم برد. صبح با نور خورشید نزدیکای ساعت ۷ از خواب بیدار شدم و صبحونه نخوره از خونه زدم بیرون. سالن اصلی خیلی شلوغ بود و بعد از ۱۰ دقیقه روژینو پیدا کردم. هیجان زده گفت: مریم باید بریم شمال!

–شمال؟ شمال واسه چی؟؟

–چند تا سکانس اونجا کنار دریا باید بگیریم!

بی تفاوت پرسیدم: خب، از کی؟؟

-بی ذوق! خوشحال نشدی؟؟!!

شونه هامو انداختم بالا و دوباره سوالمو پرسیدم که جواب داد: «پس فردا.» روژین که دید بیحال و پکرم، یه کم باهام صحبت کرد و قدم زنان واسش همه چیو مختصر توضیح دادم و البته روژین گفت که تقصیر من بوده، چون مهرداد پا پیش گذاشته و خواسته از دلم دراره و من نباید قضیه رو انقدر کش می دادم! بی اهمیت به حرفش رفتیم سر صحنه!

سکانس ۸۳: ستاره رضایتنامه اردوی ۴ روزه شمال که از طرف مدرسه انجام می شد رو به مهرداد نشان می دهد و مهرداد ناراحت از این که ۴ روز نمی تواند او را ببیند. البته ستاره هنوز نسبت به مهرداد وابستگی پیدا نکرده ولی به اصرار مهرداد، ساعت ۴ بعد از ظهر جایی قرار گذاشته و به گردش می روند و ساعت ۱۰ شب تفریحشان تمام می شود و صحنه های عاشقانه و.....

فقط خدا از دلم خبر داشت که هر لحظه بیشتر گر می گرفت و مجبور بود سکوت کنه و نظاره گر صحنه هایی باشه که کابوس شبانش بود! سکانس شروع شد و بعد از چند دقیقه قدم زدن مهرداد و ستاره، مهرداد به طرف ماشینش رفت تا در رو برای ستاره باز کنه. حکمت کات داد و به ستاره اشاره کرد که یه کم با احساساتر باشه! جالبه! مهرداد احساساتی بازی می کرد، ولی ستاره نه! کاش به مهرداد تذکر می داد! کاش مهرداد سرد و بی روح بازی می کرد! یعنی باهام لج کرده؟؟ خدا!!!!!! عاشق و معشوقا رو اینطوری امتحان نکن!

سکانس ۸۴: مهرداد و ستاره در بالا ترین نقطه ی شهر روی کاپوت ماشین نشسته اند و از آن جا تمام شهر قابل رویت است. شب رویایی و پر ستاره ای است و چند حرکت رومانتیک و عاشقانه بین این ۲ پارتتر برقرار است.....

خیلی برام سخت بود! مهرداد و ستاره جایی رفته بودند که من و مهرداد بارها و بارها با هم رفته بودیم. بی طاقت شدم و رفتم جلو و رو به ستاره گفتم:

می دونستی خیلی جای قشنگی نشستی؟؟!!

مهرداد یه نیم نگاهی بهم انداخت. من و ستاره چند ثانیه ای با هم حرف می زدیم که مهرداد بی توجه به حرف زدن من رو به ستاره گفت: ستاره، من میرم یه آبی به صورتم بزنم، زود میام ادامه کار و بریم.» ستاره ام یه لبخند پررنگی زد و با صمیمیت تمام گفت: باشه، زود بیایا!» مغزم سوت کشید و سرگیجه بدی اومد سراغم! مهرداد بدترین حرکت ممکنو انجام داد! با چند بار صدا زدن ستاره به خودم اومدم و مات و مبهوت برگشتم پشت صحنه! نه گریه می کردم، نه به چیزی

فکر می کردم، نه عصبانی بودم، هیچی! فقط سکوت کرده بودم و به یه نقطه خیره شده بودم و حسرت می خوردم! حسرت لحظاتی که کنار مهرداد بودم و شریک لحظه ها و ثانیه ها و خاطره هاش بودم! مهرداد برگشت و مجددا فیلمبرداری شروع شد. مهرداد باید یه تیکه هندونه رو با اصرار می داشت تو دهن ستاره! وقتی داشت هندونه رو می داشت تو دهنش لبخند پررنگ و جذابی رو لباسش نقش بسته بود! هر لحظه احساس می کردم ضربان قلبم کندتر می شه. فضا پر بود از خنده های ریز و تحریک کننده ی ستاره و به دنبالش تعریف و تمجیدای مهرداد! کار تموم شد و تمام زور و حرصمو توی پاهام جمع کردم و به سرعت از اونجا دور شدم و رسیدم خونه. گوشیم زنگ خورد مهرداد بود. می خواستم خاموش کنم، ولی به تقلید از خودش گذاشتم روشن بمونه و جواب ندادم! بعد از چند دقیقه روژین زنگ زد و اصرار کرد بیاد پیشم. مطمئن بودم مهرداد بهش سفارش کرده. قرار شد یه ربع دیگه بیاد اونجا. ۲؛ ۳ دقیقه بعد زنگ خونه رو زدند. چند بار پشت سرهم و کшدار. هول کردم و با دیدن تصویر شاهین، به داشتن شانس قهوه ای خودم ایمان آوردم! جدی و محکم پرسیدم: چیکار داری؟؟

-مریم تو رو خدا در رو باز کن، حالم بده.... به خدا دارم می میرم.....

یه کم دقت کردم دیدم دور دهن و بینیش خونی شده!! دو به شک بودم و با دیدن حال و وضعیتش در رو باز کردم و بلافاصله رفتم تو اتاقم و از ترس درو قفل کردم! بعد از ۵، ۶ دقیقه دیدم با صدای لرزان و آه و ناله داره صدام می کنه: پیش خودم گفتم نکنه همش الکیه برا اینکه بتونه از اتاق بیرون بیارتم. خیلی دو دل بودم تا اینکه دلو زدم به دریا و درو باز کردم. بیحال افتاده بود نزدیک در هال و لباساش خاکی و پاره پوره شده بود! جای چاقو روی ساعد دستش بود و صورتش خونی بود. از دیدن چهره و حال و روزش وحشت کردم! زبونم بند اومد و به تته پته افتادم. ذهنم پر از سوال بود، ولی جرأت نداشتم بپرسم. صداش خیلی ضعیف بود. با عجله از پله ها اومدم پایین و فهمیدم آب می خواد. انقدر هول بودم که پارچ آبرو بدون لیوان آوردم! موقعی که خواستم آبرو بدم دستش، انگشتش که خون آلود بود، با دستم تماس پیدا کرد و من چون تو اون لحظه ی پر استرس به هیچی فکر نمی کردم، مضطرب و متنفر چشم دوختم بهش! تقریبا نصف آبرو خورد! لبش کامل خونریزی کرده بود و بخاطر همین رنگ آب تغییر کرد! و جدی پرسیدم: هر مرگتم بود، نباید میومدی این جا! میدونی که از دیدن قیافت حالم به هم می خوره» نداشت ادامه بدم و بی ربط به حرف من گفت: اتفاقی ۱ کوچه پایین تر بودم و یه سری از دوستانم ریختن سرم و این بلا رو سرم آوردن!

-دوستات؟؟ چه دوستای وحشی ای!! نکنه این کارشون جزء شوخی های دوسانشونه؟؟

-تو قمار بهشون باختی بودم و باید پولشونو می دادم.....

-تو که نمی تونی پول جور کنی و می بازی، غلط می کنی میری سراغ قمار!

-من مثل تو نیستم که تو قمار به حکم عمل نکنم! البته تو باید به حکم عمل کنی! چاره ی دیگه ای نداری!

-خفه شو! همین که به پلیس خبر ندادم تا سه سوت بریزن اون جا و آبروتو ببرن ، باید خدا رو شکر کنی!

-تو می خواستی زنگ بزنی به پلیس؟؟ نه بابا!! تو مگه به جز گریه کردن و عشوه گری واسه اون پسر ی علاف کار دیگه ای هم بلدی؟؟

-تو چرا همه رو با خواهر و مادرت اشتباه می گیری؟؟ اون خانواده ی توان که واسه ی همه عشوه گری می کنن تا شاید یه مرد یه نگاهی بهشون بندازه!

-دهنتو ببند مریم! نذار یه چی بهت بگم.....

-بگو ، ببین زنده میمونی یا نه!»

تا اومد جواب بده، زنگ درو زدند،روژین بود. چقدر به موقع اومده بود. درو براش باز کردم و منتظرش شدم. هیکل شاهینو که با اون وضعیت جلوی در دید جیغ کوتاهی زد و وحشت زده پرسید:این کیه؟؟

-همون یارویی که بهت گفتم! همونی که ارزش تف کردنم نداره!

-شاهینه؟؟

-آفرین! عاشق هوش و زکاوتتم.....

شاهین نعره زد : مریم خفه شو وووووو ، دهنتو گل می گیرما!

-گمشوووو! از خونه ی ما گمشو بیرون! وگرنه زنگ می زنم پلیس! بخدا می زنم.»

روژین اومد طرفم و حالت عصبانیت و که دید زیر گوشم گفت که آروم باشم! واسه قلبم خوب نیست! شاهین هر طوری که بود زیر لب زمزمه کنان رفت بیرون. پشت سرش با تمام قدرتم درو

محکم بستم. روی مبل نشستیم و تا تونستم بلند بلند گریه کردم! روژین نشست کنارم و بغلم کرد! نفسم به شماره افتاده بود و حالم بد شده بود و قلبم تیر می کشید! روژین هول کرد و تنها کاری که تونست بکنه، یه لیوان آب برام آورد و مجبورم کرد تا تهش بخورم و یواش خوابوندم روی مبل و شونه هامو ماساژ داد. واقعا حال بدی داشتم! بی هوا از روژین پرسیدم: روژین، از کجا آب آوردی بخورم؟؟

-از پارچ دیگه!

-کدوم پارچ؟؟

-همونی که روی زمین بود!

-واای بمیری روژین! اون آب نجس شده بود! خداااااا! دلم به هم خورد!.....

-نجس؟؟

-آره! اون کثافت باهاش آب خورده بود! لبش خونریزی کرده بود، روژین حالمو به هم زد!

-من چه می دونستم مریم جان؟؟ کاش می گفتی بهم!!...

واقعا حالت تهوع داشتم و هر لحظه احساس می کردم می خوام بالا بیارم! روژین خیلی با حرافش آرومم کرد. شب دیر وقت خوابیدیم و صبح ساعت ۸/۵ از خواب بیدار شدیم. خیلی سریع حاضر شدیم و رفتیم سر فیلمبرداری. روژین بخاطر حالم منو پشت صحنه نگه داشت. چون ظاهرا دوباره دل و قلوه دادن مهرداد و ستاره جلوی دوربین بود! از شدت حرص و عصبانیت از زمین و زمان و مهرداد و کاراش سریع گوشیمو برداشتم و تمام عکسا و اس ام اسای مهرداد و پاک کردم! با هر سختی و بدبختی که بود اون روزم تموم شد و فردا ساعت ۷ صبح به سمت شمال حرکت می کردیم. خوشحال از اینکه می ریم مسافرت و ناراحت از اینکه کنار عشقم نیستم! خیلی زود فردا شد و همگی آماده بودیم. به مامان زنگ زدم و اطلاع دادم و مامان با کلی سفارش راضی شد که برم. البته راضیم نمی شد، من می رفتم!! ساعت ۶/۵ بود و همگی منتظر جلوی در فرهنگسرا بودیم. مهرداد اومده بود. خیلی به هم ریخته و بیحال بود! بدتر از من!! موهاشو حتی شونه ام نکرده بود! همه باید با اتوبوس می رفتیم. البته مهرداد و ۲، ۳ نفر دیگه با ماشین خودشون اومدن. با هدفن آهنگ گوش دادم و بیرون رو تماشا کردم. همیشه اینکار حس خوبی بهم می داد و حداقل شده برای چند دقیقه هم حال و هوامو عوض می کرد. باورم نمی شد من و

مهرداد این طوری با هم بیچیم! چقدر دلم برای دستاش تنگ شده بود! ۴ ساعت به سرعت برق و باد گذشت و به سمت یه هتل توی ساحل گیسوم تالش رفتیم. بیحال و بیجون روی تخت اتاق دراز کشیدم و منتظر روژین شدم. اشتها نداشتم تا بخوام چیزی بخورم. قرار شد تا ساعت ۱۲ استراحت کنیم و بعد برای فیلمبرداری آماده شیم. نزدیکای ساعت ۱/۵ بود که به درخواست حکمت رفتم تو اتاقش و حکمت به قول خودش شروع کرد به سخنرانی.

–خب، مریم جان، تو چند تا سکانس بعد کم کم باید شخص چهارم فیلم وارد داستان بشه. یعنی کسی که قراره دلبسته ی تو بشه. قبل از انتخاب کاراکترش می خواستم نظر تو بدونم. تو دوست داری کی این نقشو بازی کنه؟؟؟»

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: راستش آقای حکمت، من حال و روز خوبی ندارم! اگه لطف کنید خودتون یه نفرو انتخاب کنید، ممنون می شم.

–چرا؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

–نه، یه کم بی حوصله ام!

–باشه، پس خودم یه فکری می کنم.

–ممنون، می تونم برم؟؟

–آره، مرسی که اومدی!

–خواهش می کنم...

ساعت ۲ همه تو ساحل جمع بودیم و گریم مهرداد و ستاره کامل شده بود و رسماً فیلمبرداری آغاز شد.

سکانس ۹۰: اتوبوس بچه های دبیرستان دخترانه متوقف می شود بعد از مدتی ستاره در کمال تعجب متوجه حضور مهرداد می شود که مهرداد به ستاره می گوید: تمام راهو به عشق دیدن تو اومدم، خیلی پیش خودم فکر کردم، دیدم واقعا نمی تونم ۴ روز دوریتو تحمل کنم! این شد که از جلوی در مدرسه تا اینجا دنبالت بودم و.....

برخلاف تصورم مهرداد خیلی شاد و شنگول دیالوگاشو گفت! می دونست من اونجام! می دونست دارم نگاهش می کنم! اما اینطوری روحمو آتیش می زد! تک تک صحنه های محبت آمیزش به

ستاره تو ذهنم ثبت و ضبط می شد و مثل یه پتک تو مغزم کوبیده میشد!! کابوسای شبانم کم کم داشت ظاهر می شد جلوی چشم و من باید بدون هیچ اعتراضی تماشاگر صحنه هایی بودم که تصورش جونمو می گرفت! چه برسه به واقعیتش!!.....

سکانس ۹۱: جمعی از بچه های کلاس متوجه حضور مهرداد در اردوگاه می شوند و به ستاره حسودی می کنند و ستاره با حالتی فخر فروشانه از مهرداد و ابراز علاقه هایش برای هم کلاسی هایش صحبت می کند و مریم در جمع آنهاست و احساساتش جریحه دار می شود، اما در سکوت مطلق به حرف های ستاره گوش می دهد که ستاره به بهانه ی قدم زدن با مهرداد صحنه را ترک می کند و بچه ها شروع به پچ پچ می کنند و به موقعیت ستاره غبطه می خورند! هیچ کس از عشق پنهان مریم به مهرداد خبر ندارد و.....

برام خیلی سنگین بود! سنگین بود حتی جلوی دوربین عاشق کسی باشم که حتی بهم فکر نمی کنه! بدتر از اون ، عاشق همکلاسی و دوست صمیمیم بود! ای کاش یه چیزی ، یه کسی، یه اتفاقی، یه کم حالمو عوض می کرد! یه اتفاقی که حداقل به مهرداد بفهمونه که چقدر ازش رنجیدم! چقدر ازش دلگیرم! معنای خنده هاش با ستاره رو نمی فهمیدم! تمام اتفاقات این چند روز نقطه های تاریک ذهنمو بیشتر می کرد و بیشتر از قبل اعصابمو خورد می کرد! شب شد. شبا کنار دریا فوق العادس! خیلی رویاییه. به خصوص اگه با عشقت کنار دریا راه بری. اما نبود! پاچه هامو زدم بالا و رفتم تو دریا. سایه ی ماه روی آب افتاده بود و منظره ی نازی ایجاد کرده بود. یه کم رو شنا نشستم و به دریا و موجاش خیره شدم . دلم بی هوا هوس آهنگ غمگینو کرد! آهنگ ((کار چشمات)) با صدای مهدی احمدوند و سامان جلیل:

حتی عکستم ندارم که بذارم روبه روم

اونقدر نگاش کنم تا بشکنه بغض گلوم

خیلی وقته از تو دورم کاش صدامو بشنوی

کاش طلسم پر غرور این سکوتو بشکنی

قطره های اشکم آروم از روی گونه هام سر می خورد! آره، راست می گفت! حتی عکسشم نداشتم

که بذارم روبه روم! آخه از بس احمق بودم که تو اوج عصبانیت همشونو پاک کرده بودم!

اونقدر دلم گرفته، که می خوام گریه کنم

این علاقه شدید و به تو من هدیه کنم

تو رو با غریبه دیدم، بگو اون یار تو نیست

این همه دروغ می دونم، کار چشمای تو نیست

آره! مهرباد بگو اون یار تو نیست! بهم بگووووو..... منو از این شک و تردید بی اساس نجات

بده!.... بخدا این همه دروغ کار چشمای تو نیست!!!.....

بعد از ۱ ساعت دلم راضی شد برم تو اتاقم. دیر وقت بود و با یه دنیا فکر و خیال خوابیدم. فردا صبح روز نسبتاً مهمی بود. چون قرار بود پارتی من انتخاب و معرفی بشه. صبحونه نخورده رفتم تو راهرو و چشمم به ستاره و مهرباد افتاد که داشتن با هم با فاصله ی کم حرف می زدند و ستاره یه کارت به مهرباد داد. با دیدن من لحنشون عوض شد و مهرباد از اونجا دور شد و ستاره به طرف اتاقش رفت. اول صبحی رید به حالم! انقدر عصبانی بودم که دلم می خواست تمام فحشایی که تا الان یاد گرفتمو نثار مهرباد و ستاره کنم!! با خشم و نفرت به طرف بیرون هتل رفتم. چرا مهرباد باید عشق و حال می کرد و من مثل افسرده ها بودم؟؟ چرا مهرباد طوری رفتار می کرد که انگار نه انگار عشق منه، ولی من با دیدنش کنار یکی دیگه به هم می ریختم!!؟؟ چرا من انقدر نسبت بهش حساس بودم؟؟ تصمیم جدی گرفتم! با خودم قرار گذاشتم منم بشم مثل خودش! مهرباد باید طعم بودن یکی دیگه رو کنارم می چشید! یه چیزی مثل جرقه توی ذهنم روشن شد! مسیرمو عوض کردم و رفتم سمت اتاق حکمت! خیلی خوشحال شدم و به این فکر افتادم که با اینکارم حداقل می تونم به مهرباد نشون بدم که بی دست و پا نیستم!! نفس عمیق کشیدم و دستگیره ی در اتاق حکمت و کشیدم پایین. با لبخند پر رنگی وارد اتاق شدم و با ورودم حکمت و البته مهرباد برگشتند طرفم. مهرباد اونجا بود. چه بهتر! حکمت که انتظار دیدن منو اون موقع روز نداشت با تعجب پرسید: راه گم کردی مریم؟؟ چیزی شده؟؟!! با لبخند معنی داری گفتم: نه، فقط راجع به حرف دیروزتون یه کم فکر کردم...

—چه خوب! خب، کسیو انتخاب کردی؟؟

صدامو بردم بالا و از عمد، جلوی مهرباد سعی کردم خوشحالیو تو صدام نشون بدم و گفتم: بله. راستش خیلی فکر کردم و دیدم با آقای کامیار ایزدی می تونم میج باشم، به نظرم بازی ایشون فوق العاده باشه، چون به ظاهر انسان متشخص و باشعوری میان، احساس می کنم می تونیم

پارتی خوبی برای هم باشیم!!» می دونستم مهرداد روی کامیار حساسه! بخصوص بعد از قضیه ی گریم! از چشماش خون می بارید و زل زده بود تو صورتتم. کارد می زدی خون در نمی یومد!!!

خب، خیلی عالی شد! چون ما قصد داشتیم تو این سری آقای ایزدی خودشون بازی کنن و شما انتخاب هوشمندانه ای داشتین! پس من با ایشون هماهنگ می کنم؟؟

آره ، حتما ! از کی من و ایشون وارد کار می شیم؟؟

فکر کنم چند تا سکانس مونده ! اما توجه داشته باشید که ایشون دلبسته ی شماست و شما دلبسته ی اون نیستید و به.....»

می دونستم می خواد مهردادو بگه ! واسه ی همین سریع پریدم وسط حرفشو گفتم: بله، میدونم! می تونم برم؟؟

آره خیلی ممنون که رو حرفام فکر کردید!

خواهش می کنم.....»

خیلی خوشحال بودم که تونستم هر طوری که هست حرص مهرداد و درارم! چون باید یه کم طعم تلخ کنار یکی دیگه بودنم می چشید! اون روز بخاطر این که کامیار باید دیالوگا شو حفظ می کرد، اتفاق خاصی نیفتاد. ساعت نزدیکای ۸ شب بود. واسه ی روژین تعریف کردم چیکار کردم! اما روژین جدی بهم گفت که اشتباه کردم و نباید از سر لج بازی اینکارو می کردم! ممکن بود مهرداد پیش خودش فکر بد کنه! اما من بهش گفتم همون طور که من از بودن اون کنار ستاره زجر می کشم ، مهردادم باید جای من قرار بگیره و بفهمه چقدر بده کسی که دوشش داری پیش تو نباشه! قبل از خواب به اتفاقاتی که فردا قرار بود بیفته فکر کردم و خوابم برد. صبح ساعت ۸ از خواب بیدار شدم و کش و قوس حسابی به خودم دادم و با پا پتو رو از روم کنار زدم و چون هوا سرد بود سریع یه پالتوی زرشکی که دور آستین و یقش خز کار شده بود پوشیدم و مختصر آرایش کردم! یه سری پوشه و زونکن و برگه رو باید برای حکمت می بردم و چون یه کم دیر کرده بودم ، با عجله از اتاق اومدم بیرون و بدو بدو خواستم از پیچ راهرو رد شم که تو یه لحظه با بخورد کامیار تمام وسایلم پخش زمین شد! چشم غره ای بهش رفتم و کامیار شرمنده گفت: وای ببخشید مریم خانوم، اصلا حواسم نبود. الان جمعهشون می کنم.....» تو همون فاصله کم با هم خم شدیم تا برگه ها رو جمع کنیم. اما زنجیر گردن کامیار به گل سینه ای که روی خز پالتوم بود گیر کرد! فاصلمون خیلی کم بود و کامیار که بیشتر از من هول کرده بود ، سریع شروع کرد با دستش

گره زنجیر و گل سینه رو باز کنه. انقدر بهم نزدیک بودیم که نفساش کامل می خورد تو صورتم و از خجالت می خواستم آب شم برم تو زمین... تو همین حالت بودیم که مهرداد وارد راهرو شد! بدتر از این نمی شد! با خشم بهم نگاه کرد و از روی تأسف سرشو تکون داد و با گام های بلند از اونجا دور شد! با هر بدبختی بود از اون وضعیت افتضاح در اومدم! وای الان مهرداد پیش خودش چه فکری می کرد! تف به شانس من! مردشور کامیار رو بیرن که همون موقع باید از اتاقش میومد بیرون! اه! کلافه و با اعصابی داغون رفتم سمت اتاق حکمت! از ساعت ۹ می رفتیم سر فیلمبرداری و امروز بیشتر من و کامیار بازی می کردیم. می دونم که مهرداد خیلی خوب میدونه که امروز بیشتر ما بازی می کنیم و بخاطر همین از اتاق حکمت که اومدم بیرون، یه فکر خبیث و شیطانی زد به سرم! می دونستم مهرداد روی رژ زدن من حساسه! اونم از نوع غلیظ و پر رنگش! واسه ی همین قبل از گریمم که بخوام مثل دختر دبیرستانیا گریم شم، رفتم تو اتاقم و، چشمامو بیشتر آرایش کردم. یه رژ نارنجی پررنگ زدم و روشم برق لب! عالی شد!! صدای حکمت تو راهرو پیچید که همه رو صدا می زد تا سر صحنه حاضر شن و آماده ی فیلمبرداری شن. سریع از اتاق خارج شدم و تا خواستم از هتل پیام بیرون با مهرداد سینه به سینه شدم. ای جانم، عطر تنش! سریع از سر راهش رفتم کنار. اما مهرداد زل زد تو صورتم. سنگینی نگاهشو رو صورتم به خصوص لبام حس می کردم! با لحن سرد که سعی می کرد عصبانیتشو مخفی کنه گفت:

- رژ تو پاک کن!!

بی توجه به حرفش یه قدم برداشتم که جلوم ظاهر شد و وقتی فهمید نمی خوام پاک کنم، از شونه هام گرفت و تکیم داد به دیوار!!

- می گم پاکش کن اون لامصمصصبو!!....

بی حرکت مونده بودم و سرمو انداختم پایین! دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو آورد بالا! فاصلم باهاش خیلی کم بود!! لب پایینمو گاز گرفتم که مهرداد سریع چونمو کشید پایین و لبم از زیر دندونام آزاد شد!! اول انگشت شستشو کامل کشید رولبام و بعد چهارتا انگشتشو! حتی به چشمم نگاهم نمی کرد... چقدر دلم برای چشاش تنگ شده بود! ناخودآگاه بغض کردم و اشکم از روی گونم سرازیر شد که مهرداد بهم اخم کرد و به سمت در خروجی رفت! چقدر دلم هوس لباشو کرد! نمی دونم چقدر طول کشید تا تمرین کردم عادی باشم و ناراحتیو تو قیافم نشون ندم... رفتم سر صحنه و گریمم ۲۰ دقیقه طول کشید.

سکانس ۹۳: مریم، ناراحت و غمگین به موقعیت ستاره و بودنش در کنار مهرداد فکر می کند و حسرت می خورد که متوجه صدای پسری می شود که به او پیشنهاد می کند کمی کنار دریا قدم بزنند.....

خیلی از دست مهرداد کفری بودم. بخاطر همین دیالوگامو با احساس گفتم و تصنعی و سر چیزای مسخره، به لج مهرداد با کامیار غش غش می خندیدم!! اما هیشکی از دلم خبر نداشت!... بعد از چند دقیقه دیدم مهرداد صحنه رو ترک کرد! چندتا سکانس دیگه هم گرفتیم، اما از طرز دیالوگها می شد فهمید که مریم مایله کامیارو از سر راهش برداره، چون فقط به مهرداد فکر می کرده و تمام فکر و ذکرش بوده! از طرفیم تمام فکر و ذکر مهرداد ستارس و این وسط کامیاره که فقط عاشقه و معشوق کسی نیست! چون هم مریم، هم مهرداد به نوعی هم عاشقند و هم معشوق! ساعت ۲ به سمت سالن غذاخوری رفتیم. روژین بعد از لج بازی من با مهرداد باهام سرسنگین شده بود. و تو هر فرصتی بهم یادآوری می کرد که اشتباه کردم! سکانسی که بعد از ظهر قرار بود بگیریم صحنه ی طرد کامیار از طرف من بود و البته صحبت من با مهرداد و آشکار کردن عشقی که نسبت بهش داشتم! که مهرداد باید در کمال احترام به من می گفت که دلبسته ی ستارست و نمی تونه کاری برام انجام بده! بی حوصله با غدام بازی کردم و ۲ قاشق خوردم! تو ظاهر می خندیدم و وانمود می کردم که از بودن در کنار کامیار لذت می برم. اما تو دلم زلزله ای بود که هیچ کس خبر نداشت! دلم نمی خواست به چشای کس دیگه ای غیر از مهرداد نگاه کنم! دلم می خواست مهردادو با تمام وجودم صدا کنم. و فقط و فقط با اون بخندم! اما رفتارم و کارام چیز دیگه ای می گفت و خودم بهتر از هر کس دیگه ای می دونستم همش ظاهری و الکیه! کاش مهردادم می دونست! بعد از ناهار رفتیم برای استراحت. اما هر کاری که کردم خوابم نبرد. بدجوری دلم هوای مهرداد و کرده بود! بیشتر از این نمی تونستم دوریشو تحمل کنم! از دست خودم بخاطر کاری که کرده بودم، عصبانی شدم! این چه کاری بود؟؟ جلوی چشمای مهرداد مثل خر رفتم گفتم من با کامیار مچم؟؟ خاک تو سرم! زمان مثل برق و باد گذشت و بعد از گریم رفتیم سر صحنه! دیگه نمی خواستم با کامیار بخندم! نمی خواستم حتی کنارش راه برم! حتی شده برای چند دقیقه اونم جلوی دوربین. تو این سکانس باید دست رد به سینه کامیار می زدم و دیالوگای تند و تیزی داشتم. با اینکار حداقل یه کم قلب خودم آروم می شد! حکمت شروع کرد به شمردن: ۱، ۲، ۳، حرکت: کامیار شروع کرد به دیالوگ گفتن کرد! تمام اتفاقات چند روز گذشته رو یه دور تو ذهنم مرور کردم و تمام انرژیمو، تمام غم و غصه هام و دور بودن از مهرداد رو تو تارهای صوتیم جمع کردم و بلند با لرزی که تو صدام بود سر کامیار داد کشیدم:

دیگه نمی خوام ببینمت، نمی خوام صداتو بشنوم! چرا دست از سرم بر نمی داری؟؟ به کی بگم
نمی خوام دنبال من راه بیفتی!!؟؟...

نتونستم جلوی اشکامو بگیرم. با حق و لرزشی که تو صدام بود ادامه دادم:

من عاشق یکی دیگم! چرا نمی فهمی یکی دیگه تو قلب منه؟؟ من به خودم اجازه نمی دم به کس
دیگه ای فکر کنم! اینو بفهم لعنتیییییی!!....

اونقدر به حنجرم فشار آوردم که به سرفه افتادم و حکمت کات داد و چند تا از بچه های پشت
صحنه اومدند و زیر بغلامو گرفتن و روی صندلی نشوندنم و یه لیوان آب برام آوردند! هنوز گریه می
کردم و صدای تحسین بچه ها و حکمت هیچ اهمیتی برام نداشت! بچه ها، به خصوص روزین
،دائم حالمو می پرسیدند. اما فقط با چشمام دنبال مهرداد می گشتم. دلم می خواست اون بیاد
کنارم! دلم می خواست بفهمه تمام دیالوگام واقعی بود! از بچه ها خواستم متفرق شن و گفتم که
حالم خوبه. روزین از دل خونم خبر داشت و شد سنگ صبور من و دلداریم می داد و می گفت که
مطمئنمه مهرداد می دونه که همه ی دیالوگامو قلبا گفتم! حکمت مهربون نگاهم می کرد و پیش بقیه
از من و احساساتم حرف می زد! غافل از اینکه من اصلا دیالوگ حفظ نکردم! همش حرف قلبم بود!
نزدیک یه ربع کار بخاطر حال من متوقف شد. به حکمت اشاره کردم که خوبم و بقیه کارو بگیریم.
سکانس ۹۴: بعد از ابراز علاقه کامیار به مریم، مریم تصمیم می گیرد از عشق پنهانی اش نسبت
به مهرداد، مهرداد را در جریان بگذارد. اما بعد از دیالوگ مریم، مهرداد به او می گوید که فقط به
ستاره فکر میکند و.....

سکانس مهمی بود! حداقل می تونستم تمام حرفایی که این مدت تو دلم مونده بود و به بهانه ی
دیالوگ بریزم بیرون! از عشقم به مهرداد بگم! از اینکه تو این مدت ثانیه ها نبودشو به رخم می
کشیدند.....

حکمت به مهرداد که کنارش نشسته بود و تو کارا اظهار نظر می کرد گفت که آماده شه و بیاد
جلوی دوربین! ای جانم! قرار بود ۲ قدمی من وایسه و من تو چشای مهربونش خیره شم و دیالوگ
بگم! همه منتظر شمارش حکمت بودیم: ۳، ۲، ۱ حرکت:

مهرداد باید کنار دریا راه می رفت و من از دور بدو بدو صدایش می کردم و مهرداد برای چند ثانیه
وایمیساد تا من بهش برسم و متعجب منتظر شنیدن حرفم می شد....

تقریباً ۱۰۰ متر دویده بودم و ضربان قلبم تند شده بود نفس عمیق کشیدم و چشمامو که هنوز حال و هوای بارونی داشت رو دوختم به چشمای سبز مهرداد و با بغض و قلبی پر از درد بریده بریده دیالوگمو گفتم: ببخشید.....آقا.....مهرداد.....می تونمچند لحظه.....وقتتونو بگیرم.....» بی صبرانه منتظر شنیدن صدای خاص و مردونش بودم. وقتی با اون وضعیت و با اون چشمای اشک آلود نگاهم کرد از نگاهش خوندم، چقدر ناراحته!!

–بله، بفرمائید...

–راستش ، چطور بگم؟؟ نمی دونم شما چقدر منو می شناسید...

–آهان، اگر اشتباه نکنم شما باید دوست ستاره باشی! درسته؟؟

–بله، من.....

–مریم؟؟»

هوش از سرم پرید و زل زدم تو صورتش! خیلی وقت بود صدام نکرده بود! بی طاقت شدم و با بغض گفتم:

بله....، درسته!!...گفتن این حرف، گرچه فرقی به حال من نداره ولی حداقل سبک می شم! چطوری بگم. راستش تو این مدتی که شما با ستاره بودی و ستاره خیلی مایل نبود دلبسته ی شما بشه ، یه اتفاقی افتاد که شاید حداقل برای شما غیر منتظره باشه! چون می دونم هیچ جوهره نمی تونید از ستاره دل بکنید و ممکنه یه حسی مثل عذاب وجدان یا چه می دونم ، حس ترحم نسبت به من پیدا کنید.....

–من اصلاً منظور تونو متوجه نمی شم! میشه یه کم واضح تر صحبت کنید!.....

از این که همدیگر و باید با شخص جمع خطاب کنیم، اعصابم به هم ریخت!! دیگه وقتش بود تا دلتنگی تموم این چند روز رو به رخس بکشم! بگم چقدر کم آوردم! اختیار اشکام دیگه دست خودم نبود! دلو زدم به دریا و با تمام احساسم گفتم: مهرداد!...نمی خوام دوسم داشته باشی !! نمی خوام کنارم باشی! ولی بذار من دوست داشته باشم! بذار به تو فکر کنم و بخوابم! بذار تو رویاهام عاشقت باشم! دستاشو بگیر! بخدا تحمل ندارم دستای یکی دیگرو تو دستات ببینم.....

بی اختیار دستامو مشت کردم و کوبیدم رو سینه ی سبزش. حکمت و تمام بچه های پشت صحنه مات و مبهوت نگاهم می کردند! مهرداد هیچی نمی گفت! فقط از حلقه اشکی که تو چشاش بود فهمیدم چقدر دلتنگه! بلند با حق حق گریه داد زدم:

مهرداد!!!!!!اد بهش بگو مواظب عشق من باشه!!!!..... بهش بگو هواتو داشته باشه.....

دیگه نفس برام نمونده بود و گریه امانمو بریده بود! خواستم ادامه بدم که مهرداد دستامو که هنوز به حالت مشت روی سینهش بودو گرفت و تو یه حرکت دور کمرم حلقه کرد و منو کشید تو بغلش و لباس روی لبام قفل شد!!!!..... برای یه لحظه دنیام تیره و تار شد!... فکر کردم دارم خواب می بینم، اما واقعیت بود! و!!!!!!ای نه نه نه نه نه!! عین روز روشن بود که مهرداد جلوی اون همه آدم، جلوی دوربین ازم لب گرفته..... پسر ی خل و دیوونه! حالا من چجوری سرمو جلوی بقیه بلند کنم؟؟؟؟ چجوری با حکمت و بچه های دیگه چشم تو چشم شم؟؟ خیلی از دستش عصبانی بودم! اونقدر که خواستم از بغلش بیام بیرون! مثل اینکه تازه فهمیده باشه چه گندی زده دستاشو از دور کمرم باز کرد و سرشو انداخت پایین. ...با سرعت نور صحنه رو ترک کردم و بدو بدو رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم! همونجا پشت در نشستم. لبام هنوز خیس بود! دستام هنوز بوی عطر لباسشو می داد! دلم می خواست ساعت ها تو همون حالت کنارش وایسم! تو بغلش زار زار گریه کنم و مهرداد فقط به حرفام گوش بده! بهش بگم که باهاش لج کردم و کامیار رو انتخاب کردم! بهش بگم می خوام تو کل دنیا فقط یه نفر باید عاشقم باشه و اون مهرداد! سرم به شدت درد می یومد و کار از کدئین و ژلوفن گذشته بود! رنگم پریده بود و دلم هیچ جوهره راضی نمی شد مجدداً با بچه ها رو به رو شم! به روژین اس اس دادم که تو اتاقم، اما اصلاً دنبالم نیاد و بچه های دیگه رو دک کنه و بیچونه! فکر کردن به چند دقیقه پیش اعصابمو خورد می کرد... چقدر بد! من و مهرداد تو فیلمی بازی می کردیم که تو این مدت فرسخ ها بینمون فاصله انداخته بود! اصلاً دلم نمی خواست با بچه ها چشم تو چشم شم! چون هم از کار بخاطر پیامدای بدش برای من و مهرداد خیلی دلزده شده بودم و هم اصلاً روشو نداشتم دوباره سر صحنه حاضر شم! خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره تصمیممو گرفتم! تصمیم گرفتم بیخیال قرارداد و دستمزد و حکمت و بند و بساطش بشم! با این افتضاحی که بار آورده بودیم دیگه نمی شد مثل سابق سر صحنه حاضر شد! هر جوری که می شد باید از شمال می رفتم تهران و برای یه مدت طولانی جیم می زدم و بعد به حکمت می گفتم که دیگه نمی تونم تو کار بازی کنم! از همه اینا گذشته، مهرداد الان چه حالی داشت؟؟ اونم مثل من می خواست آب شه بره تو زمین؟ اونم سریع صحنه رو ترک کردو چپید یه

گوشه؟؟ نمی دونم! هیچی نمی دونم! فقط می دونم خیلی بد بود! آبروریزی بود! اما خوب که فکر کردم دیدم خیلیم بد نشد! حداقل ستاره به معنای واقعی ضایع شده بود و فهمیده بود که مهرداد نسبت به من چه حسی داره! ولی هیچ کدوم اینا باعث نمی شه از رفتن منصرف شم! بی هدف تمام وسایلمو جمع کردم و چمدونمو آماده کردم. عقربه ها کند تر از اونی که فکرشو بکنی می گذشت! ساعت ۱۱ شب روژین اس ام اس داد تا درو باز کنم و بیاد کنارم. حتی از رودر رو شدن با روژینم خجالت می کشیدم! درو باز کردم و روژین با یه لبخند معنا دار وارد شد. زل زد تو چشمام و با آرنج زد تو بازوم و یه تیکه از آهنگ طلاملای ساسی مانکنو خوند: وقتی منو بوس میکنه و ۲ تا چشماشو می بنده، قربون لباس برم که دم به دقیقه می خنده.....» بلند زد زیر خنده و پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: کوفت! بیشتر از این خجالتم نده!» حرفمو که شنید، اومد کنارم و تو موهام دست کشید و مهربون گفت: درکت می کنم مریم جونم! خیلی صحنه ی بدی بود.....» کلافه پرسیدم: از بچه ها ی دیگه بگو! چی می گفتن؟

-اولش که همه هنگ بودند! ولی بعد چند دقیقه پیچ پیچ ها شروع شد! همه فهمیدن شما ۲ تا عاشق همین! البته اوایل کار که رفته بودیم کویر واسه گردش و تو و مهرداد تو جاده با هم دیدن، یه کم شک کرده بودند!

-مهرداد چی؟ اون چیکار کرد؟؟

مهرداد رفت تو دریا! انقدر رفت جلو که اندازه یک نقطه شده بود! همه یکم ترسیدیم و واسه همین صداش کردیم. یکی دو ساعت همونجوری تو آب مونده بود! چون می دونستیم چه حالی داره، خیلی زود کارو جمع کردیم که از آب بیاد بیرون!

-بدتر از این نمی شد! روژین من باید برم!

-کجا؟؟

-تهران! بیشتر از این تحمل ندارم! از روزی که فیلمبرداری شروع شد، میونه ی منو مهرداد بهم خورد! به همدیگه لج کردیم و فقط از هم فاصله گرفتیم! گذشته از همه اینا با اتفاق امروز، حتی اگر بخوام، نمی تونم دوباره جلوی دوربین بازی کنم!

-تکلیف قرارداد و حکمت و.....»

پریدم وسط حرفش و گفتم: هیچی مهم تر از آبروم نیست.» پوزخندی زدم و گفتم: البته تا الان که حسابی ریخته! بیشتر از اینشو نمی تونم تحمل کنم!» قبل از اینکه به سمت تهران حرکت کنم، دلم نیومد کنار دریا نرفته، از شمال دل بکنم! رفتم کنار دریا!! هیچ کاری و هیچ چیزی و هیچ کسی نمی تونه جای خالی عشقمو پر کنه! موجای دریا آروم به پاهام می خورد و سردی آب دریا حس خوبی داشت! هوا یه کم سرد بود، ولی هیچ جوهره دلم نمی خواست دریا رو بیخیال شم! فکر کردن به مهرداد و جای خالیش کنار شونه هام بغض بدی به جون گلوم انداخت ... ناخود آگاه آهنگ دروغ دوست داستنی مرتضی پاشایی تو ذهنم پلی شد:

تو که از اولشم جای من یکی دیگه توی قلبت بود

نگو به من که تو هر کاری کردی درسته نگو حقت بود

تو که از اسمم و عشقم و حسم و قلبم دلتو کندی

به چشای من ساده بی کس تنها، داری می خندی

همیشه دروغ می گفتمی واسه من می میری

بگو عاشقم نبودی تو که داری می ری

به خدا همش دروغه که منو دوست داری

تو که روی قلب من اینجوری پا می ذاری

تو که از اون همه حرفایی که به تو گفتم، چیزی یادت نیست

تو که می ذاری می ری و من این جا می مونم، با چشای خیس

توئی که ازم گذشتن آسونه واست، مثل بازیچم

چجوری بهم می گفتمی که مثل قدیما، عاشقت می شم.....

تنها بودم و به اشکام اجازه دادم رو گونه هام سربخوره! نمی دونم چرا، اما احساس کردم کسی از پشت سر داره نزدیک می شه. ناخودآگاه برگشتم و تو نور مهتاب، مهردادو دیدم! خدایا، عاشقتم! چه حلال زادش! نگاهمو ازش دزدیدم به راهم ادامه دادم. کنارم قدم به قدم راه می یومد. متوجه لرزش تنم به خاطر سرما شد. بخاطر همین کتشو در آورد و انداخت روی شونه هام! اما خیلی

سریع دستشو پس زدم و کتش افتاد رو شنای ساحل گریم!! گریم شدت گرفته بود و مهرباد بی توجه به کتش که افتاده بود رو زمین کنارم قدم می زد! متوجه لرزش شونه هاش شدم!! و قتی به چشماش نگاه کردم دیدم آروم کنارم داره اشک می ریزه! طاقت اشکاشو نداشتم! واسه یه دختر دیدن اشک پسری که دوشش داره مثل مرگ سخته! صداشو صاف کرد و آروم در گوشم گفت:

سرده ! سرما می خوری!!...

بی توجه به حرفش نشستم روی شنا! پاهام دیگه توان راه رفتن نداشتم! مهربادم کنارم نشست و سرمو گذاشت روی شونش و دستمو گرفت!! به زور گریمو کنترل کردم و گفتم:

الان یکی می بینه!!

کلافه و ناراحت گفت:

به درک !!.....

نمی دونم چقدر تو آغوش گرمش گریه کردم تا آروم شدم! بلند شدم تا برم سمت هتل ۲! قدم بیشتر نرفته بودم که مهرباد تو یه حرکت پیرهنشو در آورد و بی هوا دستمو گرفت و زد به دریا!!! آب یخ بود و تمام تنم می لرزید!!! بدو بدو منو تا وسطای دریا برد و تقریباً تا زیر گردنم تو آب بودم!! وسط آب ، همونجایی که نور ماه کامل تو آب افتاده بود، محکم بغلم کرد و تو یه حرکت سریع بردم زیر آب و همونجا ازم لب گرفت!... خیلی رویایی و عاشقانه بود.... دوباره آوردم بالای آب! از کمرم گرفت و سرشو گذاشت رو شونم . مهربون ، با صدایی که هنوز می لرزید گفت: به صافی آب دریا قسم دوست دارم!... به صدایی که الان به پاهای خوش فرمت می خوره دوست دارم!... از روزی که دیدمت، تقدیرمو با تو تو آسمونا نوشتم! به وجودت، نفسات ، چشات ، دستات احتیاج دارم! به کس دیگه ای نگاه نکن! با هر نگاهت داغون می شم! مریم درکم کن با هر کلمه ای که به کامیار می گی نصف عمر میشم! من هیچ احساسی نسبت به ستاره ندارم! می دونم توام نسبت به کامیار نداری! ولی می خوام سهم من باشی!.....»

دوباره منو کشید تو بغلش و سرمو گذاشت رو سینه ی لختش! عطر تنش مستم می کرد! آروم در گوشم گفت:

جات همیشه اینجاست! تو بغل من!!

چقدر دلم برای عطر تنش تنگ شده بود! برای صدای جذاب و ومردونش! برای بوسای یه هوییش! مهرباد کامل ترین پسری بود که تو عمرم دیده بودم! دوست داشتنی و جذاب! مهربون و با مرام! دستمو گذاشت تو دستش و از آب اومدیم بیرون! لباسام تماما به تنم چسبیده بود! و بدنم کامل مشخص بود! مهرباد سریع یه حوله واسم آورد و پیچید دورم و سرمو بوسید و یه چشمک شیطان زد و با لحن طنز آمیز گفت:

خواهرم، اندامت دل میبره!! سریع برو تو ماشین....

با حرفش کلی حال و هوامو عوض کرد و غش غش خندیدم! بارها بهم گفته بود عاشق خنده هاتم و دلم قنچ میره وقتی می خندی!! یکی از بهترین شبای عمرمو گذروندم!!!

انگار از همه چی باخبر بود و می دونست می خوام برگردم تهران! بعد از چند روز مزخرف و سخت، الان کنار عشقم تو ماشین نشسته بودم و قرار بود نزدیک ۴ ساعت کنار همدیگه بگذرونیم! وقتی عشقت کنارت باشه، دستاش توی دستات باشه، یه تکیه گاه محکم داری! یکیو داری که میتونی بهش اعتماد کنی و این یعنی همه چیز! چند دقیقه منتظرش موندم تا بیاد تو ماشین. سریع سوار شد. اصلا حواسم نبود و زل زده بودم به صورت ماهش و با دقت به کاراش نگاه می کردم. اومد تو فاصله کم از صورتم و پیشونیمو بوسید و ناراحت گفت: دیگه نمی خوام ازت دور باشم! این چند روز اندازه یک سال گذشت. کاش کنارم بودی!.....

-الان که هستم! جبران کن!

-میمون خانوم الان باید تخته گاز بریم تهران! جبران برای بعد!...

یاد کار امروزش افتادم و بی ربط به حرفش گفتم: مهرباد؟؟؟

-جان دلم؟؟

-امروز چرا اونکارو کردی؟؟

زل زد به رو به رو و گفت: نمی دونم! اصلا اختیارم دست خودم نبود! انقدر دلتنگت بودم که آدمای اطرافمو نمی دیدم! فقط یه نفرو می دیدم و دوست داشتم نهایت عشق و علاقمو بهش نشون بدم!...

یه دفعه یاد اون کارتی افتادم که اونروز ستاره توی راهرو داد به مهرباد! ناراحت پرسیدم: مهرباد، اون کارتی که از ستاره گرفتی چی بود؟

-مریمم چون خیلی نگران قلبت بودم، ناراحت و افسرده کنار دریا نشسته بودم که ستاره ی سیریش اومد کنارم و وقتی از حالم پرسید گفتم که چقدر نگران قلبتم! بهش گفتم که من عاشق مریمم و مریم اصلا دوست نداره من حتی با شما عادی صحبت کنم، چه برسه به عاشقانه! البته خودمم اصلا دوست ندارم!! بعد کارت دکتر لطیفی که متخصص قلب و عروقه رو داد بهم تا منم بدمش به عشقم!

برگشت و زوم شد تو چشمام! دست راستمو گرفت و گذاشت رو قلبش!! خیلی تند می زد!! مهربون نگاهم کرد و گفت:

بخاطر تو داره می تپه! یه لحظه نباشی، برای همیشه وایمیسه!!...

اخم تندی کردم و گفتم:

دهنتو ببند! قرار به رفتن باشه، حق تقدم با منه! چون هم قلبم ناراحته، هم طاقت دوریتو ندارم!!....

لبخند کمرنگی زد و دستمو بوسید و حرکت کردیم. چشمام خسته بود، اما اصلا دلم نمی خواست بخوابم! فقط می خواستم عشقمو یه دل سیر نگاه کنم! دستشو گذاشته بود رو دنده اتومات و من دستمو گذاشتم رو دستش و با یه لبخند غلیظ ازم تشکر کرد! هنوز ۱ ساعت نگذشته بود که احساس کردم مهرداد از مسیر اصلی منحرف شده!

-مهرداد، فک کنم اشتباه داری میری!

-نه، همینه!

-مطمئنی؟

-اوهوم...

بعد از چند دقیقه، ساعت ۱۲ یه جای خیلی سرسبز و قشنگ که الان بخاطر تاریکی ترسناک به نظر می رسید نگه داشت. از ماشین پیاده شدم و درو برام باز کرد.

-بفرمایید خانومم!....

با تعجب و ذوق زدگی از ماشین پیاده شدم که مهرداد با خوشحالی گفت: این شما و این هم جواهر ده! قشنگه، نه؟؟

بلافاصله بعد از این که این تیکه رو خوند، بی هوا لبمو بوسید! راست می گفت! قشنگی صورت من به خنده هاشن! منم بخاطر این که یه کم جوو شاد کنم شروع کردم به خوندن : بذار تو حال خودم باشم

من و داداشم

بذار تو حال خودم باشم

می خوام از وسط تاشم

بذار تو حال خودم باشم

نمی تونم زورکی توی پیکان جاشم

قشنگی پیکان به قالپاقاشن

ماکارانی به ته دیگاشن.....

مهرداد بلند بلند می خندید و همش می پرسید: مریم خودت شعرشو گفتی؟؟؟!!

-نه بابا!!! جعفر خونده!

-مریم جعفر گوش می دی؟؟؟؟

-هم آره، هم نه! آخه بعضیاش خیلی قشنگن! خواننده ها رو قهوه ای کرده گذشته کنار با اون صداس!!!

-آره خدایی! من بودم از طرف صنف خواننده ها ترورش می کردم!!

-خوبه بابا! آدم روحش شاد میشه!....

خلاصه از هر دری گفتیم و خندیدیم. بخاطر پیاده روی زیاد تصمیم گرفتیم یه جا بشینیم، سبزه های جنگل هم نم داشت، هم چون دیر وقت بود، من می ترسیدم بریم اونجا! بخاطر همین رفتیم تو یه قهوه خونه ی شیک و بامزه! ۳ تا پسر جوون اون طرف قهوه خونه، روی یه تخت نشسته بودند و قلیون می کشیدند. من و مهردادم یه گوشه دنج پیدا کردیم و نشستیم. یادش بخیر! یاد ترکیه افتادم! آخرین باری که قلیون کشیدیم. بعد از ده دقیقه یه ربع تو قهوه خونه هیچ کس نبود! بجز صاحبش که نشسته چرت می زد! من و مهردادم همچنان قلیون می کشیدیم! البته مهرداد

نمی داشت زیاد بکشم و می گفت سرگیجه می گیرم! بعهعهعهله، دوباره شیطننت من گل کرد! یه نگاه انداختم و یه کم به مهرداد نزدیکتر شدم. مهرداد همیشه بهم می گفت وقتی قلیون می کشم، چشمم خمار می شه! خیره شدم تو چشمات و خاص با چشمای نیمه بازم باهاش حرف می زدم!!....

-مریم ، اونجوری نگاه نکن! میاما!!!!....

بی توجه به حرفش خمارتر از قبل نگاهش کردم و از جام بلند شدم و رو پاش نشستم! مهرداد که اصلا انتظارشو نداشت، داشت از تعجب شاخ در میاورد که با تماس لبام با لباس تعجبشو ۱۰۰ برابر کردم! دستامو دور گردنش حلقه کردم و برای اینکه بینیم به بینیش نخوره یه کم سرمو کج کردم و با عشق لباسو خوردم!! خیلی وارد نبودم و فقط تلافی این مدتو خالی می کردم! کم کم یخ مهردادم باز شد و دستاشو گذاشت دور کمرم! عاشق این حالتاش بودم! نمی دونم چقدر تو اون حالت بودیم که مهرداد آروم سرشو عقب کشید و یواش گذاشتم رو تخت و دور لبامو پاک کرد و مهربون نگام کرد! انگشت اشارشو زد رو لبم و با یه لحن خاص گفت: شیطون شدیا!!

با لبخند ازش تشکر کردم. صورتشو آورد رو به روی صورتم و گفت: لبات فوق العادن! مثل خودت! خوشمزه، با حرارت، هات.....

-نه! یه جوری میشم نگو!....

-فدای یه جوری شدن!!!!!! چشم نفسم! یه دقه بشین الان میام! ...

رفت پیش صاحب قهوه خونه و چند تا سیخ جیگر و دل گرفت و صدام کرد دنبالش برم. رفتیم بیرون و مهرداد رفت سمت باربیکیو و منم کنارش ایستادم تا هیزما ذغال شن و به قول مهرداد جیگرو بزنییم به بدن! بالاخره جیگرم آماده شد و تا خرخره خوردیم! یواش یواش چشمم خسته شد و ساعت ۳ راضی شدیم از جواهر ده بزنییم بیرون! به محض این که نزدیک ماشین شدیم، مهرداد در پشتو برام باز کرد و گفت که اونجا بخوابیم. ۲۰ دقیقه از حرکت نگذشته بود که پلکام گرم شد و خوابیدم. نور آفتاب مستقیم توی صورتم می خورد. چشمامو باز کردم و با دقت به اطراف فهمیدم تهرانییم! ساعت نزدیکای ۹ صبح بود.

-خانوم خوشگله، صبحت بخیر!....

بی حال از جام بلند شدم و چشمامو یه کم مالیدم و به عشقم صبح بخیر گفتم. ۵، ۶ دقیقه بعد جلوی در خونه بودیم، مهرداد پیادم کرد و گفت می ره خونه، هم یه کم استراحت کنه، هم یه دوشی بگیره. و بهم قول داد بعد از ظهر بیاد دنبالم. هنوز خسته بودم و یه دوش مفصل گرفتم و هر چی دم دستم اومد خوردم! به مامان زنگ زدم و کلی باهاش حرف زدم. پس فردا صبح راه می افتادن! چقدر زود! خیلی دلم گرفت! بخاطر همین تصمیم گرفتم هر طوری که هست از این ۲ روز استفاده کنم و حسابی با مهرداد بترکونیم! غرق تو افکارم بودم که صدای زنگ تلفن منو به خودم آورد!

-الو بفرمائید؟

-به، مریم خانوم! شمال خوش گذشت؟؟!! آقا مهرداد چطورن؟؟!!

همونجا پشت تلفن خشکم زد! شاهین بود! یعنی هیچ وقت نشد تو اوج شادی و خوشی من، سر و کله ی این غول بیابونی پیدا نشه! ریلکس بدون هیچ اضطرابی گفتم: اولاً این بار آخریه که اسمشو تو دهن کثیف میاری! دوما، من تو جهنم که باشم، مهرداد که کنارم باشه اونجا واسم بهشته! شمال که شماله! سریع کار تو بگو، مثل تو علاف نیستم تو کار این و اون سرک بکشم! راستی جای کنکات بهتر شده؟؟ ننت نپرسید چرا لت و پار رفتی خونه؟؟!!

با صدای بلندی که عصبانیت توش موج می زد داد زد: یه کلمه دیگه حرف بزنی، می یام اونجا، کاری که دوست نداری انجام بدمو، انجام میدم! فقط منتظرم عمو برگرده، تا از صحنه های عاشقونه ی توی هرزه و اون پسره ی حیف نون براش بگم! کنار ساحل و لب یار، اونم جلوی صد تا آدم، دل و جرئت می خواد!! تبریک می گم بهت!!.....

دیگه هیچی نمی شنیدم و جمله های آخر شاهین مثل پتک تو مغزم کوبیده می شد!! باورم نمی شد! این آشغال از کجا می دونه؟؟!! دیگه طاقت نیاوردم و گوشیمو محکم کوبیدم زمین! اونقدر اعصابم به هم ریخته بود که دلم می خواست به زمین و زمان بد و بیراه بگم! گوشم داغ کرده بود و گر گرفته بودم! فکر اینکه شاهین لب باز کنه و به بابا چیزی بگه دیوونم می کرد! کاش مهرداد پیشم بود! حداقل بهم آرامش می داد! چند بار دیگه تلفن زنگ خورد، شاهین بود! هیچ جوهره دلم نمی خواست جواب تلفنشو بدم! واسم اس ام اس اومد: خبرا زود می پیچه! حواستو جمع کن! ایندقه مثل دفعه های قبل نیست! بهت گفته بودم با من در نیفت، چون در نهایت باید تسلیم شی!

عمو اینا پس فردا حرکت می کنند! شب می یام خونتون، چون خیلی باهاش کار دارم! از الان بشین رو حرف زدنات و دفاع از خودت فکر کن! خیلی دوست دارم اون لحظه قیافتو ببینم!.....

با خوندن هر کلمه ی اس ام اس ضربان قلبم بالاتر می رفت! تو این مدت قلبم انواع و اقسام درد و فشار رو تحمل کرده بود! بیشتر از این نباید بهش فشار می آوردم! اما مگه می شد؟؟؟ فقط و فقط به مهرداد فکر می کردم و اینکه چطور این قضیه رو به کمک مهرداد حلش کنم!! ثانیه ها خیلی زود گذشت و ساعت ۵ عصر شد. بی صبرانه منتظر مهرداد بودم که بعد از ده دقیقه اومد. قیافه ی پکرو به هم ریختمو که دید، تن بی جونمو کشید تو بغلش و آروم لباسو آورد کنار گوشم و گفت: نینم ناراحتیتوا! چی شده؟؟؟؟!!

—شاهین همه چیو می دونه!!...

یواش از بغلش جدام کرد و از ۲ تا بازو هام گرفت و خیره شد تو صورتم و نگران گفت:

چیو می دونه؟؟؟!!

سرمو انداختم پایین و گفتم:

لب گرفتنتو جلوی همه!!

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید! از چهره ی برافروختش می شد فهمید چقدر اعصابش خورده! چند قدم راه رفت و یه دفعه وایساد. دستی تو موهاش کشید و کلافه گفت:

حاضر شو بیا پایین!...

و سریع رفت سمت در.

—کجا؟؟؟؟!!

—نپرس! فقط سریع حاضر شو!

خیلی استرس داشتم و اصلا به تیپ زدن و آرایش کردن فکر نکردم و با سرعت نور حاضر شدم و رفتم پایین. مهرداد انقدر با سرعت می رفت و عصبانی بود که جرئت پرسیدن هیچ سوالیو نداشتم! یه کم که دقت کردم، دیدم داره میره سمت خونه عمو اینا!!! وای!!!! ای نههههههههه!!!... رنگ از صورتم پرید و با صدایی که از ته چاه در میومد پرسیدم: مهرداد داری می ری خونه عموم اینا؟؟؟!!

هیچ جوابی نداد و من که می دونستم اگه دوباره سوال کنم عصبانی تر می شه، ترجیح دادم ساکت شم و بینم چه اتفاقی می یفته! با وجود تمام استرس و نگرانی که داشتم، مطمئن بودم مهرداد کاری نمی کنه که آبروریزی شه! بعد از یه ربع، با فاصله جلوی خونه عمو اینا نگه داشت. داشتم سخته می کردم و هر لحظه استرسم بیشتر می شد!! دستام به شدت عرق کرده بود و هیچی به ذهنم نمی رسید!!

-مریم، عزیز دلم پاشو برو عقب بشین!!

-چرا؟؟؟؟!!

-مریم الان اصلا وقت خوبی برای سوال پرسیدن نیست!! فقط گوش کن!...

از ماشین پیاده شدم و رفتم عقب نشستم.

-الو، می تونی بیای بیرون؟؟!.. کارت دارم!..... الان جلوی خونتونم.....

پشت خط شاهین بود!! خدایا دیگه طاقت ندارم! مضطرب پرسیدم:

مهرداد تو رو خدا ول کن! چیکارش داری؟؟! باهاش دهن به دهن نشو!!

-مریم، مگه نگفتم هیچی نگو؟؟! اه... اعصابم خورده!

-یعنی چی هیچی نگو؟! تو میدونی اگه همین الان یه آشنا ما رو با هم ببینه چی می شه؟؟!!

-من فقط الان یه چی می دونم! مریمم درکم کن! فقط همینو می خوام ازت!!

بعد از ۵، ۶ دقیقه شاهین اومد پایین و با دیدن من تو ماشین چند ثانیه مکث کرد و سوار شد! هیچ کدوم به هم سلام ندادند و شاهین با لحن بدی گفت:

کارتو بگو!! باید برم!

که مهرداد در جوابش استارت زد و با سرعت از اونجا دور شد! یه کم از شهر خارج شدیم و مهرداد کنار جاده ماشینو نگه داشت. چون بیرون آفتاب بدی بود، کسی پیاده نشد! فقط منتظر بودم بینم چه اتفاقی میفته! چون قدرت هیچ کار دیگری رو نداشتم! مهرداد سکوتو شکست و با صدای بلندی که توهین و نفرت ازش می بارید، روبه شاهین گفت:

خب، هر چی دیدی برامون تعریف کن!!

-من چیزی ندیدم! شنیدم! شنیدن کی بود مانند دیدن؟؟؟؟!! ای کاش بودم و می دیدم!!

-مهم نیست! اصلا دوست داری خودم واست تعریف کنم؟؟

-بنال بینم چی می گی؟!!

-خفه! ۲۶ روز پیش، یه لجنی، دستای کثیفشو زد به عشق من و بردش تو عمق کثافت و نجاست!! جایی که چند تا از هرزه های شهر و چند تا لاشی دیگه جمع بودند! جایی که چشمای پاک عشق من تا حالا ندیده بود! طعم مشروبی که تا حالا نچشیده بود! طرف صحبتیم تویی! تو که یه کیو می خوای، می بریش یه همچین جایی؟؟! آقای خوش غیرت، واقعا کسیو که دوستش داری کنار چند تا پسر هیز و کثیف تر از خودت می نشونیش و باهاش قمار می کنی؟؟! با این کارات چیو می خوای ثابت کنی؟! من آویزون کسی نیستم و نبودم و نخواهم بود! مریم خودش عقل داره! بگه برو، میرم، بگه بمون، می مونم! این مریمه که انتخاب می کنه با کی باشه! حالا هر چقدرم اون یکی خودشو این وسط جر بده که انتخاب مریم باشه، هیچ اتفاقی نمیفته و باید خیلی زود کنار بکشه! قبلا یه بار بهت هشدار داده بودم، فکر و ذکر کثیف تو از مریم خالی کن! این بار دومه! اصلا خوش ندارم، بار سوم تکرار شه! چون بار سوم خییبیلی گرون تموم میشه!!.....

-سخنرانی تو کردی، حکمتو صادر کردی، می خوای بری؟؟!!

-کی رفت؟! می شنویم، بگو!!

-تو که ادعای شعور و فہمت میشه، فکر کنم باید فہمیده باشی که این مریم بود که خودش با پای خودش و شرطی که بسته بود اومد اونجا! من به دلیلش کار ندارم! هر دلیلم که داشته باشه خودش با میل خودش و بدون اجبار من اومد! که در نهایتم بازنده شد! من حکم کردم و مریم باید اطاعت کنه! گذشته از همه اینا، اگه می خوای لاشی بودن منو به رخم بکشی، قبلش فکر کن بین خودت خیلی خوبی؟؟!! به قول خودت که نشخوار کردی گفتی آدمی که یکیو دوست داشته باشه ال می کنه، بل می کنه، پس چطور خودت جلوی عالم و آدم ازش لب گرفتی؟؟!! حالا بقیه به کنار، کامیار چرا؟؟!! اون که فامیل بود!! من هر کاریم کردم هیشکی از فامیل هیچی نفہمید.....

شاهین همین طور حرف می زد و مہرداد با چشمای گرد و متعجب برگشت عقب و خیره شد به من و با تحکم پرسید: کامیار چه نسبتی با تو داره؟؟؟؟!!

صدام به شدت می لرزید و گلوم خشک شده بود!

—برادر شوهر شیدانه...

عصبانی تر از قبل گفت:

چرا به من نگفتی مریم؟؟!! تو میدونی من رو اون آشغال حساسم، ولی هم فامیلتونه و هم اونو پارتتر خودت انتخاب کردی! مریم خسته شدی از من؟؟!! چرا بهم نمی گی کنار بکشم تا راحت شی؟؟!!» با عصبانیت گفتم:

خفه شو مهرداد! بحثش پیش نیومد تا بگم کدوم خریه! بعدشم، برای چی بحث تموم شده رو دوباره شروع می کنی؟؟ خودت خوب می دونی فقط از روی لج و لج بازی انتخابش کردم!!.... نتونستم جلوی اشکامو بگیرم:

مهرداد، من از تو خسته نشدم! تو از من خسته شدی!...

تا مهرداد خواست جواب بده، شاهین با پوز خند و لحن بدی گفت:

به به! چه مثلث عشقی ای درست کردی مریم! کامیارم اضافه شد! دمت گرم! باید پیام پیشت یه کم یاد بگیرم!...

با تحکم و نفرت سرش داد کشیدم: دهنتمو ببند آشغال! تو که از هیچی خبر نداری بیخودی زر نزن!!

نداشت ادامه بدم و بلندتر از صدای من گفتم: با من اینطوری حرف نزن!!! من مثل این الدنگ نیستم جوابتو ندم! خفه خون بگیر، بتمرگ سرجات!!...

خواستم جوابشو بدم که سیلی محکم مهرداد تو صورت شاهین برای چند ثانیه سکوت مرگباری بینمون برقرار کرد! فقط صدای گریه آروم من میومد! شاهین که چشماش یه کاسه خون شده بود، به حالت نیمخیز بلند شد و یقه مهردادو گرفت و حالا مهرداد و شاهین با هم گلاویز شدند و فقط صدای جیغ و گریه من بود!!! مهرداد خیلی سریع از ماشین پیاده شد و با تلفن اندازه ۳۰، ۴۰ ثانیه حرف زد. به دنبالش شاهین پیاده شد که مهرداد سریع سوار ماشین شد و از اونجا بدون شاهین دور شدیم! گریه قطع نمی شد و هر لحظه قلبم بیشتر تیر می کشید و اتفاقات چند دقیقه پیش دائم تو ذهنم می چرخید و فکرمو بیشتر مشغول می کرد....

—مریمم آروم باش! گریه نکن!

نمی تونستم! شاید حتی گریم بی دلیل بود! اما دلم می خواست اشک بریزم! به یاد تمام لحظه های تلخی که داشتم! ماشینو نگه داشت و از یه مغازه، آب معدنی خرید. اومد کنارم و سرمو گذاشت رو سینش و دستشو کشید رو موهام و آروم کرد. به زور ۲ قلپ آب خوردم. بخاطر حال و هوایی که داشتم از مهرداد خواستم یکم تو شهر دور بنزیم. بعد از یه ربع جلوی در خونه بودیم. مهرداد آروم و مهربون گفت: مریمم؟!

-بله؟

-مریمم!

-جانم؟

-من باید برم کلانتری! شب میام پیشت.

-کلانتری برا چی؟؟؟؟ مهرداد میشه بیخیال شی؟؟

-نه! من هیچ جوهره نمی خوام از دست بدمت! مریم راحت به دست نیاوردمت که بخوام راحت ازت بگذرم!!

-خب می گم الان چرا می خوای بری اونجا؟؟

-آدرس اون ساختمونی که تو رو برده بودو دادم به پلیس!

-کی؟؟؟

-وسط دعوا پاشدم از ماشین رفتم بیرون، همون موقع به پلیس زنگ زدم!

-مهرداد شر می شه برامون!

-چه شری؟! اینطوری حداقل یه کم روش کم می شه! مریم ممکنه بخوان تو هم بیای!!

-من؟؟؟ من چرا؟؟؟!!

-می گم ممکنه! حالا رفتم اونجا بهت می گم!

-باشه.

-مریمم؟

جانم؟

جون مهرداد دیگه گریه نکن! طاقت اشکاتو ندارم!

چشم، زود بیا.

بی بالا! تموم سعیمو می کنم زود پیام پیش عشقم!

نمی دونم اگه تو رو نداشتم باید چیکار می کردم! مرسی که هستی!

لبخند مهربونی زدو رفت.

کلید انداختم و درو باز کردم و پله ها رو به زور رفتم بالا. نزدیک ۲ ساعت فقط فکر و خیال کردم! به تمام اتفاقات اون روز و اتفاقاتی که الان داره می یفته! یعنی الان مهرداد داره چیکار می کنه؟ اصن به پلیس چی گفته؟؟!! با شاهین چیکار کردن؟! از مهرداد نمی پرسن حالا مگه شما چه نسبتی با اون خانوم داری که شکایت می کنی؟! وایای! هر لحظه سوالای بی جواب توی ذهنم اعصابمو بیشتر خورد می کرد! ساعت نزدیکای ۹ شب بود که مهرداد اومد! خسته و به هم ریخته! دل تو دلم نبود! ذهنم پر از سوال بود که منتظر جوابش بودم! ولی مهرداد خسته بود واسه همین صبر کردم تا خودش حرف بزنه! لبخند کمرنگی زد و گفت:

میمون خانوم چشماتش پر از علامت سواله! مهلت بده برسم، بعد بگم چی شد!!

از حرفش خندم گرفت و گفتم: مهرداد اذیت نکن دیگه! جون من بگو چی شد؟! چیکار کردی؟؟ شاهینم اومد؟؟!

اوووووووو! یکی یکی! به کدومشون جواب بدم حالا؟؟!

همش! زود بگوووووو....

چشم! قبل از اینکه من برم کلانتری مأمورا رفته بودن اونجا. مثل دفعه قبل یه گله دختر و پسرو با چه وضعی آوردن کلانتری! سراغ مالک ساختمونو گرفتن که منم اسم و فامیل شاهینو گفتم!

بگو جون مریم؟؟!!!

من هیچ وقت جون تو رو قسم نمی خورم!

خب چیکارش کردن؟؟!!

-هیچی رفتن جلوی خونشون آوردنش کلانتری! مریم اگه بدونی چه پرونده ای داشت! هزار تا دختر به جرم مزاحمت و پیشنهادای ناجور تو اینترنت و سایتای دیگه ازش شکایت کرده بودند! چند نفرم ظاهرا همسایه هاشون بودند، به جرم چاقو کشی و لات بازی ازش شکایت کرده بودند!

-نه بابا! عمو و زن عموم نیومدند؟؟!!

-نه!

-می دونستند شاهین داره می یاد کلانتری؟؟

-نمی دونم!

-بالاخره باهاش چیکار کردن؟؟!

-زندان! موقتا زندانی می شه! نمی دونم چند روز؟؟ ولی ای کاش حبس ابد بود!

-وایی مهرداد! خیلی بد شد!

-چرا؟؟

-آخه اگه عموم اینا و بابامینیا پیگیرشن ، حتما قضیه تو رو هم می فهمن!

-اوووووو حالا اگه بهت بگم چی گفتم که شاخ در میاری!

-چی گفتمی مگه؟؟

-وقتی دیدن من آتیشیم ، پرسیدن شما شکایتتون چیه؟؟!

-گفتم، چند روز پیش، نامزد منو برداشته برده همون خراب شده! اگه دیر میرسیدم معلوم نبود چه بلایی سرش می یومد!

-خب؟؟!

-هیچی دیگه، گفتم قبلا چند بار مزاحمش شده بود، گفتن چرا پدر و مادرش شکایت نکردن؟؟ گفتم چون نامزد منی خواست پدر و مادرش بدونن! آخه پسره خیر سرش فامیله! مریم باورشون نمی شد پسر عموت باشه! ولی یه کم به منم شک کردن که منم خیلی ریلکس گفتم یه تماس با پدر و مادر خانومم بگیرید، مطمئن شید! یعنی داشتیم رسماً سکتِه می کردم! خدا رو شکر گفتن نه، لازم نیست!

-مهرداد خیلی دیوونه ای! عاشق این کاراتم! چقدر تو ماهی!

-وووویی فدات! وظیفمه! ضمنا از این به بعدم هر نسبت فامیلی با هر کی داریو بهم بگو! نمی دونی چقدر به هم ریختم وقتی فهمیدم با کامیار فامیلید و تو هیچ حرفی به من نزده بودی!

-مهرداد گفتم که! بخدا بحثش پیش نیومد!

-حالا هر چی! دوس دارم همه چيو اولین بار از زبون خودت بشنوم!

-چشم!

-بی بالا! مری گشمنه!

-الان یعنی شام درست کنم؟؟!

-نه پ! بدو مردم از گشنگی!

-باشه، یه شامی برات درست کنم که دیگه هیچ وقت تو عمرت نگي مريم يه چي درست کن بخوريم!

-ميمون نشو! بدو گشمنه!....

شام تو سکوت گذشت! وقتی پیش عشقتی دوست داری فقط نگاش کنی! به چشاش خیره شی و به رویاهاو آرزوهاش فکر کنی! هیچ چیز و هیچ کس نمی تونه آدمو از عشقش بگیره! نزدیکای ساعت ۱۲ از خمیازه های خفنی که می کشیدیم تصمیم گرفتیم بخوابیم. باورم نمی شد! این آخرین شبی بود که مهرداد پیشم می خوابید! چون اگه فردا شبم پیشم می موند، ممکن بود مامانینا زود برس و گند همه چی دراد! بیحال رو تخت مامانینا دراز کشیدم. مهرداد اومد کنارم. یه کم با دستاش موهامو حالت داد و پیشونیمو بوسید! چشاشو مهربون کرد و گفت:

وقتی خوابالویی چشات خیلی ناز می شه! شبیه عروسکا می شی!» لبخند محوی زدم و گفتم:

به خوشگلی چشای شما نمی رسه!!

-می دونستی خیلی خاطرتو می خوام! هر مانعی، هر سدی، هر آدمی که باعث شه به تو نرسم، مطمئن باش از سر راهم برش می دارم! تو الان تموم دنیای منی! مريم منی، خانوم منی!.....

از حرفاش قند تو دلم آب شد و لبخند غلیظی زدم و با صدای بلند و هیجان زده گفتم:

وایایای بخدا منم خیلی میخوامت! لحظه هایی که نیستی، یاد حرفات میفتم و هم می خندم هم گریه می کنم! یاد عطر تنت! مهرداد هیچ وقت عطر تو عوض نکن! بهش عادت کردم!

چشم نفسم! تا آخر عمرم همینو می زنم!

عاشقتم!

مریمم، امشب آخرین شبیه که کنارت می خوابم! قبلا گفتم، بازم می گم! من حدمو می دونم! بهترین شرایط جور باشه حتی خودتم بخوای، بیای التماسم کنی، هرگز بهت دست نمی زنم! تا وقتی که رسما خانومم شی! یعنی شناسنامه ای!!

عاشق صدای جذابش بودم! وقتی حرف می زد دلم می خواست فقط گوش کنم. پتو رو کشید روم و آروم از پهلوی بغلم کرد که کامل تو بغلش جا شدم و سرمو گذاشت رو بازوش! آروم لبمو بوسید و انقدر با موهام بازی کرد تا خوابم برد! فردا به سرعت گذشت و نزدیکای عصر باید از هم جداحافظی می کردیم! از خداحافظی متنفرم!

مریمم، نمی رم بمیرم که! میام پیشت، بازم با هم می ریم بیرون!

آخه قبلا به بهونه ی کار همدیگرو روزی چند ساعت می دیدیم، اما الان.....

اسم کارو نیار که حال بهم می خوره! هر وقت، وقت داشتیم حتما می یام دنبالت بریم بگردیم! تنهات نمی دارم گلم! نگران نباش!

مهرداد حکمت اگه زنگ زد چی بگم؟؟

تو اصلا جواب نده! من خودم یکی دو روز دیگه بهش زنگ می زنم می گم که منصرف شدیم! البته باید منتظر باشم هر چی دلش می خواد بهم بگه!

غلط کرده!

فدایات! مواظب خودت باشیا!

چشم حتما!

قربون عشقم برم! خداحافظ...

خداحافظ...

181

همه چپو می دونن! برای یه لحظه چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم! بابا از جاش بلند شد و با لحن بدی گفت:

تو از شاهین شکایت کردی؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم . انگار قدرت تکلمو از دست داده بودم!! سرمو انداختم پایین که بابا محکم تر و عصبانی تر گفت:

مگه با تو نیستم؟؟؟!!! لالی؟؟؟ تو از شاهین شکایت کردی؟؟؟!....

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

آره! ولی من شکایت نکرده بودم!

چی می گفتم؟؟ می گفتم مهرداد شکایت کرده؟؟ انقدر استرس داشتم که با ریش ریش های شالم ور می رفتم و دستام هر دم عرق می کرد!

-چرا؟؟ چرا ازش شکایت کردی؟؟

-چون منو به زور برده بود تو یه خونه ای که پره دختر و پسر بود و صحنه هایی رو دیدم که نباید می دیدم!

-تو لال بودی بیای به خودم بگی؟؟

-شما تهران نبودین! بعدشم کاملاً مطمئن بودم که طرف شاهینو می گرفتین!

-مگه علم غیب داشتی؟؟؟

-نه! ولی وقتی بارها و بارها به شما و به مامان گفتم لطفا هر جوری که هست خودتون به عمو اینا بگید من هیچ احساسی نسبت به شاهین ندارم شما نگفتید! ازدواج که زورکی نمی شه! گفتم اگه شما روتون نمی شه بگید، من خودم بهشون بگم!!

زن عمو که تا این لحظه به زور ساکت نشسته بود گفت:

مریم الان اینو می گی؟؟ می دونی ما از کیه صحبت تو رو پیش کشیدیم!؟؟

—چرا با سند موقت آزادش کردیم!

مغزم سوت کشید و تمام بدنم یخ شد!!! فقط مضطرب و آشفته به شاهین نگاه می کردم و با چشمام التماسش می کردم هیچی نگه!!

—خب مَث اینکه مریم نمی خواد چیزی بگه! پس خودم شروع می کنم! عمو جون، پای یکی دیگه در میونه!....

قلبم وایساد!!!! برای یه لحظه چشمم سیاهی رفت! خدایا مرگ شاهینو برسون! چشمای همه از تعجب گرد شد و تمام نگاهها رو صورت من زوم شد!! کسی باورش نمی شد! مامان بلند سرم داد کشید:

مرررييييمممم، شاهين چي داره ميگه؟؟؟!!

چند ثانیه فکر کردم و تصمیم خودمو گرفتم! مهر داد این همه قدم برداشته بود، حالا نوبت من بود!
!خونسرد جواب دادم:

حقیقت! پای یکی دیگه در میونه! یکی که مثل چشمام بهش اعتماد دارم! یکی که مثل یه برادر کنار من بود و بهم کمک کرد! یکی که وقتی فشارای بی خود و بی جای خانوادم ، قلبمو درد می یاورد، می شد سنگ صبورم!!....

بابا نداشت ادامه بدم و اولین کشیده رو محکم خوابوند تو گوشم! بی توجه به کارش در حالی که بغض بدجوری گلومو چنگ می زد ادامه دادم:

خوب گوشاتونو باز کنید! عمو، زن عمو، بابا، مامان، شاهین، من فقط و فقط با یک نفر ازدواج می کنم! کسی که عاشقشم و به عشق پاکش ایمان دارم!!

خواهم ببره! گوشیم پایین بود و اصلا حاضر نبودم پامو از اتاقم بذارم بیرون! کاش گوشیم کنارم بود و با مهرداد حرف می زدم! یعنی، بابا با مهرداد چیکار داشت؟؟ اصلا چی می خواست بهش بگه؟؟!! انقدر فکر و خیال کردم که نفهمیدم کی خوابم برد! صبح با سر و صدای مامان و بابا از خواب پریدم. داشتن با هم جرو بحث می کردند! پتو رو کشیدم رو سرم و چشمامو بستم. بی صبرانه می خواستم با مهرداد حرف بزنم و بفهمم چی شده! دل تو دلم نبود! هر لحظه صدای جر و بحثشون بلندتر و نزدیکتر می شد! تا جایی که مامان و بابا رو جلوی در اتاقم دیدم! بلند شدم و رو تختم نشستم و فقط منتظر موندم ببینم چه اتفاقی قراره بیفته! بابا با لحن توهین آمیزی گفت:

یه مدت ولت کردم، افسار گسیخته شدی! عب نداره، درستت می کنم! نباید انقدر بهت آوانس می دادم! فردا شب عمو تینا میان برای خواستگاری! ایندفعه اگه بخوای سخنرانی کنی و زر مفت بزنی، مثل دفعه ی قبل برخورد نمی کنم! حواستو جمع کن و هر کاری که من برات تصمیم می گیرمو انجام بده!! تمام!!!!!!

به همراه مامان از اتاقم خارج شدن! کارم از گریه و اشک گذشته بود! فقط حرفای بابا، چند بار تو ذهنم مرور شد! حرفایی که فقط روحمو بیشتر آزار می داد! روزی که بخواد این شکلی شروع شه، وای به حال بقیش! نزدیکای ساعت ۱۱، ۲ تاشون با هم رفتن بیرون. بهترین فرصت بود. سریع شماره ی مهرداد و گرفتم و بدون سلام گفتم: مهرداد حتما همین الان باید ببینمت!!

—علیک سلام. مریمم چی شده؟!

—مهرداد هیچی نپرس فقط بیا سر خیابون دنبالم!

—باشه، ۵ دقیقه دیگه اونجام....

Mp3 حاضر شدم و از خونه زدم بیرون. مهرداد سرخیابون منتظرم بود! ای جایی!!!!!! انگار ۱ سال بود ندیده بودمش! سوار ماشین شدم و به سرعت از اونجا دور شدیم. بعد از کلی سلام و احوالپرسی و قربون صدقه، مهرداد که خیلی تیز و باهوش بود بدون این که من چیزی بگم، گفت:

باشه الان می گم، دیروز چی شد!

—بگو که دارم سکنه می کنم!

—زبونتو گاز بگیر! دیشب بابات اومد سراغم! البته اول زنگ زد و ازم آدرس گرفت. خیلی اصرار داشت با مامان و بابام حرف بزنه و منم بهش گفتم که ایران نیستن. نزدیکای یک ساعت با هم

حرف زدیم. بابات با لحن خیلی بدی باهام حرف می زد! تمام حرفش این بود که بی خیالت شم! می گفت تو یکی دیگه رو دوست داری! وقتی اسم شاهینو آوردم داشت از تعجب شاخ در میاورد! بهش گفتم این من بودم که ازش شکایت کردم! از لاشی بازیای شاهین به بابات گفتم، اما بابات اصلا اهمیت نداد! خواست بلند شه بره که صداش کردم و گفتم مطمئن باشید دخترتونو خوشبخت می کنم و ازش دست نمی کشم! مگه اینکه خودش بگه نمی خوامت!....

-وای خدا! خب، بابام چی گفت؟؟!!

صورتشو نشونم داد و با لبخند کمرنگی گفت:

جاش نمونده؟؟!!

دلَم هری ریخت! مضطرب گفتم:

زد تو صورتت؟؟؟؟!!

سرشو انداخت پایین! اعصابم به کل به هم ریخت! مضطرب گفتم:

مهر دادم، به خاطر من بیخوش!

-مریم پدرته! بالاخره روت حساسه! بهش حق میدم! ولی بدون مریم تنها در صورتی ولت می کنم که مرده باشم! اتفاقا به نظر من خوب شد، خونوادت در جریان قرار گرفتند!!

لحنشو عوض کرد و با شوخی گفت:

حالا کی پیام خواستگاری؟؟!!

بلند خندیدم و یه مشت تو بازوش زدم و طبق معمول مهرداد با قربون صدقه هاش کلی ذوق زدم کرد! یاد حرف بابا افتادم و ناراحت و غمگین گفتم:

مهرداد، فردا شب شاهینینا می یان خواستگاری!!

چشاشو بست. صورتش کامل سرخ شد. کلافه گفت: چرا نمی فهمی تو دوستش نداری؟؟ بهشون گفتی؟؟

-هزار بار! دیروز جلوی خودشون گفتم از شاهین متنفرم! مهرداد واقعا دیگه تحمل ندارم! کاش همیشه کنارم بودی!

-یه کم طاقت بیار تا من پا پیش بذارم! مخالفت پدرتو چیکار کنم؟؟

-وایی تمام عالم و آدم دارن نه می یارن تو کار!

-عوضش روزی که به هم رسیدیم، شیرینی با هم بودنو بیشتر حس می کنیم! قدر کنار هم دیگه بودنو بیشتر می دونیم! تو فقط تحمل کن! مهردادت عاشقته! مطمئن باش به فکرته و خیلی زود میاد پیشت!

-فردارو چیکار کنم؟؟؟

-میخواهی قبل خواستگاری پیام دنبالت ???

با تعجب پرسیدم: کجا بریم؟؟؟

-هرجا غیر از خونه! حداقل برای چند ساعت که مهمونا تون پاشن گمشن برن!!

-آخه چجوری؟؟ ممکنه ببینن!

-دیگه خودت باید یه فکری بکنی که سه نشه!

-باشه، از همین الان فکر می کنم یه نقشه ای بکشم!

-به ، خانوم نقشه کش! ببینم چیکار می کنیا!

-چشم! مهرداد بریم، می ترسم بیان ببینن خونه نیستم!

-باشه نفسم، بریم...

بلافاصله آهنگ دوست دارم گروه سون رو گذاشت و بلند بلند شروع کرد به خوندن: دوست دارم!

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد میبری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم تو قلب من فقط تویی!

دوووسسسستتتت دارمممممممم.....

یه ربع بعد خونه بودم. خدا رو شکر هنوز نیومده بودند! اون روز بدون هیچ اتفاق خاص دیگه ای تموم شد! صبح ساعت ۹ از خواب بیدار شدم. حکمت چند بار زنگ زده بود و اس ام اس داده بود! فکر کردن به شب و اتفاقاتی که قرار بود بیفته، استرسمو ۱۰۰ برابر می کرد. یه دفعه یه فکری تو ذهنم جرقه زد! تصمیم گرفتم برم خونه ی عمو اینا و تکلیفمو باهاشون روشن کنم. عمو نسبت به بقیه منطقی تر به نظر میرسید! از خودش هیچ اختیاری نداشت و در نهایت این زن عمو بود که تصمیم می گرفت. بابا خونه نبود. به مامان گفتم دارم میرم خونه ی عمو اینا و بی توجه به اجازه دادن یا ندادنش حاضر شدم تا برم! ساعت ۱۰/۵ جلوی در خونه عمو اینا بودم. همسایه ی طبقه ی پایین عمو اینا داشت ماشینشو می برد تو پارکینگ و در کوچه باز بود و بخاطر همین، بدون این که زنگو بزنم رفتم تو. بعد از اولین پاگرد، چشمم به در نیمه باز عمو اینا افتاد. چرا درو باز گذاشتن؟؟؟ آخرین پله رو پشت سر گذاشتم و روی کفشای دم در دقیق شدم. کفشای بابا بود! بابا اونجا چیکار می کرد؟؟؟ حتما اومده راجع به شب نحس خواستگاری حرف بزنه! اه! یه کم درو بیشتر باز کردم و یه نگاهی تو خونه انداختم. هیچ کس نبود! کنجکاو شدم و بدون سر و صدا وارد خونه شدم. خونه ی عمو اینا خیلی بزرگ بود. چند قدم رفتم جلو و چشمام روی کاناپه ی انتهایی پذیرایی زوم شد!!! هیچی باورم نمی شد! مطمئن بودم دارم خواب می بینم! ولی نه! عین حقیقه!..... مثل روز روشن!! نمی تونستم چشامو بدزدم و فقط خیره نگاه می کردم!!! من دارم چی می بینم؟؟؟ اصلا می تونم ببینم؟؟؟ کاش چشم نداشتم! کاش کور میشدم! آه کشیدنای زن عمو و لباسای پایین مبل و تن لخت بابا، فقط برای چند ثانیه مغز و قلبمو از کار انداخت!!!..... هنوز باور نکرده بودم!! بابای من؟؟؟؟ روی تن زن عمو.....؟؟؟؟!!! چشمام سیاهی رفت و تمام بدنم بی حس شد و به دیوار کناری تکیه دادم! خیسی صورت منو به خودم آورد و فهمیدم خواب نیست!! تف به روزگار! به روزگار کثیفی که هیچی نمی شناسه! مردونگی، معرفت، مرام همش اسیر هوسه! هوسی که این وسط مثل آتیش می یفته به جون بی گناهایی که عاشقن! قربانی این هوس من و مهرداد بودیم! من و مهردادی که برای با هم بودن می جنگیدیم و پدر هوسباز من مخالفت می کرد!!!..... تحمل دیدن اون صحنه رو بیشتر از اینا نداشتم و می ترسیدم هر لحظه منو ببینن. با سرعت از خونه عمو اینا زدم بیرون!! بارون تند می بارید! بی اختیار آهنگ بارون علی لهراسبی تو ذهنم پلی شد:

ببار بارون! که این جا شکل زندونه، ببار بارون! یکی عشقشو گم کرده، ببار بارووووون.....

خدایا من عشقمو گم کردم! بین شعله های هوس! مامانم کجا بود؟؟ آگه این صحنه رو می دید
کمرش خم می شد!! خدایا مگه قلب من چقدر طاقت داره؟؟؟؟ خدایا چقدر ببینم و سکوت
کنم!!!! خدایا هستی؟؟؟ اصلا می بینی چجور کم آوردم؟؟؟؟!! می بینی چقدر دنیام تیره و تار
شده!!!! می بینی تموم لحظه هام عذابه؟؟!!.....

اولین ماشینی که نگه داشت در بست گرفتم. ذهنم خالی خالی بود! فقط بارها و بارها اون صحنه ی
شوم تو ذهنم مرور می شد! هر بارم فقط سیل اشکام شدیدتر می شد! تحمل رفتن تو اون خونه
خراب شده رو نداشتم. بخاطر همین به مهرداد زنگ زدم و بخاطر شدت حق هق گریه فقط
تونستم بگم بیاد فلان جا! الان فقط مهرداد بود که درکم می کرد! مهرداد بود که دلداریم می داد!
اما گریه ی اینبارم خیلی فرق داشت! صحنه ای رو دیده بودم که حتی جرئت تصورش رو هم
نداشتم! از تاکسی پیاده شدم و زیر بارون منتظر مهرداد وایسادم. ۲، ۳ دقیقه بعد اومد. با
چشمای خسته و بارونی نگاش کردم. از ماشین پیاده شد و آروم از بازوم گرفت. در و برام باز کرد
و بعد خودش سوار شد، عاشقش بودم! چون وقتی حالم خوب نبود، هیچی نمی پرسید! فقط بغلم
می کرد و اجازه می داد آگه خودم خواستم حرف بزنم! بعد از ۵ دقیقه ماشینو به جای خلوت نگه
داشت! هنوز گریه می کردم و قدرت حرف زدن نداشتم! اگرم داشتم، چی می گفتم به
مهرداد؟؟؟؟!! مایه شرم و ننگ بود!.....

-مریم من دوباره چش شده؟؟ مگه بهش نگفته بودم مهردادش طاقت اشکاشو نداره؟؟....
عاشق صدای جذایش بودم! گلو مو صاف کردم و با صدای دور که ای گفتم: آگه مهرداد جای مریم
بود، تا الان زنده نمونده بود! من خیلی سگ جونم که با دیدن این همه بدبختی و فلاکت، بازم
طاقت می یارم و فقط اشک می ریزم!....

-نمی خوای بگی چی شده نفسم؟؟؟ دارم دق می کنم، تو رو خدا بگو!
سرمو انداختم پایین و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: امروز بابامو کنار زن عموم دیدم!
-خب، مگه اشکالی داره؟؟

-نه، اشکالش وقتی که دوتا شون لخت باشن و از نفس افتاده باشن!!....

گوشام داغ شد و صورتم کامل سرخ شد!! سرمو بلند کردم، مهرداد هاج و واج نگاهم می کرد!
مهردادم باورش نمی شد! فکر می کرد دارم چرت و پرت می گم، ولی وقتی ۲، ۳ بار دیگه براش

توضیح دادم و قسم خوردم، سرشو گذاشت رو فرمون ماشین! می دونستم مثل من تو دلش چی می گذره! می دونستم مثل من داغون شده! اما فقط می تونستم گریه کنم! دیگه دلشو نداشتم تو چشاش نگاه کنم! یواش از چوئم گرفت و صورتمو آورد بالا. دیگه چشام جایی رو نمی دید! -مریمم، دیگه گریه نکن!!!....

آروم لباسو گذاشت رو گونه های خیس و بوسید! فهم و شعورش ستودنی بود! هیچ حرفی راجع به چیزی که براش تعریف کردم نزد! اما هنوز قلبم آروم نشده بود. بلند با گریه داد زدم:

مهرداااااااا ازش متنفرم! از پدرم متنفرم! پدری که حاضره دخترش با یه آشغال ازدواج کنه و خودش همبستر زن داداشش میشه! حاله ازش بهم می خورههههه!!!.....

مهرداد سریع زد رو ترمز و منو کشید تو بغلش! سرمو گذاشتم رو سینهش و من فقط نفس نفس زدم! مهرداد که حالمو دید، سرشو گذاشت رو شونم و آروم، با لحنی که بغض داشت گفت:

من آرزوم بود که پدر داشته باشم و ازش متنفر باشم!....

با شنیدن حرفش بلافاصله سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشماش! یه حلقه اشک تو چشماش بود!

-مهردادم، چی گفتی؟؟؟!!!

نتونست جلوی اشکاشو بگیره و لرزش شونه های مردونش خبر از دل خونس می داد!!

-مهرداد، تو پدر نداری؟؟ یعنی چی؟؟ یعنی تا الان به من دروغ گفته بودی؟؟ مهرداد چرا زودتر بهم نگفتی؟؟!

حرفمو قطع کرد و به زور جلوی بغضشو گرفت و چشمای معصومشو دوخت به چشمام و گفت:

نه، ندارم! بهت دروغ نگفتم! راستشو نگفتم!

-کی از دستش دادی؟؟

-اصلا از دستش ندارم! از اول پدری نبود که کنارم باشه! کسی نبود که صداش کنم بابا!...

اشک همینجور از گونه هاش چکه می کرد:

مریم حسرت این که یکبار، فقط یکبار به یکی بگم بابا و مامان تو دلم موند!!

-یعنی چی از اول پدری نبود؟؟؟!!

-من مال یکی از پرورشگاه های شیراز بودم. از بدو تولد اونجا بودم! نه مادر داشتم، نه پدر! فقط خدا کنارم بود، بعدشم یه فرشته ای وارد زندگیم شد که همیشه مدیونشم! مدیون دستاش، مدیون چشماش، مدیون حرفاش، مدیون مریمم!.....

چقدر دوسش داشتم! مهرداد من این همه مدت بدون پدر و مادر زندگی کرده و من تازه فهمیدم! کاش کمتر اذیتش می کردم! کاش بیشتر از اینا قدرشو می دونستم! کاش کمتر بهانه جویی می کردم! خدایا!!!! چقدر عاشقشم! عاشق همه چیزش! بیشتر از همه مردونگیش! نمی دونم چقدر ۲ تایی با هم اشک ریختیم تا بالاخره راضی شدیم راه بیفتیم! تو راه بازم گریه کردیم. بی صدا! بینمون سکوت محض بود! هیچ کدوم توان دلداری اون یکپو نداشت! یکی از یکی داغونتر! بعد از یه ربع رسیدیم سر خیابون. اشکامو پاک کردم و زل زدم تو چشماش! وقتی گریشو می دیدم دنیا روسرم خراب می شد! تنها کاری که تونستم بکنم این بود که گونشو ببوسم. با صدای دو رگه ای گفت:

مریمم، منتظرتم خبرم کنی که پیام دنبالت!

-چشم! حتما بهت اس می دم.

-مواظب خودت باش! زود میام.

-باشه، توام مواظب خودت باش! خیلی دوست دارم!

لبخند مهربونی زد و از هم خداحافظی کردیم. پیاده و خسته، با یه دل تیکه تیکه راه افتادم. انقدر غرق اتفاقات شوم زندگیم بودم که فهمیدم کوچه رو اشتباه اومدم! کامل هنگ کرده بودم! از اینکه باید برم و با اون آشغال دوباره چشم تو چشم شم، اوقم می گرفت! هه! تو زندگی به یه جایی می رسی که به پدرت می گی آشغال! رسیدم جلوی در خونه. آب از تمام بدنم چکه می کرد! خدایا به آسمونت بگو حالا حالاها باره! بارونتو دوس دارم! خودتم خیلی دوست دارم! تنهام ندار!.....

کلید انداختم و درو باز کردم. ظاهرا همه خونه بودند. به محض اینکه رسیدم جلوی در هال، قبل از اینکه در بزنم، آیدا درو باز کرد و پرید تو بغلم. فهمیدم خیلی وقته از پنجره ی اتاقش، بیرونو نگاه می کنه. سایه بابا رو رو دیوار دیدم. متنفر چشمامو دوختم بهش!! آیدا رو کشیدم کنار و یه قدم رفتم جلوتر. خیلی عصبانی نگاهم می کرد! اما هیچ چیز و هیچ کس از من عصبانی تر نبود!! از دلم

نیومد بدون این که کاری انجام بدم برم تو اتاقم! واسه همین زل زدم تو چشاش و تف انداختم رو زمین!! منتظر ری اکشنش بودم!! احتمالا طبق معمول می خواست بزنه تو صورتم!! اما اینبار با همیشه فرق می کرد! دستشو آورد بالا، اما سریع از مچ دستش گرفتم! تمام زورمو تو دستم جمع کردم و با نهایت قدرت دستشو کشیدم پایین و سریع از پله ها رفتم بالا و چپیدم تو اتاقم!! از کار خودم خوشم اومد، ولی هنوز دلم خنک نشده بود! واقعا برام ارزشی نداشت! حتی دیگه دلم نمی خواست صدایش کنم بابا! کاش زودتر از اینا تو روش وایمیسادم! کاش زودتر از اینا می شناختمش! کاش.....

چقدر دلم برای مادر بدبخت و خوش خیالم می سوخت! کاش حداقل اون شوهرشو می شناخت! خیلی وقت بود یه دعای حسابی نخونده بودم! چون پریود بودم، سجادرو پهن کردم و رو به قبله نشستم و دعای فرجو زمزمه کردم. از ته دلم اشک ریختم و از خدا خواستم کمک کنه! مثل همیشه کنارم باشه و هر جا خوردم زمین، بلندم کنه! ساعت ۸ شب بود و کم کم باید نقشه ای که تو سرم بودو عملی می کردم. اما کدوم نقشه؟ چجوری از خونه می زدم بیرون؟ از اس ام اس مهرداد فهمیدم ۱ ساعته سر خیابون منتظرمه. بیچاره مهرداد، الان میگه چه دوست دختر پر دردسری دارم، برم سراغ یکی دیگه! ولی نه، مهرداد واقعا یه همچین آدمی نبود! اگه بود، این همه مدت کنارش نمی موندم! بی هدف لباسامو پوشیدم و یواش از بالا، پایینو نگاه کردم، مامان با تلفن مشغول بود، بابام اون طرف پذیرایی داشت با آیدا مارپله بازی می کرد، البته به اصرار آیدا! یه نفس عمیق کشیدم و بی سر و صدا از پله ها اومدم پایین. دستگیره ی درو آروم کشیدم پایین و درو نیمه باز گذاشتم. با سرعت نور از خونه زدم بیرونو کل کوچه رو دویدم و رسیدم سر خیابون. با چشمام دنبال مهرداد می گشتم و تو سه سوت پیداش کردم و سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم. ۲ تامون هم خوشحال بودیم، هم ناراحت. خوشحال از اینکه با هر بدبختی بود تونستم خونه رو ترک کنم و با موفقیت پیام پیش مهرداد، ناراحت از اینکه چقدر با سختی کنار همیم در حالی که عاشقانه همدیگر و دوست داریم. ناراحت از اینکه من دلم نمی خواست پدر داشته باشم و مهرداد تو حسرت پدر! بعد از ۲۰ دقیقه مهرداد توی یکی از بالاترین نقطه های شهر ماشینو پارک کرد. با نگاهش فهمیدم باید پیاده شم. خیلی خلوت بود. آسمون پر از ستاره بود و ما تو ارتفاع نسبتا زیادی وایساده بودیم و تمام شهر زیر پامون بود. خیلی منظره قشنگ و رویایی بود، رو کاپوت ماشین نشستیم و تو سکوت غرق تماشای ستاره ها شدیم. نمی دونم چرا اما یه خیلی دلم خواست سرم رو بذارم رو شونه مرد زندگیم! سرمو گذاشتم رو شونش و از نگاه مهربون عشقم فهمیدم چقدر با این کارم ذوق کرده اما بدجوری رفته بود تو فکر سکوتو شکستم و با صدای

آرومی پرسیدم : به چی داری فکر می کنی؟» نفسشو داد بیرون و گفت: یاد یه جمله خیلی عاشقانه افتادم!

–چی بود؟

–سرم را روی شانه ات بگذار، تا تمام دنیا بدانن، همه چیز زیر سر من است!

–وای چقدر قشنگ بود! ولی طبق جمله تو باید سرتو بذاری رو شونه من!

–میمونو نگا! یعنی گند می زنی به کار عشقولانمون!

بلند زدم زیر خنده و عذرخواهی کردم. و مهرباد طبق معمول کلی از خندیدنم تعریف کرد و قربون صدقم رفت. اما خیلی زود دوباره رفتیم تو فکر و آروم اشک از گوشه های چشممون می ریخت. مثل همیشه از کمرم منو کشید تو بغلش و دلداریم داد، خوب می دونستم چقدر به دلداری احتیاج داره. نمی دونم چقدر تو بغل هم گریه کردیم تا راضی شدیم سوار ماشین بشیم. راه بیفتیم. کجا؟ نمی دونم! هر جایی بجز خونه! فقط کنار مهرباد باشیم! چون واقعا دیگه تحمل ۱ لحظه دوریشو نداشتم. خیلی زود رسیدیم جلوی خونه مهرباد. وارد خونس شدم، خشکم زد، همه جا به هم ریخته بود. با حالت طنز آمیز و عصبانی گفتم: دفعه قبل چشمت زدما! چقدر شلخته شدی میمون! خجالت نمی کشی؟!» یه دست تو موهایش کشید و گفت: لحظه هایی که کنارت نبودم دل و دماغ هیچ کاریو نداشتم! چه برسه به مرتب کردن خونه!» یه چشمک بهش زدم و گفتم: الان خونتو دسته گل می کنم! اومد طرفمو گفت: اولاً، خونتو، نه! خونمون! دوما شما دست به هیچی نمی زنی! فقط میشینی کنار آقات باهاش تا صبح حرف می زنی! از طرز حرف زدنش خیلی خوشم اومد و با ذوق، کشار و باعشوه گفتم: چشم عسیس دلم! «

–ای جانم ، یه بار دیگه اینجوری حرف بزنی می خورمت!»

چشمام از تعجب گرد شد و مهرباد با بیخیالی گفت: همچین چشاشو گرد می کنه، انگار بدش میاد میمون خانوم!» این دفعه دهنم از تعجب باز شد و مهرباد یه کم موهامو به هم ریخت و گفت: شوخی کردم نفسم! نگرخ! « بعد از کلی شوخی و یه شام مختصر ، رفتیم تا بخوابیم . تو اتاق مهرباد ۱ تخت ۲ نفره بود، چشامو ریز کردم و با حالت تهدید نگاش کردم و گفتم: این تخت کیه؟ « یه لبخند مهربون زد و گفت: من و خانومم! از اون شب روی این تخت می خوابم و بجای تن داغ عشقم، یه متکا رو بغل می کنم و بعد از کلی فکر و خیال می خوابم!

-تو چرا انقدر خوبی؟!!

-به خوبی خانومم نمی رسم!»

دلو زدم به دریا و محکم بغلش کردم. دستاش پایین کمرم قفل شد و از زمین بلندم کرد و آروم گذاشتم رو تخت. چراغ خوابو روشن کرد و کنارم دراز کشید. دستشو اروم برد لای موهامو مهربون نگاهم کرد و گفت: یعنی امشب تو خونتون چی گذشت؟؟

-نمی دونم! ولی از ۵۷ تا تماس ناموفق از خونه و گوشی بابا و ماما می شه فهمید چه افتضاحی شده!

-فدای ۱ تارموت! ببخشید اینو میگما! ولی بعضی وقتا باید به بزرگترا فهموند که هیچ کاریو بازور نمی تونن پیش ببرن! اونم ازدواج!

-دقیقا، مهرداد من دیگه نمی خوام تو اون خونه برگردم!

-نمی دونم چی باید بگم، ولی در خونه من تا هر موقع که خواستی به روت بازه! میشی همخونه خودم!

-ای جالانم، همخونه!

-آره، چون نمی خوام به عشقم دست بزنم! واسه همین می گم همخونه!

-عاشقتم! خیلی ماهی!

-فدات، ولی مریمم از یه چیز خیلی میترسم! میترسم بابات رضایت به ازدواجمون نده!

-رضایتش برام مهم نیست!

-نمی شه که!

-چرا، میشه! من برای رسیدن به تو همه کار می کنم مهرداد! همه کار!»

سرشو از متکا فاصله داد و لباسو گذاشت رو لبام. تو همون حالت گفت: عاشقتم! مال من باش!» دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: هستم تا آخر عمر!

-اگه تو این دنیا بهت نرسیدم، اون دنیا منتظرم باش!

مطمئن باش به هیچ مردی به جز تو فکر نمی کنم و نخواهم کرد! تو عشق منی!

با سرعت بیشتری لبمو می خورد و گازی ریز می گرفت! ناخودآگاه، نفسم بالا گرفت و اروم اه کشیدم. مهرداد با دیدن حالم سریع ازم جدا شد و گفت: نفسم، هیچ وقت اه نکش! من نابود می شم!

بخدا دست خودم نبود!

چقدر عشقم هاته! نوش جان!

۲ تایی زدیم زیر خنده و تا صبح تو بغل عشقم خوابیدم. ساعت نزدیک ۱۰ صبح بود که از خواب بیدار شدم. مهرداد کنارم نبود، رو پا تختی یه یادداشت گذاشته بود. بعد از یه کش و قوس حسابی، چشامو مالیدم و مشغول خوندن یادداشت شدم، نفسم، دلم نیومد بیدارت کنم، رفتم پیش حکمت تا بهش بگم دیگه ادامه نمیدیم. ممکنه کارم طول بکشه، کار داشتی حتما زنگ بزن، مواظب خودت باش، عشقت Mehrdad یه کم بیسکویت خوردم و خواستم به مهرداد اس ام اس بدم که فهمیدم شارژم تموم شده! سریع حاضر شدم تا برم بیرون و شارژم بخرم. چون اون جاها رو خوب بلد نبودم، یه کم معطل شدم تا یه سوپر مارکت پیدا کنم. به محض این که وارد سوپر مارکت شدم ۲ تا پسر برگشتن طرفم، خشکم زد! باورم نمی شد! ساسان و اشکان بودن! همون دوستای شاهین که تو اون خونه لعنتی بودند! ناخودآگاه ضربان قلبم بالا گرفت. سعی کردم آرامشمو حفظ کنم و رفتم جلو و بی توجه به ساسان و اشکان به مغازه دار گفتم: یه شارژ ۵ تومنی همراه اول بدید.» هر لحظه استرسم بیشتر می شد. یه ۱۰ تومنی گذاشتم رو پیشخوان و سریع شارژ رو گرفتم و خاستم بیام بیرون که مغازه دار گفت: خانوم بقیه پولتون.» اه، تف به این شانس! بی توجه به حرفش مغازه رو ترک کردم ۲ قدم نرفته بودم که اشکان سریع پیچید جلوم و گفت: پولتو جا گذاشته بودی!» قلبم وایساد، بیشعور بدجور ترسوندم! با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: ممنون» پولو گرفتم و با سرعت نور راه افتادم! اصلا به مقصد فکر نمی کردم. فقط با سرعت دوست داشتم از اونجا دور شم. اما خیلی سریع یه ماشین مشکی جلوم ترمز کرد. دقیق که شدم، فهمیدم ماشین شاهینه! دیگه هیچی نمی فهمیدم! همه چیز برام گنگ و غیر قابل درک بود. دیگه پاهام توان نداشت. دستام به شدت عرق کرده بود و نمی دونستم باید چیکار کنم؟؟ شاهین از ماشین پیاده شد و به دوستاش گفت که خودشون برگردن. تو یه حرکت از مچ دستم گرفت و انداختم تو ماشین و با سرعت نور گاز داد و از اونجا دور شد. فقط می تونستم جیغ بزنم! فقط می تونستم گریه کنم. قدرت هیچ کار دیگه ای رو نداشت. چشمم هیچ جا رو نمی دید! فقط چهره

عشقم جلوی چشمام بود. کاش الان کنارم بود! کاش دستامو می گرفت و می بردم یه جای دور! یه جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه! سرعت ماشین انقدر زیاد بود که ناخودآگاه صدای جیغم بلند تر شد و فقط تونستم بگم: تو رو خدا یواش برو! بی توجه به حرفم ، متنفر به روبه رو نگاه می کرد و یه لبخند کثیف رو لباس بود.

-شاهین تو رو خدا نگو دار تو رو خدا بذار برگردم. شاهین التماس می کنم

-خفه شو! دیگه واسه التماس کردن خیلی دیر شده! زودتر از اینا باید این روز و می دیدی! خیلی بهت فرصت دادم ، ولی تو کله خرت از این حرفا بودی! «

هر لحظه اضطراب و ترسم بیشتر می شد. قلبم تیر می کشید و نفسم به زور بالا می یومد. بدجور به سرفه افتادم و سرفه قطع نمی شد، انقدر بد سرفه می کردم که ماشینو نگه داشت و رفت اون سر خیابون تا آب معدنی بگیره. درآرو قفل مرکزی زد و هیچ جوهره نمی شد از ماشین بیام بیرون. یه دفعه یه فکری تو ذهنم جرقه زد سریع شارژ وارد کردم و خدا خدا می کردم برنگرده. انقدر دستام می لرزید که مجبور شدم ۲ بار شارژو وارد کنم. در عرض سه سوت به مهرداد زنگ زدم. وقتی صداشو اونور خط شنیدم، گریه شدت گرفت و با صدای گرفته گفتم مهرداد تو رو خدا کمک کن ، تو رو خدا بیا این جا! « وحشت زده گفت: چی شده مریم؟؟ کجایی الان؟؟ مریم دارم سکنه می کنم چت شده؟

-مهرداد، شاهین منو انداخت تو ماشینش، الان رفته بیرون، نمی دونم می خواد چیکار کنه؟

-بقران ایندفعه زندش نمی دارم! کثافت چرا دست از سرت بر نمی داره؟؟ نمی تونی بگی کدام خیابونی ؟ نمی دونی کجا می خواد ببرت؟؟

-نه ولی یه میدون هست یه کالسکه روشه

-فهمیدم کجاست. چشاتو بذاری رو هم رسیدم. نفسم نگران نباش الان می یام خواهر مادرشو یکی می کنم. تو رو خدا دیگه گریه نکن

-مهردادم زود بیا جون من زود بیا! «

با صدای بغض آلود گفت: چشم خانومم. عزیز دلم تو رو خدا جون خودتو دیگه قسم نخور!

-مهرداد، داره می یاد

–سریع گوشیتو قطع کن یه موقع نفهمه

–باشه، منتظرتم

–اومدم.....»

تلفنو قطع کردم. آب معدنی رو باز کرد و گرفت روبه روم. نفس عمیق کشیدم و نصفشو خوردم. ولی قلبم هنوز درد می یومد. از این که مهرداد قراره بیاد، خیلی حالم بهتر شد و دیگه آرومتر اشک می ریختم و بیرونو نگاه می کردم. بی صبرانه منتظرش بودم. بعد از ۱۰ دقیقه جلوی همون ساختمان قبلی نگه داشت. ظاهرا ایندفعه هیچ کس نبود. دوباره ضربان قلبم رفت بالا و خیلی می ترسیدم نکنه مهرداد دیر برسه. بدنم جون نداشت، به زور از ماشین پیادم کرد و به سمت ساختمون راه افتادیم. بدنم تعادل نداشت و هر لحظه ممکن بود بیفتم زمین. آسانسور خراب بود و ۵ طبقه رو از پله ها رفتیم. به نفس نفس افتاده بودم. ای کاش پله ها بیشتر بود! ای کاش هیچ وقت به مقصد نمی رسیدیم. تو دلم گفتم می خواد در حد مرگ کتکم بزنه! انقدر که تا چند وقت ننوم از جام بلند شم! پله ها ی آخر بود. چشام به سختی می دید کلید انداخت درو باز کرد از شونم هلم داد به سمت داخل. از شدت ضربش، نتونستم وایسم و افتادم رو زمین. سریع اومد داخل و درو بست. هنوز روی زمین افتاده بودم. فکرم به هیچ وجه کار نمی کرد! کتسو درآورد رو به روم. محکم با پاش زد به باسنم و با صدای دورگه گفت: بلند شو « اما بی جون تر از اونی بودم که بتونم تکون بخورم. دستامو به زمین گرفتم و با هر بدبختی که بود از جام بلند شدم چشام سیاهی رفت و تعادلمو از دست دادم و نزدیک بود بیفتم زمین. اما شاهین بدنشو سر راهم گذاشت و ناخودآگاه افتادم تو بغلش..... بی رمق تر از اونی بودم که بخوام از بغلش بلند شم. یه کاناپه سه نفره گوشه هال بود. خواست به حالت دراز کش منو بذاره رو کاناپه که تموم زورمو جمع کردم تو دستامو از سینهش هولش دادم عقب و از رو مبل بلند شدم.....اما خیلی سریع تعادلشو حفظ کرد و گوشه دیوار جلویی راهمو گرفت. کمتر از ۲ سانتی متر باهام فاصله داشت و هیچ جوهره نمی تونستم خودمو از دستش نجات بدم. دو تا دستشو گذاشت ۲ طرف صورتم و لباسو فشار داد رو لبام. انقدر وحشیانه لبمو گاز گرفت که طعم خونو تو دهنم حس می کردم!! حالت تهوع شدیدی گرفتم و شاهینم ول کن نبود! خیسی گونه هام منو به خودم آورد فقط می تونستم اشک بریزم. صدای جیغم تو دهن شاهین خفه می شد! وقتی دید خیلی دارم تو کنج دیوار دست و پا می زنم و می خوام از دستش خلاص بشم، محکم زد تو صورتم!! اما دردم نیومد! تنها جایی که درد می یومد قلبم بود! شالم از سرم افتاد. مانتوم جلو باز بود و شاهین دستاشو گذاشت روی سینه هام! زبونش

روی هاله ی سینم میچرخید و گازای مکمش باعث میشد جیغ بزنم.....چشمای هیز و کثیفشو زوم کرد رو شلوارم. وقتی دستش رفت رو دکمه شلوارم ، تازه فهمیدم عمق فاجعه کجاست؟؟ تازه نقطه های تاریک ذهنم روشن شد! دستامو گذاشتم رو دستاش و خواستم دستاشو بکشم کنار! اما خیلی سریع دستامو کنار زد. صدای گریم بلند شد و با جیغ و التماس بهش گفتم:

شاهین، تو رو خدا! شاهین آبرومو نریز! شاهین بهم دست زن.....

هق هق گریم هر لحظه شدیدتر می شد! اما بی فایده بود. زیپ شلوارمو کامل کشید پایین. تو یه حرکت شلوارم تا زانو هام پایین برد! حس خجالت، شرم، تنفر، خشم، همش با هم قاطی شده بود... دستاش رفت سمت سگک کمر بندش! دیگه قلبم نمی زد! انگار از کار افتاده بود. بدنم به شدت گر گرفته بود و صورتم می سوخت! خدایا کجایی؟؟ داری می بینی و هیچ کاری نمی کنی؟؟ چشمم با دیدن آلت شاهین سیاهی رفت و گلوم خشک شده بود و قدرت هیچ کاریو نداشتم! گوشام داغ شده بود و طعم خون هنوز تو ذهنم می پیچید! شاهین از گردنم دستاشو محکم کشید رو سینه هام و بعد از روی کمرم کشید و روی کشاله های پام دستاشو نگه داشت... یه لبخند کثیف زد و گفت:

همین جا، تو کنج دیوار، سرپا می خوام زنت کنم! زن خودم! تا بفهمی دیگه با دم شیر بازی نکنی! خیلی وقت بود دلم می خواست طعم سکس با تو رو بچشم! امروز به آرزوم می رسم!.....

آروم و بی صدا اشک می ریختم

-آره اشک بریز! بهم التماس کن کاری بهت نداشته باشم! التماس کردنتو خیلی دوست دارم!

زبونم قفل شده بود و قدرت حرف زدن نداشتم. پای راستشو آورد لای پاهام و دستاشو پایین باسنم قفل کرد که با صدای تقه ی در سر ۲ تامون برگشت سمت در! خدایا عاشقتم! مهر دادم بود! از شدت عصبانیت انقدر محکم نفس می کشید که پره های دماغش باز می شد! با قدم های محکم و دستای مشت کرده سمت شاهین خیز برداشت و با صدای وحشتناکی داد زد:

مرتیکه کثافت بی ناموس! مگه نگفتم به ناموس من دست زن! پست فطرت آشغال مثل سگ باید بمیری امروز!....

محکم از یقه شاهین گرفت و تو یه حرکت پرتش کرد رو زمین و تا می تونست با مشت زد تو صورت شاهین! چشماش شده بود یه کاسه خون! خیلی می ترسیدم زیاده روی کنه! فقط جیغ می کشیدم و با گریه به مهرداد می گفتم:

تو رو خدا ولش کن! گوه خورد! تو ولش کن!...

اونقدر با شدت و وحشتناک شاهینو می زد که شاهین اصلا نمی تونست تکون بخوره یا از خودش دفاع کنه! مهرداد به نفس نفس افتاده بود و تمام بدنش خیس عرق شده بود... از دماغ و دهن شاهین بدجور خون می رفت! تو یه ثانیه شاهین از جاش بلند شد و از تو جیش یه چاقو درآورد! قلبم وایساد! می خواد چه غلطی کنه! چاقو رو گرفت سمت مهرداد و خواست فروکنه تو شکمش که مهرداد سریع از مچش گرفت و دستشو کشوند پشت کمرش! انقدر دست شاهینو کشید تا دادش در اومد! چاقو از دست شاهین افتاد و شاهین بلند عربده کشید و مهردادو هول داد رو زمین!! خواست بره طرفش که تمرکز کردم و سریع مجسمه ی روی شومینه که با من ۲ متر فاصله داشتو برداشتم و کوبیدم تو سر شاهین.... بعد از چند ثانیه بی هوش افتاد زمین! هنوز مجسمه تو دستم بود! اما دستام خیلی می لرزید و زانو هام توان نداشت! مهرداد از روی زمین بلند شد و روبه روم وایساد. با چشمای خسته و کلافه که غم و غصه ازش می بارید، زل زد تو چشمام! چشمای هر ۲ تامون پره اشک بود! بدن بی جونمو کشید تو بغلش و بلند دو تایی گریه کردیم! بین گریه هامون گفت: دیر که نرسیدم خانوم؟؟!

-نه! ولی کاش همیشه کنارم بودی! کاش اسمم تو شناسنامت بود تا هیچ کس جرئت نکنه بهم نزدیک شه!

-اسمت تو قلبمه عزیز دلم!...

از بغلش جدام کرد و دستشو کشید رو گونه های قرمز و داغم!

-چرا انقدر گونه هات قرمزه؟؟

-زد تو صورتم!!!

- دستاشو می شکنم حرومزاده آشغال!!....

چشماش افتاد به پاهام و سریع نگاهشو دزدید و سرشو انداخت پایین و گفت:

مریمم شلوار تو بکش بالا!

اصلا حواسم نبود. از خجالت می خواستم آب شم برم تو زمین!! کمکم کرد تا بشینم روی مبل و برام یه لیوان آب قند آورد. کنارم نشست و سرمو گذاشت روی شونه ی خودش و دستاشو برد لای موهام! تا جایی که می تونست دلداریم داد. وقتی تو بغلش بودم، وقتی دستاشو می گرفتم، وقتی سرم روی شونش بود، آرامش دنیارو با تمام وجودم حس می کردم! به هیچ قیمتی حاضر نمی شدم از بغلش جداشم! مهرداد بین حرفاش گفت:

مریمم باید بریم کلانتری.

وحشت زده گفتم: کلانتری برا چی؟؟؟؟!!

- شکایت! اگه من ۲ دقیقه دیرتر رسیده بودم، تو الان دختر نبودی! بعدشم وقتی این قضیه پیگیری شد، حداقل مراجع قضایی و دادگاه می فهمن که اصرار خانواده تو برای ازدواج با شاهین خیلی خواسته ی بی جاییه! مریمم این طوری خیلی به نفعمون می شه!...

-مهرداد بابامو چیکار کنم؟

-ببخشید اینو می گما، ولی اگه دیدی بابات هنوزم سنگ اندازی می کنه، یه جوری بهش بفهمون که با زن عموت دیدیش! اصلا شاید اصرارای بی موردش برای ازدواج تو با شاهین سر همین قضیه زن عموت باشه!

-یعنی چی؟؟

-یعنی مثلا چه می دونم، با زن عموت یه شرطی بسته، یا یه قرار مداری بینشون هست که بهاش تویی! یعنی تو این وسط می شی سپر بلا! یعنی مثل یه کالا خرید و فروش می شی و این یعنی نهایت فاجعه! من نمی تونم عشقمو تو این وضعیت ببینم! درکم کن مریم!....

بهش آروم و مهربون گفتم:

چشماتو ببند...

چشماشو بست، آروم لبامو گذاشتم پشت پلکش و چشماشو بوسیدم و دوباره خودمو انداختم تو بغلش! کنار گوشش با صدای آروم گفتم:

اگه بهم بگن امروز آخرین روز عمرته، تک تک ثانیه هامو کنار تو می شینم! کنار کسی که تکیه گاه زندگیمه. پشتوانه همیشگیه! خیلی دوستت دارم.....

چشما تو ببند!

—برای چی؟؟

—می گم ببند.

—پیا بستم....

چشمامو بستم کنجکاو و مضطرب منتظر شدم.

-زیر چشمی نگاه نکنیا! آهاااان خب، می تونی باز کنی....

چشامو باز کردم و روبه روی صورتم تو دست مهرداد یه گردنبند تیتانیوم دیدم! یه پلاک سبز زمردی خوش رنگ و براق داشت که سمت راستش یه ردیف نگین نقره ای داشت و از دور برق می زد! انقدر ذوق زده و خوشحال شدم که یه جیغ بلند کشیدم و بی هوا مهردادو بغل کردم و

2.2

دفعه که روژینو می دیدم کلی قسمش می دادم که به کسی نگه که من اینجام، به خصوص خونوادم و روژینم بهم قول می داد. بهش اعتماد داشتم می دونستم سر قولش وایمیسه! روز پنج شنبه ساعت ۴ بعد از ظهر از کلانتری تماس گرفتند و گفتن پرونده ۲۳ روز دیگه بررسی می شه و اون موقع تاریخ دقیق دادگاه و ساعتشو بهمون می گن! وای ۲۳ روز؟؟ مگه می خوان چیکار کنن؟؟! اوووووففف. اون شب تا صبح نخوابیدم و فقط چهره معصوم و دوست داشتنی مهرداد و نگاه کردم. وقتی می خوابید عین فرشته ها می شد. چند بارم بغضم گرفت و خواستم ببوسمش که ترسیدم بیدار شه. اما اون شب یه اتفاقی افتاد! یه اتفاق غیر منتظره تو ذهن من! اتفاقی که بعد ها خیلی ازش ضربه خوردم! اما مصمم سرش وایسادم و تصمیممو جدی گرفتم و با خودم قرار گذاشتم صبح سر صبحونه قاطعانه به مهرداد بگم! بالاخره مهرداد ساعت ۹ از خواب بیدار شد و بعد از چند دقیقه رفتیم سر میز صبحونه. خیلی استرس داشتم و دستام عرق کرده بود. خیلی دودل بودم که مهرداد گفت: مریمم، چیزی شده؟ انگار می خوام چیزی بگی؟

–من؟؟ نه، یعنی آره.... نمی دونم!.....

–ای جانم، عشقم قات زده اساسی! یه چیزی بخور هوش و حواست بیاد سرجاش!»

یه نفس عمیق کشیدم و صدامو صاف کردم و گفتم: مهرداد؟

–جانم

–می خوام یه چی بگم

–بگو عشقم

–مهرداد

–جانم

–باید.....باید.....

–باید چی؟؟

–تو باید.....باید با من..... صیغه کنی!»

جایی پرید تو گلوی مهرداد و دائم سرفه می کرد. هول شدم. از جام بلند شدم و رفتم کنارش و چند بار زدم پشتش و یه لیوان آب براش اوردم. چشماش از شدت سرفه قرمز شده بود. یه کم که آروم تر شد ، خیره تو چشمام نگاه کرد و گفت: چی گفتی؟

-گفتم باید منو صیغه کنی !

-تو غلط کردی!

-چرا؟

-چرا نداره ! مگه بابات اجازه داده؟

-اصلا برا من مهم نیست!

-برا من مهمه! بالاخره فردا روزی که بیای خونه من تا آخر عمر این خاطره تلخ تو ذهنت هست که من بدون رضایت پدرم با مهرداد ازدواج کردم و این یعنی یه دغدغه بزرگ تو زندگی!

-برا من دغدغه نیست !

-لج بازی نکن مریم!

-مهرداد کجای حرف من بده ؟ مگه من چی گفتم که تو اینجوری می کنی؟

-مریم من که از خدایه همیشه پیشم باشی! ولی نه به قیمت از دست دادن خونوات!

-خونواده برای من مهم نیست!

-هر چی باشن، خونواتن ! الان این حرفو می زنی ، ولی وقتی متوجه نبودنشون می شی که خیلی دیر شده!

-مهرداد.....

-یه لحظه صبر کن یه چی بگم! من هیچ وقت معنای پدر و مادر و درک نکردم! حالا خوب یا بد، بودن پدر و مادر کنار بچشون یه دلگرمیه! چون هیچ کس به اندازه پدر و مادر مصلحت بچشونو نمی خوان ! من خودم پدر و مادر نداشتم، اما اصلا دلم نمی خواد توام یه همچین شرایطی داشته باشی! مریمم بچه های ما پدربزرگ و مادربزرگ نمی خوان؟ خاله و چه می دونم صد تا فک و فامیل دیگه نمی خوان؟؟ بریدن و قطع رابطه کردن با پدر و مادر یعنی بریدن از همه فامیل!

-مهرداد من با تو خوشم!

-ای جانم، اهنگ محسن چاوشی : من با تو خوشم تو خوشی با دل من، از دست من و تو ، غصه ها خسته می شن

-مهرداد کاملاً جدی دارم حرف می زنم!

-بخدا منم با تو خوشم! مریم من تمام عشق و محبتو به تو می تونم نشون بدم! بعدشم، مگه من گفتم اگه بابات رضایت نداد، من کنار می کشم؟؟ بخدا من به یه چی گیر بدم دیگه تمومه! اونقدر میرم و میام تا رضایت بگیرم. بخدا نمی تونم یکی دیگه و کنار خودم جز تو ببینم، پس مطمئن باش بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی برای به دست آوردن تلاش می کنم!»

حرفاش بدجوری فکرمو مشغول کرد. من نمی دونم چرا مهرداد انقدر قشنگ بلد بود آدمو قانع کنه! دیگه هیچ حرفی به ذهنم نرسید! اما با خودم فکر کردم شاید اگه یه بار دیگه قضیه صیغه رو بهش بگم ، مهرداد یکم بیشتر بهش فکر کنه. به محض اینکه این فکر از ذهنم خطور کرد مهرداد گفت: در ضمن این آخرین باری باشه که این حرفو می زنی ! دلم نمی خواد عشقم دوباره این حرفو تکرار کنه! « وای!!!!!! بخدا مهرداد ذهنمو می خونه! انقدر مصمم و دقیق حرف می زنه آدم شک می کنه که نکته بلند بلند فکر کردم و این فهمیده! خلاصه سر صبحی اعصابم حساسی به هم ریخت چون کلا اعصابم خورد بود، مهرداد میز صبحونه رو جمع کرد و اومد کنارم نشست و گفت: امروز باید یه کار خیلی مهم انجام بدی!» با بی حوصلگی گفتم: مهرداد ولم کن، حوصله ندارم!« فاصلشو باهام کمتر کرد و از بازوم گرفت و گفت : اگر گوش بدی ، خیلی خوشحال می شیا!

-بگو

-اونجوری نه دیگه ! قشنگ بگو مهردادم ، نفسم، من سراپا گوشم تا حرف تو رو بشنوم»

یه چشم غره بهش رفتم و مهرداد غش غش خندید ! ناخودآگاه خودمم خندم گرفت که مهرداد بلافاصله گفت: ای جانم، تو که نمی تونی قهر کنی ، مجبورت کردن تیرپ قهر برداری؟؟ !!!

-کوفت، بگو دیگه

-چشم. یه نیم ساعت دیگه میریم بیرون خرید کنیم می خوام واسه عشقم یه کم لباس مباس بگیرم. بعدش ناهار رو می زنیم و بعد از ظهر می ریم خونه شما!»

هوش از سرم پرید و با تعجب پرسیدم: کجا؟؟؟

–خونه شما!

–حالت خوبه؟

–عالی!

–دیونه خونه ما واسه چی؟

–واسه خواستگاری!»

بی اختیار لبخند زدم و گفتم: میمون با خود عروس خانوم میری خواستگاری؟؟

اوهوم! آخه این خواستگاری با همه خواستگاریای دنیا فرق داره! می خوام به هر قیمتی که شده باباتو راضی کنم!

–بسم الله الرحمن الرحيم! خدا بهمون رحم کنه! مهرباد دیوانه بشی ، بدجور دیوونه می شیا!

–خخخخ حالا کجاشو دیدی؟؟ کم کم پاشو حاضر شو بریم خرید!

–تو مطمئنی اتفاق بدی نمیفته؟

–مثلا چی؟؟

–مثلا چه می دونم ، بابام بگه تو خیلی پررویی که دخترمو ۱ هفته تو خونت نگه داشتی حالا اومدی خواستگاری و این حرفا!

–بد اینه که یه حرومزاده دستاش به عشق من بخوره و قبل از عشق من با هزارتا دختر دیگه بوده! اونوقت پدرش گیر سه پیچ داده که الا و بلا تو با اون آشغال باید شوهر کنی!

–خیلی می ترسم

–من بیشتر! ولی هر چقدر دیرتر پا پیش بذارم بدتره! دیگه نمی خوام دوریتو تحمل کنم مریم!

درکم کن.

–من درکت می کنم، ولی امیدوارم همه چی به خوبی و خوشی تموم بشه! واقعا دیگه حوصله جر و بحث و دعوا ندارم!

–ایشالا! منم همینطور!»

ساعت ۱۱ بود که از خونه زدیم بیرون و رفتیم تو مرکز خرید. از یه مانتو خوشم اومد و انتخابش کردم که مهرداد رفت ۳، ۴ تا مانتوی دیگه برداشت و گفت: آقا اینارو هم حساب کنید.» هر چی بهش می گفتم مهرداد اینا بسه، همینقدر کافیه، انگار نه انگار. تو هر مغازه ای که می رفتیم یه چی بر می داشت. خلاصه اون روز کلی منو شرمندۀ خودش کرد ساعت ۲ بود که برگشتیم خونه. انقدر راه رفته بودیم که از پا و کمر افتاده بودیم. نهار رو در کمال عشق با هم تو یه ظرف خوردیم و کلی گفتیم و خندیدیم. به پیشنهاد مهرداد رفتیم و دوش گرفتیم و مهرداد بعد از من رفت. ثانیه ها به سرعت می گذشت و استرس من بیشتر می شد و خدا خدا می کردم زودتر اون روز تموم شه و فردا برسه. نزدیکای ساعت ۵ بود که از خونه زدیم بیرون با یه دنیا دلهره و اضطراب و ناراحتی! به سفارش مهرداد بدون هماهنگی و اطلاع قبلی رفتیم. رسیدیم جلوی در خونه و مهرداد ماشینو پارک کرد. زنگ رو زدم و مهرداد از عمد یه جوری کنارم وایساد که توی ایفن تصویرش معلوم بشه. آیدا درو باز کرد و با شوق و ذوق از پله ها اومد پایین و پرید بغلم. بعد از این که کلی قربون صدقش رفتیم، گفت: آجی، عمو اینجا چیکار می کنه؟

-ایشون می خواد با من عروسی کنه!

-وای راست می گی؟؟ آخ جون ، عروسی، عروسی، عروسی»

آیدا بالا پایین می پرد و هی می گفت: عروسی، عروسی، عروسی» همین کارش باعث شد کلی بخندیم. من جلوتر از مهرداد راه افتادم و از پله ها رفتم بالا. قلبم انقدر تند می زد که ضربانشو می شنیدم و مهرداد که متوجه استرسم شده بود دائم بهم دلگرمی می داد و آرومم می کرد پا گرد دوم رو رد کردیم و رسیدیم جلوی در. بابا و ماما جلوی در بودند. ماما بلافاصله با دیدنم طاقت نیاورد و شروع کرد به گریه کردن. خواست بیاد جلو تا بغلم کنه، که بابا از بازوش گرفت و مانعش شد! خدایا خودت به خیر بگذرون، عجب غلطی کردیم! مهرداد که دید اوضاع کشمیشیه، گلوشو صاف کرد و اروم مودب گفت: من امروز.....» اما بلافاصله بابا پرید وسط حرفش و گفت: تو امروز خیلی گوه خوردی که دختر جنده و هرزه منو دنبال خودت راه انداختی اینجا!» از طرز حرف زدن بابا بدنم گر گرفت و از شدت خجالت سرمو انداختم پایین. ماما که بیشتر از من خجالت کشیده بود گفت: وای محمود خاک بر سرم! زشته ، این طوری حرف نزن!

-پروانه یک کلمه دیگه حرف بزنی می زنم تو دهنتم! گمشو برو تو خونه!»

مامان با یه دل خون رفت تو خونه. مهرداد که عصبانیت و نفرت از چشماش می بارید ، سعی کرد ولوم صداشو کنترل کنه و گفت: اقای راد خواهش می کنم درست صحبت کنید! شما حق ندارید به یه دختری که تو پاک بودن مثال زدنیه اینطوری تهمت بزنی!

ا- ، تخم کفتر خوردی زبون باز کردی؟ اصلا به تو چه ربطی داره؟ پدرشم ، ولایت دارم و می تونم بکشمش!

بله ، دقیقا منم از همین تعجب می کنم که شما پدرشی، ولی چطور بادیدن برادر زاده عوضی و بی شرم و حیاتون که هر کاری از دستش برمیاد، بازم اصرار به ازدواج مریم با اون دارید! شما اصلا می دونید دیروز من مریمو تو چه وضعیتی از دستش نجات دادم!

ا-آره خودم بهش گفته بودم!

چی؟؟؟

خودم به شاهین گفتم! مریم باید بفهمه هر چی که من می گم همونه! ما نمی تونیم بخاطر عشق و عاشقی بچه بازی و مزخرف شما، رسم و رسوم خانوادگیمون رو به هم بزنینم! در ضمن توأم بیشتر از این وز وز کنی، میدم زبونتو تیکه تیکه کنن تا حرف زدن یادت بره!

هه! بعضی وقتا واقعا دلم برای مریم می سوزه! مریمی که اگه زبون باز کنه ، آسمون گریه می کنه! دیگه پروانه خانوم که یه ادمه!»

بابا رو به من کرد و گفت: هووووووی ، این مرتیکه چی داره بلغور می کنه؟ با توام! لال شدی؟؟ وقتی به زور بردمت سر سفره عقد ، زبون باز می کنی! « مهرداد بی طاقت شد و یه قدم اوامد جلوتر و گفت: مریم هیچ جایی نمیره!

خفه شو، بیا برو گمشو بیرون!

بهتون قول میدم خوشبختش کنم! مریمو مجبور به ازدواج نکنید. چون بعد ها خیلی لطمه می خوره! زندگیش تباه می شه!

مگه نمی گم گمشو بیرون!؟

باشه، من الان گم می شم، ولی بدونید انقدر میام و میرم تا رضایت شما رو جلب کنم! اصلا همین جا، جلوی در خونتون میشینم تا اجازه مریمو ازتون بگیرم!»

بابا یه قدم خیز برداشت طرف مهرداد که مهرداد از پله ها رفت پایین و همین طوری که می رفت تو پله ها داد می زد: من از مریم دست نمی کشم! حالا شما هر کاری می خوای بکنی، بکن! اگه عوضی بودم هیچ وقت بر نمی گردوندمش!» خدایا من دارم می برم! دیگه تحمل ندارم! خودت خلاصم کن! من با مهرداد زنده! اگه قرار باشه کنارم نباشه، دیگه هیچ امیدی به زنده موندن ندارم! واقعا ندارم! دوباره روز از نو روزی از نو! دعاها و جرو بحثای همیشگی! ۱ هفته اعصابم راحت بود! چقدر قلبم تو این مدت درد کشید! اصلا به توصیه های دکتر گوش نداده بودم! یعنی نمی شد که گوش بدم! چطور این همه ظلم و بی رحمی و سنگدلی ببینم و سکوت کنم؟! چطور ببینم و قلبم تیکه تیکه نشه!؟؟ بابا هلم داد به داخل خونه. کیفمو از دستم کشید و همشو خالی کرد کف زمین. گوشیمم افتاد. بلافاصله گشیمو برداشت و در خونه رو از پشت قفل کرد. بیشتر از این تحمل تحقیر شدنو نداشتم و بدو بدو و با چشمای خیس از پله ها رفتم بالا و در اتاقمو محکم کوبیدم. با یه دل شکسته رو تختم دراز کشیدم و به سقف اتاقم خیره شدم و به اتفاقات نحس زندگیم فکر کردم و آروم و بی صدا اشک ریختم از پنجره اتاقم بیرونو نگاه کردم. مهرداد جلوی در نشسته بود و سرشو گذاشته بود بین زانوهایش. مطمئن بودم داره گریه می کنه! الهی بمیرم براش که انقدر سختی می کشه! الهی بمیرم برای چشمای معصوم و نازش! گریم شدیدتر شد و به یاد خاطره هامون افتادم ۲ روز به سرعت گذشت و مهرداد همونجا پشت در نشسته بود! تو این ۲ روز لب به هیچ غذایی نزدیم! شاید یکی ۲ بار آب خوردم. فقط پشت پنجره می نشستیم و عشقمو می دیدم. با دیدن همدیگه، ۲ تایی اشک می ریختیم! کاش این پنجره ها رو به قلبامون باز می شد! کاش مهرداد قلب شکستمو می دید! چشمای هیچ کدوممون نا داشت اما از دیدن همدیگه سیر نمی شدیم! ساعت ۷ غروب بود و من محو تماشای مهرداد که بابا عصبانی درو باز کرد و وقتی حال و روز مو دید سریع رفت پایین و با تلفن به پلیس زنگ زد! خدایا! پلیس برای چی؟؟ سریع رفتم سمت در اتاقم تا راحتتر صداشو بشنوم.

–بله، بله، نه ۲ روزه الان اینجا مزاحمت ایجاد کرده.....بله،.....خیلی ممنون

–خدا حافظ شما!.....»

دلم می خواست با همین دو تا دستام خفش کنم! من چجوری باید بهش بگم ازش متنفرم! آخه یه پدر چقدر می تونست پست باشه؟؟ چقدر می تونه آبروی دخترشو بریزه و با افتخار بگه من گفتم! گریه کردن یادم رفته بود و به فکر تلافی بودم! تلافی از یه پدر خائن و بی فکر و بی مسئولیت! بعد از یه ربع ماشین پلیس اومد. دل تو دلم نبود! دلم می خواست از اتاقم بیام بیرون و برم پائین

به مأمورا بگم این عشقمه. مزاحم نیست! مزاحم این پدر آشغال منه! برای یه لحظه چشام سیاهی رفت! مهرداد از حال رفته بود! سریع پلیس با آمبولانس تماس گرفت و مهرداد رو منتقل کردن به بیمارستان! می خوام بدونم زندگی از این سیاهتر و تلخ تر میشه! نفسم به شماره افتاده بود و به زور بالا می یومدم. اونقدر با چشمام به آمبولانس نگاه کردم تا به اندازه ۱ نقطه شد! ناخودآگاه آهنگ اشکمو در نیار پویا بیاتی تو ذهنم پلی شد. اشکمو در نیار، حالمو بدتر نکن، منو تنها نذار عشقو پرپر نکن، نبینم دلخوری، فدای چشمت بشم، تو فقط قهر نکن، هر چی بگی رو چشم، دست من چند شبه عطر تو رو کم داره، به خدا آب می شم وقتی صدات غم داره، بی تو از ادامه من نفسم کم میشه، تو بهشتم که باشم اونجا جهنم میشه، من که دلنگ ترین آدم روی زمینم، آخ بمیرم تو رو اینجوری پریشون نبینم» دلم آتیش می گرفت و بدنم دائم سرد و گرم می شد. از شدت سر درد ۲ تا آرامبخش و مسکن خوردم و با ۲ تا چشم پف کرده و معده ی خالی خوابم برد. صبح ساعت ۹ از خواب پریدم. بخاطر سرو صدای خونه. ظاهرا مامان و بابا بحثشون شده بود. بیشتر از همه ، اعصابم از این خورد بود که گوشی ندارم و هیچ جور، نمی تونم حال عشقمو بپرسم! این سومین روزی بود که صداشو نمی شنیدم. اصلا اشتها نداشتم و از طرفیم بخاطر قرصای قلبم مجبور بودم ۱ چیزی بخورم که معدم خلی نباشه. با اصرارای مامان یکی دو لقمه نون و پنیر خوردم. سرگیجه بدی داشتم و احتمالا فشارم افتاده بود روزها به سرعت می گذشت. لحظه ها و اتفاقات سیاهی توی زندگیم داشت می چرخید! شاید گفتنش یا نوشتنش روی کاغذ کار ساده ای باشه! اما تحملش واقعا سخته! مثل مرگ سنگینه! چی مثل مرگ سنگینه؟؟ این که تو ۸ روز از حال عشقت بی خبر باشی و آخرین بار روی برانکارد دیده باشیش! سابقه نداشت من ۸ روز از مهرداد دور باشم! از هم نفسم، از کسی که بعد از خدا بهش ایمان داشتم! شب و روز براش دعا می کردم. شب و روز به یادش اشک می ریختم و سلامتیشو از خدا می خواستم. روز دوشنبه ساعت ۲ بعد از ظهر مامان و بابا از خونه رفتند بیرون یه روزنه امید تو قلبم پیدا شد. رفتم تو هال و سریع تلفنو برداشتم تا شماره مهرداد و بگیرم. اما به محض این که صفر رو گرفتم رو صفحه تلفن نوشته شد: Lock! تف به این بخت و شانس من! صفر تلفن بسته بود! کار بابا بود! مطمئن بودم! اعصابم به کل به هم ریخت و چند بار دور خونه رو راه رفتم تا این که دوباره رفتم سمت تلفن و شماره خونه روژینو گرفتم. با یه صدای گرفته باهاش درد و دل کردم و تمام ماجرا رو براش تعریف کردم و روژینم کلی دلداریم داد بعد بهش گفتم که حتما با مهرداد تماس بگیره و بهش بگه به خونه ما زنگ بزنه و گوشیو قطع کردم. بی صبرانه منتظر زنگ تلفن موندم. بعد از ۲ دقیقه تلفن زنگ خورد

و چشم‌امو زوم کردم به صفحه تلفن. اه، دوباره روژین بود! کلافه تلفنو برداشتم: الو، روژین چی شد

-مریم جان زنگ زدم، نه یک بار، چند بار، جواب نداد!

-چرا؟؟

-نمی‌دونم

-مطمئنی شماره رو درست گرفتی؟

-آره بابا!

-روژین دارم سخته می‌کنم

-ا خدا نکنه. از هیچ کدوم از دوستای دیگش خبر نداری که بهش نزدیک باشن؟

-نه، من کیو باید بشناسم مثلاً؟

-گفتم شاید یکی باشه

-ا چرا، یادم اومد، آرش

-آرش؟ من می‌شناسمش؟؟

-نه! ولی شمارشو حفظ نیستم! تو گوشیم بود که اونم الان دستم نیست. ولی شماره زنشو حفظم، می‌توننی زنگ بزنی؟؟

-حتماً!

-بگو

-بنویس.....»

شماره رو گفتم و دوباره منتظر شدم. روژین بعد از ۱۰ دقیقه دوباره زنگ زد:

-الو، بترکی روژین، چرا انقدر دیر؟؟

-مریمم، باید ببینمت

-روژین زنگ زدی؟

-آره، ولی باید ببینمت

-روژین چی شده؟؟ اتفاقی افتاده؟

-اتفاق؟؟ نه.....یعنی..... اصلا من باید ببینمت بهت بگم

-روژین دارم سکنه می کنم ، تو رو خدا بگو

-پشت تلفن نمی شه!

-برای مهرداد اتفاقی افتاده؟

-درخونتونم قفله؟؟

-آره، جواب منو بده!

-یعنی اگه پیام اونجا نمی تونم پیام تو؟

-فوقش در می شکنی! روژین بخدا قلبم داره می یاد تو دهنم

-من بیست دقیقه دیگه اونجام. خداحافظ

-الو، روژین..... الو.....»

از استرس داشتم می مردم و بی اختیار قلبم تند تند می زد و اصلا عقلم به جایی نمی رسید! یعنی چه اتفاقی افتاده؟؟ خدایا خودت کمکم کن! خودت به دادم برس! من تحمل یه بدبختی دیگه رو ندارم برای دیدن روژین لحظه شماری می کردم و چشمامو از روی عقربه های ساعت بر نمی داشتم زمان خیلی دیر می گذشت. صدای آیفن ضربان قلبمو بیشتر می کرد. درو باز کردم و صدای امید و روژینو پشت در شنیدم. با هم مختصر احوالپرسی کردیم و بی صبرانه از روژین چند بار پرسیدم چی شده که روژین دائما می گفت باید پیام تو تا بهت بگم! آخر سر امید مجبور شد درو بشکونه! خیلی دلهره و اضطراب داشتم! حتما باید موضوع مهمی باشه که دارن درو بخاطرش می شکونن! به محض شکسته شدن در ، با حالت التماس دست روژینو گرفتم و با بغض گفتم: تو رو خدا بگو چی شده روژین! دارم می میرم! « روژین با دیدن رنگ روی پریده و چشمای گود رفته و

بغض صدام، بغض گلوش ترکید و منو کشید تو بغلش و گفت: اروم باش عزیز دلم برای قلبت خوب نیست

-روژین تو چرا داری گریه می کنی؟ آقا امید تو رو خدا حداقل شما بگید چی شده؟»

امید چشماش پر اشک شد و از خونه زد بیرون. دیگه گریم بالا گرفت و مطمئن شدم اتفاق بدی افتاده! چون به نفس نفس افتاده بودم روژین ۲ طرف صورتمو گرفت و گفت: عزیز دلم، خوشگلم، اگه بخوای اینجوری بی تابی کنی نمی گما!

روژین بگووووو، تو رو خدا بگو

-چشم، اروم باش یه لحظه!

-آرومم!

-زنگ زدم به رز و خودمو معرفی کردم. یه کم ناراحت و پکر بود گفتم گوشیدو بده به آرش. آرش حالش از رزم بدتر بود. نگران شدم و پرسیدم چی شده؟

-خب؟

-مریم قول بده بی قراری نکنی!

-روژین بگو لامصب

-آرش گفت چهارشنبه غروب، مثل چهارشنبه هر هفته به مهرداد زنگ زدند تا با هم قرار بذارن برن بیرون. البته چون می دونستن مهرداد دیگه مجرد نیست باهاش قرار مدار می داشتن. هر چی زنگ می زنن مهرداد جواب نمی داده. نگران می شن و میرن خونس. هر چقدر در میزنن کسی درو باز نمی کنه چون نزدیکترین دوستاش بودن و می دونستن مهرداد قطعاً خونس، خیلی نگران می شن که چرا درو باز نمی کنه. زنگ طبقه بالایی رو می زنن و وارد ساختمون می شن. مجبور می شن در خونه رو بشکنن. اما مهرداد خونه ام نبوده و از طرفیم تمام کفشاش سر جاش بوده. خیلی شک می کنن و نگران می شن، و برای این که مطمئن شن مهرداد تو ساختمون نیست، می رن سمت پشت بام

-خب؟

-مریمم بهم قول دادیا

-بیشعور بگو دارم نصف عمر می شم! مهرداد تو بهار خواب پشت بام پیدا می کنن.....ولی.....

-ولی چی؟؟

-ولیآخه..... مهرداد.....می دونی..... چجوری بگم.....

-روژین می فهمی قلبم نمی زنه؟! می فهمی دارم نابود می شم؟؟ بگو لعنتی! بگوووووو

-باشه ، می گم! مهردادو با یه تیغ خونی و رگ دستش و صورت رنگ پریده پیدا می کنن! روی تخت خوابش ، کنار عکس تو!»

چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی یادم نمی یاد. نمی دونم چقدر گذشت تا چشمامو باز کردم. خوب که دقت کردم از لباس سفید اطرافیانم و تخته فهمیدم بیمارستانم به محض دیدن روژین و چشمای پف کردش یاد حرفاش افتادم! از رو تخته بلند شدم و خواستم پیام پایین که متوجه سرم دستم شدم. سرمو از دستم کشیدم که روژین گفت: مریم جان، اون الان باید بهت وصل باشه»
صدام می لرزید و اختیار اشکامو نداشتم. با همون صدا گفتم: روژین، داشتی باهام شوخی می کردی نه؟؟

-نه مریم.....

-چرا داشتی شوخی می کردی! مگه نه امید؟؟ امید تو بگو! داشت چرت می گفت، درسته؟؟

-نه مریم خانوم ما هر چی شنیده بودیم بهتون گفتیم!»

بلند سرشون با گریه و عصبانیت داد زد:م: خفه شید! ۲ تا تون خفه شید! نمی خوام صداتونو بشنوم! دارید مزخرف می گید! « روژین اومد سمتم و از دو طرف بازو هام گرفت و گفت: مریم اروم باش! هیس، گریه نکن! « با همون صدای بلند و حالت قبلی گفتم: مهرداد کجاست؟؟ روژین مهرداد الان کجاست؟؟» روژین نتونست بغضشو کنترل کنه و با گریه ، مثل خودم داد زد: می خوام بدونی کجاست؟؟ زیر خروارها خاک! مهرداد دیگه نیست! رفت! واسه همیشه! مریم! بفهم! رفت!» با بلندترین صدایی که می تونستم داد بزنم گفتم: خفه شووووو، روژین یا خفه می شی یا خودم خفت کنم! چرا چرت و پرت می گی؟؟» تمام پرستارا ریختن سرمون و دائم می گفتن اینجا بیمارستانه! ساکت باشید، مریضا دارن استراحت می کنن. اما خیلی بی قرار بودم! هیچ کدوم از حرفای روژینو باور نمی کردم! فقط اشک می ریختم به زمین و زمان و روژین می گفتم: دروغگو! همتون دارید دروغ می گید! همتون! همتونو میکشم که جرئت نکنید راجع به مهرداد من اینجوری

بگید!» پرستارا با دیدن حال و روزم ۲ تا آرامبخش بهم تزریق کردند و به روژین گفتن: نگران نباشه!» برای یه لحظه احساس کردم قلبم نمی زنه و تمام دکترها اومدن بالای سرم و دیگه هیچی یادم نمی یاد! ۳ ساعت بعد توی یه اتاق دیگه به هوش اومدم. دکترها دائم با هم حرف می زدند و به محض به هوش اومدنم، اومدن بالای سرم و چند تا سوال پرسیدن اما چون تازه به هوش اومده بودم، سوالا رو چرت و پرت جواب می دادم. بعد از ۲ ساعت دکتر خودم که قبلا اومده بودیم پیشش، با یه لبخند وارد اتاقم شد و بعد از احوالپرسی بهم گفت: مگه بهت نگفتم استرس و اضطراب و دلهره برات سمه خانوم خانوما!» به حرفاش گوش می دادم اما هیچی نمی شنیدم! فقط صدای آخرین حرف روژین ۱۰۰۰ بار توی ذهنم پیچید و رد شد! هزار بار مردم و زنده شدم! اون روز هزار بار قلبم شکست! هزار بار آرزوی مرگ کردم! از حرفای دکترام فهمیدم اگه یه کم دیگه به خودم فشار و استرس وارد کنم! خیلی برام خطرناکه و ممکنه قلبم واسه همیشه از کار بیفته! چه بهتر! اگر حرفای روژین درست باشه، قلبم برای چی باید کار کنه؟ نبضش برای یه نفر می زد! رو بالشتیم کامل خیس شد و با اصرارای دائم شب از بیمارستان مرخصم کردند. مامان و بابا اومده بودند بیمارستان اما به محض دیدنشون، بدون این که بهشون نگاه کنم، به روژین و امید بلند گفتم: خونتون برای ۱ نفر دیگه جا دارید؟؟ « بابا با این حرفم اومد جلو و گفت: برو تو ماشین» تمام حرصمو تو تارای صوتیم خالی کردم و گفتم: من نمی خوام تو رو ببینم! نمی خوام صداتو بشنوم! دست از سرم بردار!» مامان با دیدن حال و روزم، جلوی بابا رو گرفت و گفت: محمود بذار امشب بره اونجا!» بعد رو به روژین گفت: تو رو خدا مواظبش باشید! نذارید گریه کنه!» روژین زیر بغلمو گرفت و بردم تو ماشین! وقتی تو ماشین نشستم با یه مغز گنگ که هنوز هیچی رو باور نکرده بود، با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. بلند بلند زار می زدم و مهربادو صدا می زدم! : مهرباد، کجایی؟؟ مهرباد بیا! بیا به همه بگو دارن دروغ می گن! مهرباد تو زنده ای! بخدا داری نفس می کشی! مهرباد بیا! مهرباد بیا بهشون بگو.....» امید و روژینم پا به پام گریه می کردن. اما هیچ کدوم از دل خونم خبر نداشتن! نمی دونستن تو دلم چی داره می گذره! انقدر حالم بد شدو بد گریه کردم که امید ماشینو یه گوشه نگه داشت. از ماشین پیاده شدم و یه نگاه به خیابون انداختم. چشمام به سختی اطرافمو می دید قلبم تیر می کشید و پاهام جون نداشت. موقع راه رفتن پاهامو به زمین می کشیدم و دستمو می داشتم رو قلبم برای یه لحظه چشمامو بستم و رفتم تو خیابون با صدای بوق بلند یه پژو پارس و جیخ روژین به خودم اومدم. روژین از خیابون منو کشید تو پیاده رو : دیوونه داری چیکار می کنی؟؟ مریم می فهمی کجا رفته بودی؟؟ « با گریه و

صدای گرفته و خسته گفتم: آره می دونم! چرا جلومو گرفتی؟؟ چرا نداشتی راحت بشم؟؟ چرا زندگی یه آشغالو نجات دادی؟؟

-مریم گوش کن

-نه! نمی خوام هیچی بشنوم! روژین فقط صدای مهردادو می خوام! ۸ روزه باهاش حرف نزدیم! تو رو خدا بهش بگید باهام حرف بزنه! روژین دلتنگشم!

-بخدا می دونم مریمم! ولی مهرداد تو الان دیگه نیست!

-هنوزم داری دروغ می گی!

-مریم مگه من مرض دارم دوستمو انقدر عذاب بدم؟؟

-همین الان بریم خونه آرش!

-الان که دیره عزیزم

-نمی یاید خودم برم؟

-خیلی خوب، بذار به امید بگم!

یه ربع بعد جلوی در خونه آرش اینا بودیم. در ماشینو قبل از این که امید ترمز کنه باز کردم و زنگ خونه آرش اینا رو چند بار پشت سر هم و کشدار زدم تا درو باز کنن. بلند تو کوچه داد زدم: تو رو خدا بیاید بیرون! آرش، رز بیاید بیرون! بیاید بگید دروغ گفتید!» بعد از چند ثانیه آرش و رز سراسیمه اومدند بیرون و همون لحظه فهمیدن چرا حالم خرابه! رز بغلم کرد و گفت: مریم جان آروم باش! چرا خودتو داری نابود می کنی؟» با همون شدت گریه گفتم: رز تو رو خدا بگو چی شد؟؟ بگو چی دیدی؟؟ مهرداد من چی گفت؟؟ بگووووو» آرش اومد جلو و گفت: مریم خانوم، مهردادو با یه رگ پاره و تیغ توی دستش دیدیم! من نداشتیم رز بیاد جلو! بخاطر وضعیتی که داره!» با گفتن هر کلمه آرش ضربان قلبم کند تر می شد. همونجا به حالت ۲ زانو افتادم توی پیاده رو و دستامو گذاشتم رو صورتم و با گریه گفتم: خدایا، من دارم تقاص کدوم گناه رو پس میدم؟؟ خدایا مهردادم کجاست؟؟ چرا بدون من اومد پیش تو! مهرداد خیلی نامردی! بخدا نمی بخشمت! چرا تنهام گذاشتی؟؟ چجوری دلت اومد؟؟ مگه بهم قول نداده بودی؟؟ رفیق نیمه راه! مهرداد بدون تو چجوری نفس بکشم؟؟ چجوری زندگی کنم؟؟ چجوری فراموشت کنم وقتی با تمام وجودم عاشقت بودم؟؟ چرا بدون خدا حافظی رفتی؟؟ خدایا جونمو بگیر! جون بی ارزشی که جون یه بنده

دیگرم گرفت! خدایا خستم!» اونقدر گریه کردم و تو صورتم زدم که صدام کامل گرفت روژین و رز از زیر بغلام گرفتن و بلندم کردن. سرم روی شونه رز بود و اشک می ریختم و با مشت به سینم می زدم! گلوم خشک شده بود. اون شب صدای شکستن قلبمو شنیدم! اون شب کمرم خم شد! اون شب تا صبح بیدار موندم و بلند بلند گریه کردم. تمام صورتم خون مردگی شده بود! همش از شدت خراش ناخونام بود! نمی تونستم زنده موندن خودمو ببینم! نمی تونستم نبودن مهردادو ببینم! نمی تونستم طاقت بیارم، نمی تونستم اما هنوز باورم نشده بود! هنوز ذهنم پر از ابهام بود! مهرداد این جور، آدمی نبود! مهرداد می دونست با رفتنش اونم این جوری از بین میرم. تا نزدیکای ۳ صبح روژین و امید کنارم بودند و دلداریم می دادند. اونقدر بهشون اصرار کردم تا راضی شدند برن بخوابن. بهشون اطمینان دادم حالم خوبه و ارومم. هه! آروم؟؟ عشقم رو این کره خاکی نیست! عشقم کنارم نیست! من آروم باشم؟؟ من مستحق مرگم! انقدر خودمو سرزنش کردم و بی تابی کردم که دلم تاب نیاورد. بی سر و صدا حاضر شدم و دوباره رفتم جلوی در خونه آرشینا! پیاده! با پای پیاده طول خیابونا رو راه می رفتم و گریه می کردم. به یاد شونه های مردونه عشقم که همیشه کنار شونه هام بود! به یاد چشمای جذابش که مهربونی ازش می بارید! به یاد دستای گرم و مهربونش! مهرداد چجوری ازت دل بکنم؟؟ چجوری مرگتو باور کنم؟؟ بی وفا! نامرد! کاش یه بار دیگه صداتو می شنیدم! کاش یه بار دیگه پشت پلکاتو می بوسیدم! کاش یه بار دیگه طعم لباتو می چشیدم! جیگرم آتیش گرفت از این همه بدبختی و سیاهی! اونقدر ناتوان و بی جون بودم که دستمو به دیوار گرفته بودم و راه می رفتم. رسیدم جلوی در خونه آرش. نزدیکای ساعت ۵ صبح بود. بازم ۲ تا شون ناراحت و مضطرب اومدن پایین. ازشون عذرخواهی کردم بابت این که بی موقع اومدم! بغضمو قورت دادم و صدامو صاف کردم و گفتم: اگه راست می گید، بدن عشقم کجاست؟؟ کجا دفنش کردن؟؟ کجا خوابیده؟؟» دوباره اشکام جاری شد. رز خیلی اصرار می کرد برم بالا تو خونه اما دلم می خواست زودتر جوابمو بگیرم. آرش گفت: از اون حادثه، چند روزه می گذره! جنازه مهردادو انتقال دادن به شیراز!

-شیراز چرا؟

-چون پروزشگاهش اونجا بوده. در واقع می شه گفت به نوعی زادگاهش بوده!

-شما رفتید؟

-نه، رز ماهای آخر بارداریشه واقعا شرایطش نبود!

-چرا زودتر بهم نگفتید؟

-ما هر چی با شما تماس گرفتیم جواب ندادید! خاموش بودید! هیچ شماره دیگه ای ازتون نداشتیم!

سرمو به دیوار تکیه دادم و گریه کردم. تمام بدنم می لرزید. لرزشم از سرما نبود! از ضعف نبود! از ترس بود! ترس تنهایی! ترس بی همدلی! ترس از این که دیگه مهرداد کنارم نیست! تمام زندگیم از پیشم رفته بود! خدا می دونه از اونجا با چه وضعیت و حال و هوایی برگشتم. به اصرار آرش، قرار شد با ماشین برسونتم. لحظه ای که در ماشینو باز کردم تا بشینم، رز با صدای گرفته و بغض گفت: مریم! برگشتم عقب و گفتم: بله»

-می شه ما رو حلال کنی؟ حلال کنم؟ برای چی؟! به محض این که اینو از رز پرسیدم، آرش سریع گفت: رز برو بالا!

-آقا آرش بذارید حرفشو بزنه!

-رز حالش خوب نیست. باید استراحت کنه! آخه

-مگه با تو نیستم رز؟؟ برو بالا!

رز با چشمایی که التماس ازش می بارید بهم نگاه کرد و با گریه درو بست! خیلی به دلم بد افتاد! دلشوره پشت دلشوره. سوار ماشین شدم و به سمت خونه روژین اینا حرکت کردیم. بدنم توی تب می سوخت و روژین دائم پاشویم می کرد. هم معذب بودم از اینکه مزاحم روژین شدم و از امید خجالت می کشیدم هم اصلا دلم نمی خواست پامو تو اون خونه بذارم. ۲ روز بود داشتم تو تب و لرز می سوختم. روژین خیلی بهم اصرار می کرد که بریم دکتر. اما من نمی خواستم! دوست داشتم درد بکشم! دوست داشتم تو تب بسوزم! دوست داشتم نفس نکشم تو هوایی که نفسای مهرداد نیست! ساعت ۱۱ شب پنج شنبه از شدت تب، تشنج کردم و سریع به بیمارستان منتقلم کردند. ۱ هفته گذشت و بعد از مشورت تیم پزشکی و حرفای اطرافیانم فهمیدم به افسردگی شدید مبتلا شدم و باید طولانی مدت تحت نظارت باشم. اوضاع جسمیم از نظر پزشکا اصلا خوب نبود. جسمم مهم نبود! روحم مهم بود که اون شب مرد! کارم شده بود دراز کشیدن روی تخت بیمارستان و خوردن ۲ مشت دارو و تزریق کلی آرامبخش و دیازپام! ساعت ها به پنجره کنار تختم زل می زدم. دیگه اشک نمی ریختم! گریه نمی کردم! داد نمی زدم! عصبانی نمی شدم! ناراحت نبودم! نمی خندیدم! حرف نمی زدم! اعتراض نمی کردم! هیچی شده بودم مثل یه بت! یه

بت که به همه چیز بی احساسه! نسبت به هیچی هیچ احساسی نداره! اوایل مامان و بابا خیلی میومدن ملاقاتم. اما وقتی دکتر واکنشای شدیدمو می دیدن و خیلی نگران اوضاع وخیمم بودند، به مامانینا سفارش کردن که دیگه نیان بیمارستان! دستشون درد نکنه! دلم نمی خواست یه قاتلو هر روز بینم! قاتل یه فرشته آسمونی! قاتل مهرداد!..... مهرداد من بخاطر سخت گیریای بیجای اون رفت! مهرداد من قربانی بود! قربانی یه مشیت عقاید و آداب و رسوم مزخرف! ۳ ماه از بستری شدن من تو بیمارستان می گذشت و من هیچ تغییری نکرده بودم. هر روز دز داروهام بالا می رفت اما همش بی تأثیر بود! این وسط فقط یه نفر می تونست دلمو به جا بیاره! یکی که حتی سر خاکش نرفته بودم! اصلا اشتها نداشتم و لب به غذا نمی زدم پرستارا دایما خوراکی بهم وصل می کردن. روانشناس و روانپزشک بیمارستان خیلی سعی کردن حالمو خوب کنن، اما همش بی فایده بود! به شدت وزنم کم شده بود و به جای اون همه لپ گونه های سرخی که مهرداد عاشقش بود و همیشه می گفت گردک من، استوخونای صورتم ظاهر شده بود زیر چشمام گود رفته بود و چشمام برق همیشگیو نداشت! حالا می تونستم کم کم مرگ مهرداد و باور کنم! حالا می تونستم بگم مرگ مهرداد به اندازه ۱۰۰ سال منو پیر کرد! اوضاع قلبم خیلی خوب نبود و از طرفیم افسردگیم روز به روز بیشتر می شد! ۱ سال از عمرم گذشت! ۱ سال سیاه گوشه بیمارستان رو یه تخت کنار پنجره! پنجره ای که رو به خیابون باز می شد! کاش رو به آسمون باز می شد. کاش خدا دستامو می گرفت و می بردم یه جای دور! دور از آدمای رو زمین! دور از همه جا! تو این ۱ سال چند بار حکمت و بچه های تیم با لباس مشکی اومدن ملاقاتم و بارها مرگ مهردادو تسلیت گفتن. از حرف نزدنم و نگاه خیره و سردم به پنجره زود اونجا رو ترک می کردند. اما معلوم بود چقدر دلشون به حالم می سوزه و چقدر حس ترحم دارن بهم! بعد از یک سال کم کم حالم برگشت و دز داروها هر روز کم تر می شد. تا این که بعد از ۲ ماه دکتر بهم اجازه ترخیص دادند. به روژین سفارش کردم هر چی پول حسابم هست برداره و تو شیراز یه خونه مجردی برام کرایه کنه و به هر چی که اعتقاد داشت قسمش دادم تا با کسی از این ماجرا حرف نزنه! چرا شیراز؟؟ می دونستم رفتیم! دوست داشتم کنار بدن عشقم بخوابم! بدنی که چند شب روی تخت، تو بغلش تا صبح خوابیدم. بدنی که دلم برای عطرش پر می زد! بدنی که الان بی صدا و اروم زیر خاک خوابیده بود! صبح روز سه شنبه ساعت ۹ صبح پرواز داشتم و بدون خداحافظی با مامان و بابا، با یه دنیا سفارش از روژین و امید خداحافظی کردم و تأکید کردم کسی از جام خبر نداشته باشه روز پنج شنبه بود از لحظه ای که هواپیما بلند شد تا لحظه ای که به بشینه فقط به مهرداد فکر کردم! تمام خاطراتمون تو ذهنم تداعی شد. ساعت ۵ بعد از ظهر، بعد از جابه جایی خونه جدیدم و یه

استراحت مختصر پرسیان پرسیان و دست پا شکسته آدرس روستایی که مهرداد توش دفن شده بود رو پرسیدم. آدرسو از آرش و رز گرفته بودم. البته اونا قبل از تولد بچشون از ایران رفتن! نمی دونم چرا، ولی اصلا نمی خواستن اینجا باشن! برام خیلی عجیب بود! آخه مهرداد و چرا تو یه روستای پرت و دور از شهر دفن کردن؟؟ اصلا کی مهرداد و انتقال داد به اینجا؟؟ کی خرج کفن و دفنشو داد؟؟ احتمالا همون پرورشگاه دیگه! ساعت ۶/۵ به روستا رسیدم روستا تقریبا متروکه و ترسناک بود ضربان قلبم تند می زد انگار بوی مهردادمو حس می کنم! سریع از ماشین پیاده شدم و بعد از یه کم گشتن با چشمم، یه سنگ مزار و زیر یه درخت بید مجنون پیدا کردم. بی طاقت شدم و بدو بدو رفتم سمتش تو مسیر چند بار خوردم زمین و تمام لباسام خاکی شد. بی اهمیت دوباره بلند می شدم و با تمام توانم می دویدم. بالاخره رسیدم مقابل مزارش ایستادم مهرداد فرزین. تاریخ ولادت.....تاریخ..... بعد از ۱ سال گونه هام خیس شد! دوباره اشکام دیدم! ای جانم! دلم برات تنگ شده بود! برای اشکایی که بی هوا از چشمه ی اشک جاری می شدند! برای اشکایی که بهونه راه افتادنشون مهرداد بود! بعد از ۱ سال اومده بودم دیدن عشقم! اون خوابیده و من ایستاده! اون بی سرو صدا و من گریون! اون..... احساس می کردم داره نگاهم می کنه! دلم برای چشمای رنگیش پر می کشید! خدایا فقط ۱ بار دیگه فقط یه بار دیگه بینمش یه بار دیگه صداسش کنم و جوابمو بده! یه بار دیگه دستاشو بگیرم تاب و توان از تو پاهام جمع شد و افتادم روی زمین. بدنمو انداختم روی سنگ عشقم. با دستام بغلش کردم. قدرت تکلمو از دست داده بودم! هیچی به ذهنم نمی رسید! فقط اشک می ریختم! فقط گریه می کردم! بلند بلند. با تمام وجودم صداسش می زدم. چقدر غریبانه و مظلوم تو یه جای پرت دفنش کردن! کاش قبل از دفن می دیدمش! کاش روشو می بوسیدم! کاش ای وای! خدایا خودت اشکامو ببین! خودت مظلومیت ما ۲ تا عاشقو ببین! خودت ما رو تو اون دنیا بهم برسون! نمی دونم چقدر تنهایی اشک ریختم! اما هوا تاریک شده بود صدای پارس سگا خیلی می ترسوندم. دل کندن از عشقم خیلی سخت بود! دل کندن از مهرداد که بعد ۱ سال باید اینجوری می دیدمش خیلی سخت بود. به زور ازش دل کندم و سوار آژانس شدم. دوباره دلتنگش شدم و به محض راه افتادن ماشین بی اختیار آهنگ «قربون مست نگاهت» مازیار فلاحتی تو ذهنم پلی شد:

قربون مست نگاهت/قربون چشمای ماهت/قربون گرمی دستات صدای آروم پاهات/چرا بارونو ندیدی/رفتن جونو ندیدی/خستگی هامو ندیدی/چرا اشکامو ندیدی/تو که تنهام نمی داشتی/توی غم هام نمی داشتی/گفتی با ۲ تا ستاره/می شه آسمون بباره/منم و گریه بارون/غربت خیس خیابون توی باغچه ی نگاهم/پره گریه، پر آهم/کاشکی بودی و میدیدی همه ی گلاشو

چیدی/تموم روزهای هفته/که پره غم شده رفته من و گلدونت میشینیم/فقط عکساتو می بینیم/
روز پنج شنبه دوباره/وعده دیدن یاره/روی سنگ سردی از غم/می ریزه اشکای خستم/با یه
دسته گل ارزون/بشینم من زیر بارون

هوا کاملاً تاریک بود که رسیدیم خونه. انقدر بیقرار بودم که وضو گرفتم و رو به قبله نشستم. تا
ساعت ۱۲ شب دعا خوندم و گریه کردم. خیلی وقت بود نماز شب نخونده بودم. تا ساعت ۳ صبح
نماز خوندم و برای مهرداد انواع دعاها و زیارتا رو خوندم و اشک ریختم. چشمام جایی رو نمی
دید و می سوخت. قرآن و مفاتیح رو بوسیدم و گذاشتم سر جاش. یه دفعه دلم بدجوری هوای فال
حافظو کرد. یه نفس عمیق کشیدم و نیت کردم و فال حافظ باز کردم:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

هه! حافظم شوخیش گرفته! چجوری باز آید وقتی پیکر پاکش زیر خاکه؟ چجوری کلبه احزان من
گلستان بشه وقتی گل زندگیم رفته! اون شب با یه دنیا غم و ناراحتی و اشک خوابم برد. روزای
تلخی تو شیراز داشتم و روزی ۲، ۳ بار به مهرداد سر می زدم و دائماً به هر مناسبتی تو شاه چراغ
خیرات می دادم و برای شادی روحش دعا می کردم و اشک می ریختم. همیشه با یه شیشه گلاب
و یه دسته گل می رفتم استقبالش! همیشه بی تاب و بی قرار بودم! نیمه گم شده من، چه بی صدا
خاموش شد! از این تعجب می کردم که واقعا چرا خدا جونمو نمی گیره؟؟ چرا به زنده موندنم
اصرار داره؟؟ روژین و امید تقریباً ماهی یکبار به دیدنم میومدند و کلی روحیشون خراب می شد و
بر می گشتن. دائماً می گفتن تویه خونه خالی، تو شهر غریب، اعصاب خورد نمی شه؟ تنهایی
دیوونت نمی کنه؟؟ نمی دونستن وقتی کنار مهرداد! از همه آدمای دنیا خوشحال ترم. واسه
برگشتن زود بود. اما به خاطر اصرارای روژین ترس خودم از افسردگی دوباره بعد از ۸ ماه از
شیراز دل کندم. مثل برق و باد گذشت. مهرداد ۱ سال و ۸ ماه از من دور بود! انگار همین دیروز
کنارم می نشست و سر به سرم می داشت! تو تهران نزدیک خونه روژین اینا یه خونه کرایه
کردم. روژین می گفت مامانت هر روز زنگ می زنه و حال و روز تو رو ازم می پرسه فقط بهش می
گم خوبی! اما آدرستو نمی دم. روژین خیلی بهم می گفت بهشون سر بزnm. حالشون خوب نیست.
اما نمی خواستم یعنی نمی تونستم! نمی تونستم باهاشون چشم تو چشم شم! نمی تونستم
باهاشون هم کلام شم. کم کم بدنم داشت وزن می گرفت و لبخند کمرنگی بعد از مدت ها روی
لبام نقش می بست و اطرافیانم بهم امیدوار می شدند. حال و روز قلبم بهتر شده بود. این مدت

چند تا کارگردان بهم پیشنهاد کار داده بودند. اما اصلاً قبول نکردم! چون دلم بدجوری هوای مهربادو می کرد. مهربادی که اولین بار دستمو گرفت و بردم جلوی دوربین! مهربادی که تو فیلم زندگی نقش عشق اول و آخرمو بازی می کرد! بعد از مدت ها با روژین تصمیم گرفتیم بریم یه مرکز خرید. وارد مرکز خرید شدیم و از کنار بوتیکا می گذشتیم. یکی از بوتیکا آهنگ عشق اول مهدی احمدوندو گذاشته بود: می گن هیچ عشقی دنیا، مثل عشق اولی نیست، می گذره یه عمری اما، از خیالت رفتنی نیست، داغ عشق هیشگی مثل، اون که پس می زنت نیست، چه بده تنها شی وقتی، هیچ کسی هم نفست نیست..... برای چند دقیقه بی اختیار جلوی بوتیک وایسادم و به آهنگ گوش دادم و شدیداً تو فکر فرو رفتم! روژین داشت می رفت و وقتی دید ازش عقب افتادم برگشت و با حالت اعتراض گفت: کجایی دختر؟؟ بیا بریم!» روژین صبر کن این آهنگ تموم شه!» بی اختیار اشکم در اومد.

-مریم زشته! الان می بینن داری گریه می کنی! اصلاً بیا بریم کافی شاپ هر چی تو گفتی بخوریم. نزدیک ۲ ساله گذشت! بس کن دیگه!

-روژین تو این حرفو زن! می دونی از درون داغونم! می دونی هر چند وقت یه بار شعله عشق مهرباد تو وجودم گر می گیره!

-آره خوشگلم! می دونم! اصلاً من دیگه غلط کنم تو رو بیارم مرکز خرید! شیطونه می گه برم صاحب این بوتیکو بشورم بذارم کنار! این آهنگ چیه آخه؟؟ اه بریم مریم؟؟

-بریم.....

انگار دنیا نمی خواست روزای خوشو بهم نشون بده! بخاطر روحیه بدم که، با دیدن هر منظره ای و شنیدن هر آهنگی به یاد مهرباد می یفتم، به پیشنهاد روژین و خواسته خودم، تو یکی از مهد کودکای تهران مشغول به کار شدم. بودن با بچه ها خیلی لذت داشت. مهرباد مثل خودم عاشق بچه بود، چه نقشه هایی که با هم نکشیده بودیم! چه برنامه هایی که نداشتیم! چه اسمایی که واسه بچه هامون انتخاب نکردیم! چه عشقی که با هم با پاش نمونده بودیم! بعضی وقتا بی تاب می شدم و بچه ها رو ول می کردم و می رفتم تو اتاقم. سرمو بین زانو هام می ذاختم و گریه می کردم. داغ مهرباد کهنه نمی شد! فراموشش نمی کردم! بهش دلسرد نمی شدم! مثل روزای اول دلم خون بود! کمتر بروز می دادم! کمتر می خندیدم! اما بچه ها خیلی بهم انس پیدا کرده بودند و وقتی می رفتم تو فکر دائم دورو برم جمع می شدند و می گفتن چی شده؟ روز شنبه ساعت ۱۰/۵

صبح یه پسر بچه خوشگل که موهایش بور و چشماش رنگی بود، به عنوان یه تازه وارد ثبت نام شد. خیلی بامزه بود و خوشگل بود. یه تیشرت آبی و شلوار لی تنش بود یه عینک آفتابی زده بود و موهایش مدل خامه ای زده بود! تپیش فوق العاده بود. با ورودش همه بچه ها دورش جمع شدند و منم رفتم کنارش. یواش نشستم رو زمین تا هم قدش بشم، یه دست تو موهایش کشیدم و گفتم: خوشگلم، سمت چیه؟؟

-مامانم گفته نگم!

-ای جانم! مامانت درست گفته! ولی من که مربیتم باید بدونم!

-مهرداد! «

با گفتن اسم مهرداد یه لحظه قلبم وایساد! ناخودآگاه محکم بغلش کردم و سرشو گذاشتم رو سینم. بچه ها با تعجب نگاهم می کردن. دائم سرشو می بوسیدم و می گفتم: خیلی دوست دارم! بذار من مربیت باشم! بیا تو کلاس من» طفلک تعجب کرده بود. از بغلم جدا شد و گفت: منم دوست دارم! باشه ولی باید بذاری منم با بچه ها بازی کنم! «یه حلقه اشک تو چشمام جمع شد و گفتم: حتما عزیز دلم! حتما! بچه ها با مهرداد بازی کنید. خدایا این چه حکمتیه؟؟ رنگ چشماش عین رنگ چشمای مهرداد من بود! جذابیتش مثل مهرداد من بود! مهرداد، مهرداد، مهرداد! تمام زندگیم شده بود مهرداد! نسبت به قبل با شوق و ذوق بیشتری می رفتم سر کلاس و به هر بهانه ای برای مهرداد جایزه و کادو می گرفتم. که البته بعضی وقتا بچه های دیگه اعتراض می کردند و منم سریع ماست مالیش می کردم! ظهر یکی از روزای گرم تابستونی برگشتم خونه. خسته و کوفته. درب و داغون تلویزیون روشن کردم. برنامه فیتیله با حضور حمید گلی و علی فروتن و محمد ململی داشت پخش می شد. از وقتی که از قنادرز جدا شده بودند مجری عوض شده بود. قبلا شهریارو آورده بودند. اما این شهریارو نبود. تهیه کننده کار که تو بخش فیتیله کلاب بود داشت صحبت می کرد و آخرای حرفش گفت: خب بچه ها، وقتتونو نمی گیرم، بریم اونطرف سراغ عمو مهرداد!» وای مهرداد! دوباره مهرداد! دوباره آتیش افتاد به جونم! بی حال تر از اونی بودم که بخوام اشک بریزم! سریع شبکه رو عوض کردم و زدم ifilm تیتراژ شروع سریال مدینه بود. با حضور: شبینم مقدمی، مهدی سلطانی، مهرداد صدیقیان!.....» خدایا دمت گرم! کم نیاوردم و دوباره شبکه رو عوض کردم شبکه ۱ داشت سریال گذر از رنج ها رو نشون می داد. تیکه ای که دنیا از خونه خان فرار کرده بود و تازه زایمان کرده بود. خاله محلقا پسر دنیا رو داد بغلشو به شوخی گفت: این پسر منه! چون بچه تو ماه مهر به دنیا اومده، اسمشو می ذارم مهرداد!

.....«وای مهرباد، مهرباد، مهرباد!!!!!! خسته شدم از این همه مهرباد! خسته شدم از این که بین این همه مهرباد، یه دونشون مال من نیست! خسته شدم از این که وقتی می گم مهرباد هیشکی جوابمو نمی ده! خسته شدم از این تنهایی، رنج، غم، ناراحتی! از همه بدتر. نبودن مهرباد و عشق پاکش! مهرباد کجایی؟؟ چرا واینسادی با هم بریم؟؟ بی وفا! هیچ وقت نمی بخشمت مهرباد! نمی بخشمت که اینجوری اشکای منو دیدی و چشمتو بستنی! انقدر راحت خودکشی کردی! اصلا فکر نکردی که مریم از بین می ره! مریم نابود می شه! مریم کمرش می شکنه! مریم بی مهرباد می شه..... روزای بی روح من هر روز یکنواخت تر و تکراری تر و کسل کننده تر از روزای قبل می گذشت! وقتی تمام زندگیت کنارت نیست و می دونی که خودت مقصری، از خودت متنفر می شی! از خودت بدت می یاد! من باعث شده بودم عشقم کنارم نباشه! کاش بجای مهرباد من می رفتم! کاش حداقل مهرباد ترکم می کرد، اما زنده می موند! نفس می کشید! حتی کنار یه دختر دیگه! بخدا راضی بودم! نبودنش خیلی سخت بود! شبا با خوردن یه مشت قرص آرامبخش و یه خروار دارو به زور خوابم می برد. همدم تنهایی یام شده بود بالشت خیسم و یه هندزفری و آهنگای غمگین. این آهنگ سامان جلیلی همیشه حالمو داغون می کرد: عشق منو پس نزن، به قلب من دست نزن، جایی که داره تو دلت، به پای هوس نزن، یاد منو گم نکنی، اسیر مردم نکنی، مجنون تو تو رو خدا سرگردون نکنی، منو نذاری بی خبر، بیان بگن رفتی سفر، خدا نیاره بشنوم، از عشق من کردی حذر، از تو دلت کنده نشم، عاشق بازنده نشم، آبرو دارم پیش دل، یه وقتی شرمنده نشم، اشک منو در نیاری، رو عهدمون پا نذاری، وصیت عشق منو، حراج چشما نذاری، مهرمو از دل نگیری، که از دل من نمی ری، فقط برای دلخوشی، بگو که بی من می میری.....» ضربان قلبمو می شنیدم و با دستم قفسه سینمو فشار می دادم.

آهنگ بعدی، آهنگ «اون تو نیستی» فرزاد فرزین بود: اون که داره بی تفاوت، می گذره رد می شه از من، اون که داره بی بهونه، دور می شه همیشه از من، اون که تو خواب و خیالش منو دیگه راه نمی ده، اون که می گه از تموم خاطراتش دل بریده، اون تو نیستی نمی شه باورم! اون تو نیستی بزار از خواب بپر، اون تو نیستی اون که دوستم نداره، اون که داره منو تنها می ذاره، اینا رو تو خواب می بینم، شب تنهایی بلنده، اون که اشکامو می بینم، ولی چشماشو می بنده، اون که هیچ حسنی نداره، به من و این همه دردم، اون که می گه تا قیامت، پیش تو بر نمی گردم!

سرفه های پشت سر هم و صورت خیسیم و بدن بی جون و صورت لاغرم که یه روز گرد و تپل بود، نشون می داد دارم چی می کشم! دارم پججوری با زندگی می سوزم و می سازم..... مامان

محل کارمو پیدا کرده بود و هر چند وقت یه بار بهم سر می زد و می گفت بابا خیلی منتظرمه و منم همیشه در جوابش می گفتم اون مگه بجز خیانت و لاشی بازی ، کار دیگه ای ام بلده؟؟ اما هیچ وقت نمی گفتم چرا به بابا اینجوری می گم. می دونستم مامان دق مرگ می شد! خیلی دلم هوای اما رضا رو کرده بود. دلم می خواست ساعت ها تو حرمش بشینم و باهاش دردو دل کنم. سرمو بذارم روی ضریحش و بگم چقدر خستم! بگم چقدر بریدم! بگم چقدر کم آوردم! بگم.....

تنهایی بی خبر بدون این که به کسی بگم ساعت ۱۱ شب پرواز داشتیم. با یه دل شکسته و امیدهای نقشه برآب شده، راه افتادم سمت حرمش. بعد از جابه جا شدن و رزرو هتل، برای نماز صبح با پای پیاده راه افتادم به سمت حرم. جایی که می دونستم گریه هامو بی جواب نمی ذاره و به روم نگاه می کنه. جایی که می دونستم می دونه تو این ۲ سال با نبودن مهرداد کمرم خم شده ، اما هنوز داغش تازه مونده! هنوز عطر تنش یادمه! نماز صبحو تو حیات خوندم و برای مهرداد ۲ رکعت نماز خوندم. وارد حرم شدم و طبق معمول دور ضریح شلوغ بود. همونجا روی زمین نشستیم و زیارت امام رضا رو خوندم و اروم گریه کردم و از تمام دلتنگی ها و بدبختیام برانش گفتم و عاجزانه ازش کمک خواستم. ساعت نزدیکای ۸ صبح بود که دلم راضی شد حرمو ترک کنم. هنوز از صحن انقلاب خارج نشده بودم که یه نفر از پشت به اسم کوچیک صدام کرد. صداش خیلی آشنا بود! سریع برگشتم و دنبال صاحب صدا گشتم. یه کم که با چشمام دنبال صدا گشتم یه دست از پشت خورد به شونم و برگشتم و چشمم رو چشای کامیار زوم شد! چقدر دنیا کوچیکه! کامیار اینجا چیکار می کرد؟ چجوری منو پیدا کرده بود؟؟ یه کم شوکه شدم و بعد از چند ثانیه بهش سلام گفتم. دستشو آورد جلو، اما وقتی دید باهاش دست ندادم، دستشو کشید عقب و کنارم شروع کرد به راه رفتن ازش پرسیدم:

– شما اینجا چیکار می کنی؟

– من برای یه ادای نذرم اومده بودم

– نذر؟؟ به قیافتون نمی یاد این جور آدمی باشی»

یه لبخند زد و گفت: مگه قیافم چجوری؟؟

– حالا هر جوری!»

یه کم دیگه که راه رفتیم گفتم: تا کی می خوای با من راه بیای؟

– نیام؟؟

–نه!

–چه بداخلاق! چرا؟؟

–می خوام تنها باشم!

–مریم.....»

سریع پریدم وسط حرفشو گفتم: مریم نه! خانم راد

–واااااااااای ، بخدا اونجوری خیلی سخته!

–مهم اینه که من راحتم!

–باشه، خانوم راد شما چرا اومدی مشهد

–به خودم ربط داره!

–نمی خوای پیرسی نذر مچی بوده؟؟

–من اصولا عادت ندارم تو کار بقیه دخالت کنم!

–آخه مربوط به شما می شه!

–مربوط به من؟؟

–اوهوم!»

شونه هام رو انداختم بالا و با بی خیالی گفتم: حالا هر چی ! من می خوام برم هتل، کار نداری؟

–می شه نری؟

–نه!

–چرا؟؟

–خستم! بعدشم لزومی نداره من کنار شما راه برم و باهاتون صحبت کنم!

–آخه من کارت دارم!

–مهم اینه که من کار ندارم! خداحافظ

–مریم، ببخشید، خانوم راد یه لحظه جون من وایسا!

–چی می گی؟؟

–می شه بعد از این که استراحتت تمون شد پیام دنبالت؟

–من واقعا نمی فهمم تو فازت چیه؟ برای چی باید بیای دنبال من؟؟

–یعنی نیام؟

–نه!

–باشه، پس مواظب خودت باش!

–هستم

–خدا حافظ»

دستمو به نشانه خداحافظی تکون دادم و به سمت هتل راه افتادم یعنی من هیچ جا نباید آسایش داشته باشم! با دیدن کامیار اعصابم بهم ریخت یاد مهرباد و حساسیتش روی کامیار افتادم و از کامیار بیشتر بدم اومدم، بدون هیچ دلیل خاصی! از ادمای اطرافم خسته بودم! از خودم خسته بودم! از همه جا، همه کس! ساعت نزدیک ۱۲ ظهر از خواب بیدار شدم. کامیار ۴ بار زنگ زده بود! بی توجه تماسشو حذف کردم و از هتل زدم بیرون! نخیر! مثل این که دست بردار نیست! ادرس هتلتم پیدا کرده بود! اما چون تنها بودم، خیلیم بدم نیومدم کنارم راه بره.

–سلام خانوم راد

–سلام

–خیلی ممنون که اجازه می دی کنارت راه برم!

–اجازه ندیدم چیکار می کنی!.....»

خواستم بقیه حرفمو بزوم که گوشیم زنگ خورد. مامان بود! جوابشو ندادم و منتظر شدم قطع کنه. عکس مهرباد و روی تصویر زمینه تنظیم کرده بودم. کامیار گفت: عکس مهرباده؟ «سرمو به نشانه تأکید تکون دادم. به روبه رو خیره شد و جدی گفت: خدا بیامرز دشت! خیلی نمی شناختمش، اما ادم خوبی بود!

-آدم نبود! فرشته بود! هدیه خدا به من! هدیشو ازم گرفت!

-خوش به حال مهرداد! چقدر خاطر خواهش بودی!

-هنوزم هستم! مهرداد جسمش زیر خاکه! روحش همیشه کنارمنه! ۲ ساله دارم با خاطرات و روح پاکش زندگی می کنم! خاطراتی که هیچ وقت کهنه و تکراری نمی شن!

-بهت تبریک می گم!

-بابت؟؟

-بابت این که انقدر وفادار و پایبندی! کمتر دختری الان پیدا می شه که اینجوری باشه!

-من وفادارم چون این وفاداریو از مهرداد یاد گرفتم! پایبندم چون مهرداد سر تا پاش پایبندی و وفاداری بود!

-یعنی اگه منم یه روز بمیرم، یه دختری پیدا میشه که اینجوری برام سنگ تموم بذاره؟

-من چه می دونم

-مریم؟

-باز تو صمیمی شدی که؟!

-مریم خانوم

-بله؟

-بچه های تیم خیلی نگرانت بودن! از روزی که تو و مهرداد صحنه رو ترک کردین، کار به کلی گره خورد و حکمت خیلی بهم ریخت! تمام سرمایه هاش به باد رفته بود! کلی خرج کرده بود بدبخت! با مرگ مهرداد همه جا زمزمه ناراحتی و افسردگی تو بود! چون همه فهمیده بودند شما دو تا خیلی دلبسته همدیگه اید!»

با گفتن هر کلمه کامیار بغض تو گلوم بیشتر می شد و هر لحظه ممکن بود بترکه! با اولین قطره اشکی که از چشمم اومد، کامیار زل زد تو صورتم و یه دستمال کاغذی گرفت روبه روم و گفت: اشکاتو پاک کن! «دستمالو گرفتم و اشکامو پاک کردم. کاش مهرداد کنارم بود. خودش اشکامو

پاک می کرد! همیشه وقتی گریه می کردم بی طاقت می شد و سرمو می داشت رو سینهش و پا به پام گریه می کرد! یه کم که گذشت کامیار با یه لحن آروم گفت: بریم حرم؟

-بریم.....»

به سمت حرم راه افتادیم و نماز ظهرو همونجا خوندیم. موقع برگشت کامیار بی مقدمه گفت: نذر کرده بودم اگه قسمتم شدی، پیام پابوس آقا!.....» هوش از سرم پرید و از راه رفتن ایستادم و با عصبانیت نگاهمو دوختم به چشماش و گفتم: از همون اول نباید انقدر بهت رو می دادم! تو پیش خودت چی فکر کردی که این حرفو زدی؟؟ من؟؟ اونم قسمت تو؟؟ عمرا!

-مریم.....

-هیچی نمی خوام بشنوم

-ولی مریم.....

-گوش کن آقا پسر! من تو کل عمرم قسمت یک نفر بودم و هستم و خواهم بود! حالا می خواد زنده باشه، می خواد نباشه! به خودمم اجازه نمی دم یه مرد دیگه رو به جای عشق اولم بیارم! دیگه دنبال من نیا! فکر کردم با جنبه باشی و بدون قصد و غرض بیای جلو! ولی نه!.....

-بخدا داری اشتباه می کنی!

-خداحافظ.....

-تو رو خدا وایسا!.....»

با سرعت به سمت هتل حرکت کردم. اما کامیار ول کن نبود. انقدر اعصابم از حرفاش و پر روییش بهم ریخت که دلو زدم به دریا و به نگهبانی جلوی در هتل گفتم این آقا مزاحم من شده! نگهبانه با شنیدن حرفم بهم گفت که خیالم راحت باشه و رفت سمت کامیار! دلم خنک شد و رفتم سمت اتاقم! پسر ی بیشعور! از اول اشتباه کردم جوابشو دادم! بی اشتها یکی دو لقمه غذا خوردم و یه دوش گرفتم. بارها و بارها حرفای کامیار توی ذهنم می پیچید و من نگران روح مهرداد بودم. مطمئن بودم داره عذاب می کشه! با گوشیم آهنگ یه عکس یادگاری مازیار فلاحیو گذاشتم:

دل دیوونم از تو/ تنها نشونم! از تو/ یه عکس یادگاری / که خودتم نداری/ شده رفیق شبهام/ وقتی که خیلی تنهام/ می گیرمش رو به روم/ بازم می شی آرزوم/ وقتی تو رو ندارم/ وقتی که

بیقرارم/چشام باز می بندم/شاید بیای کنارم/داره بارون می باره اما چه فایده داره/وقتی تو رو ندارم/که بشینی کنارم/چشامو باز می بندم به گریه هام می خندم/تو رو صدا می زنم/شاید بیای دیدنم/یه عکس یادگاری/شده رفیق شبهام/می گیرمش روبه روم/وقتی که خیلی تنهام/چشام باز می بندم/به گریه هام می خندم/رفیق خستگی هام/باز به تو دل می بندم! همزمان با آهنگ عکسای عشقمو نگاه می کردم و بی قرار و بی تاب اشک می ریختم! بعد از ظهر دوباره دلنگی و بیقراری اومد سراغم. دوباره راه افتادم سمت حرم. تو راه دلم هوس چادر کرد. از یه پاساژ بزرگ یه چادر عربی حریر خریدم و انداختم سرم. بهم میومد! اما یه کم سخت می تونستم جمش کنم. تا غروب تو حیاط نشستیم و به گنبد طلای آقا و کبوتراش خیره شدم و تا تونستم تو فکر فرو رفتم و هر چند وقت یه بار یه نفس عمیق می کشیدم. بعد از نماز مغرب خواستم حرمو ترک کنم که چشمم افتاد به کامیار که خسته و کلافه با چشای پف کرده که معلوم بود از آثار گریه زیاده، رو به روی سقا خونه دست به سینه وایساده بود و معلوم بود خیلی وقته داره نگام می کنه! سریع نگاهمو ازش دزدیم و برای وسلام به آقا و ترک حرم رفتم مقابل حرم وایسادم و سلام دادم و یه کم خم شدم. نمی دونم کی اومده بود سمتم. اما وقتی متوجه حضورش شدم که پایین پام نشسته بود! از گوشه چادرم گرفت و گذاشت رو چشماش و آروم آروم گریه کرد. شونه هاش می لرزید! یاد مهربادم افتادم. با یه صدای گرفته گفت: بخدا از روزی که دیدمت بهت دل بستم! کاش زودتر می فهمیدم مال یکی دیگه ای! نمی تونم از فکرت بیرون بیام! مریم بخدا سخته.....» بی هوا یاد حرفای عاشقونه مهرباد افتادم و پا به پای کامیار گریه کردم. اون بخاطر من! من بخاطر مهرباد! سریع گفتم: زشته! مردم می بینن! «بی ربط به حرفم گفت: تو رو خدا نرو! بذار کنارت بمونم! مریم می تونم جای خالیشو پر کنم!.....» چادرمو محکم از دستش کشیدم و خودمو تو سیل جمعیت گم کردم تا نتونه بیاد دنبالم. با یه ذهن درگیر و اعصاب به هم ریخته رفتم سمت هتل. اومده بودم مشهد یه کم حال و هوام عوض شه، چقدرم عوض شد واقعا!! برای فردا صبح بلیط گرفتم تا زودتر برگردم تهران خراب شده. چند روز از این ماجرا گذشت و کم و بیش یاد حرفای کامیار می افتادم و ناخودآگاه عذاب وجدان می گرفتم. یه روز نزدیکای ظهر روژین اومد خونم و کلی مسخره بازی درآورد و شوخی کرد و خلاصه تا تونست دلمو شاد کرد. با اصرار برای ناهار نگهش داشتم و قرمه سبزی درست کردم. خیلی خوشمزه شد و روژین به شوخی گفت: به به! کدبانویی واسه خودت! نه، دیگه وقت شوهرت شده!

-زهر مار!

-مریم یه چی می خوام بگم بهت!

-آگه می خوامی چرت و پرت بگی بذار برای بعد ناهار

-آدم باش دیگه! نه. می خوام جدی حرف بزنم!

-یا حضرت عباس بگو

-دیوانه! یه مدتی یه یکی دائم پیغام پسغام می فرسته!

-کی؟

-حالا! ولی خیلی خاطر تو می خواد! واقعا هم پسر خوب و سنگین رنگیه! خوشتیپ و جذابه هست و تا حالا با هیچ دختری نبوده!

-روژین؟

-جانم؟

-کامیارو میگویی؟؟!

چشاش از تعجب گرد شد و گفت : تو از کجا می دونی!؟؟ « یه لبخند معنی دار زدم و گفتم: این پسر خجالت نمی کشه انقدر خز بازی در میاره؟؟ هزار بار ضایعش کردم ، گفتم من همسر دارم، بازم ول کن نیست!

-خیلی جونوری مریم! همسر؟؟ خب، پس واقعا خبریه! حالا کی هست؟؟

-من واقعا بعضی وقتا به عقل تو شک می کنم!

-وا چرا؟؟

-بخاطر این سوالای مسخره ای که می پرسی!

-خب، باید بدونم کیه؟؟

-نمی دونی؟

-نه!

-مهر داد!

نبود! با وجود این که تو محیط کار بازیگری و موسیقی بود و خانوادشم اون بودند، خیلی با حیا و سنگین بود هیچ وقت موقع حرف زدن به صورتم نگاه نمی کرد! همیشه پایین نگاه می کردو چون همیشه ضایح می کردم زیر لب عذرخواهی می کرد و می رفت! خدایا نمی دونم چه حکمتیه؟ ولی دلم نمی خواد به جز مهرداد به کس دیگه ای فکر کنم! ناخود آگاه تو فکرم رفته بود! اصلا نسبت به کامیار احساس دوست داشتن یا احساس تعلق نداشتم! فقط بهش فکر می کردم! اونم گهگاهی! نه همیشه! فکر همیشگی من مهرداد بود! بچه های تیم به مناسبت های مختلف خونم جمع می شدن مهمونی می گرفتن. همشون دختر پسرای جوون بودن و البته کامیارم همیشه بینشون حضور داشت و هر کاری می کرد تا دل منو ببره! از خریدن گل و کمک کردن تو کارا و قدم زدن کنارم و هر کار دیگه ای کم نمی داشت! روحیم خیلی بهتر شده بود. نمی دونم بخاطر حضور کامیار بود یا مهمونی های دائمی بچه ها! تا این که اون روز به مناسبت تولدم بچه ها یه جشن خیلی مجلل و خوب تو باغ گرفتن و منو خیلی سوپرایز کردن! از کیک ۲ طبقه و بساط ناهار بگیر تا گروه ارگستر و مهمونایی که تعدادشون ۵۰ نفر شده بود! خیلی شرمنده و البته ذوق زدم کردند! کلی حال و هوام عوض شد و بچه ها از هر دری گفتن و خندیدن جای خالی مهرداد خیلی معلوم بود! خیلی..... کامیار گیتارشو آورد و شروع کرد به خوندن یه آهنگ که خیلی باهاش خاطره داشتم! تیکه های اول آهنگ درست یادم نیست، اما یادمه بدجور تو فکر فرو رفته بودم! همه دور کامیار نشسته بودند و تو سکوت به صدا و نوازندگی کامیار گوش می دادن. من یه گوشه وایساده بودم و خاطراتمو تداعی می کردم! کامیار رسید به تیکه اوج آهنگ. چشمامو بستم و بی توجه به ادمای اطرافم آهنگو با صدای بلند ادامه دادم: بین من و تو، فاصله غوغا می کنه، یاد حرفای قشنگت منو روانه می کنه، تو منو گذاشتی رفتی توی روزگار وحشی، توی کوچه های غربت، دنبالم حتی نگشتی!.....» اولش همه تعجب کردند که چند ثانیه بعد کامیار به گیتار زدنش ادامه داد و با اینکار بهم فهموند ادامه بدم! چشمام پر اشک شد! چشمامو باز کردم و بچه ها برام دست زدندو تشویقم کردند! کامیار یه لبخند مهربون زد و گفت: جلال خالق! انقدر به موقع و خوب خوند، یه لحظه احساس کردم قبلا با هم هماهنگ کرده بودیم!» همه بلند زدیم زیر خنده و کم کم کیک و شمع های روی کیک و سوت و تشویق بچه ها نشون داد که باید تولد رسمی برگزار کنیم و بعد بریم پی کارمون! پشت میز نشستیم و بچه ها شمعارو برام روشن کردند. ۲۵ تا شمع روی کیک! ۲۵ سال از عمرم می گذشت و من ۲۶ ساله می شدم! مهردادم کجا بود ۲۶ سالگی عشقشو ببینه؟؟ کجا بود تا کنارم بشینه و با هم شمعا رو فوت کنیم؟؟ کجا بود؟؟!!! بچه ها سکوت کردند و گفتن که چشمامو ببندم و آرزو کنم! روزین سریع اومد کنارم و در گوشم گفت: مریم: کامیارو یادت

نره! یه جور آرزو کن اونم باشه!» یه چشم غره به روژین رفتم و یه لحظه با کامیار چشم تو چشم شدم که یه لبخند مهربون زد و ناخودآگاه باعث شد منم بهش لبخند بزنم! چشمامو بستم و اول از همه برای شادی روح مهرداد دعا کردم و بعد سلامتی تموم بچه های تیمو آرزو کردم و از خدا خواستم زندگیم بهتر بشه و کمتر غصه داشته باشم. شمعاً رو فوت کردم و صدای سوت و کف بچه ها ادامه داشت و برای عوض شدن جو شروع کردن به مسخره بازی درآوردن و رقصیدن به بدترین وضع ممکن! انقدر بد می رقصیدن که همه از خنده ریشه میرفتیم! خیلی وقت بود از ته دل نخندیده بودم و خلاصه کلی زدیم و رقصیدیم و البته خندیدیم! طبیعتاً وقتی مهمونا زیاد باشن کادوها هم بیشتر میشه و مسلماً خیلی حال می کنی! صدای بلند و هماهنگ بچه ها که دائم می گفتن: باز شود، دیده شود، بلکه پسندیده شود!..... باعث شد کادوها رو یکی یکی باز کنم. اولی مال روژین و امید بود که ادکلن فوق العاده خوش بو و یه شاخه گل رز بود، بعد مال شیوا و آرمین، یکی از دوست دختر دوست پسرای جمع بود که یه شال ابریشم رو دوشی ناز بود! دیگه گردنبند و گوشواره نقره و لباس و خلاصه همه چی بود. کادوی آخر از طرف کامیار بود که خیلی بزرگ بود. کاغذ کادو رو پاره کردم و جعبه رو باز کردم و دیدم یه جعبه کوچکتتر توشه! بعجعه، سرکاری بود! اونقدر جعبه ها رو تو هم چیده بود که جعبه آخر یه جعبه کوچک و البته خیلی خوشگل بود! همین کارش باعث شد دوباره کلی بخندیم. با لبخند در جعبه رو باز کردم و با دیدن حلقه طلای توی جعبه، لبخند رو لبم ماسید! بعد از چند ثانیه سکوت همه شروع کردن به خندیدن: بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا!« دائم می گفتم: چی مبارک بادا؟؟؟ چی می گید؟؟ یه لحظه گوش کنید.....» روژین اومد کنارم و گفت: مریمم لوس نشو دیگه! مبارکه!

-روژین یعنی چی؟؟ این چه کاریه؟؟ بهشون بگو ساکت شن یه لحظه!«

بعد این که همه ساکت شدند، صدامو صاف کردم و گفتم: آقای ایزدی به چشم یه برادر واقعا پسر با شعور و با حیای هستن! ایشون تا اون جایی که من می دونم هیچ ویژگی بد و اخلاق ناشایستی ندارند! اما من بعد از اون اتفاق تلخ حداقل یه کم احتیاج به فرصت بیشتر دارم! واقعا واسم سخته! می خوام زمان بگذره، و بتونم خودمو پیدا کنم!» روژین وسط حرفم گفت: خب، تو این حلقه رو بنداز، بهش فکر می کنی!

-روژین

-حرف نباشه! یالا حلقه بنداز!

-روژین با توام.....»

دخترای دیگه اومدن طرفم و حلقه رو انداختند تو انگشتم دائم بهشون می گفتم هر کاری دوست دارید بکنید! من رو حرفم هستم!» قرار شد بعد از خوردن کیک یه کم تو باغ قدم بزنیم. همه دوست دختر و دوست پسرا راشون گرفتن و رفتن و من موندم و جای خالی مهرداد! چقدر این جور جاها نبودنش بیشتر حس می شد! تنهایی توی باغ شروع کردم به قدم زدن. صدای برگای زیر پام لذت بخش و آرامش بخش بود. باد خنکی می یومد و یه کم سردم می شد، اما هوای قشنگی بود! هوای ۲ نفره بود! ۲ نفر که یکیشون گذاشت رفت! بی سر و صدا و بدون خداحافظی! احساس کردم یکی از پشت داره بهم نزدیک میشه سریع برگشتم و دنیا دور سرم چرخید خشکم زد! من چرا انقدر بدشانسم؟؟ چرا انقدر بدبختم؟؟ چرا نباید یه روز، فقط یه روز کامل شاد باشم و خوش بگذرونم این مگه زندان نبود؟؟ اینجا چیکار می کرد؟؟ آره، شاهین بود! نزدیک ۲/۵ سال می شد که ندیده بودمش! از کجا می دونست ما این جاییم؟؟ چجور از زندان اومده بود بیرون؟؟ نگاهش فرق کرده بود! دیگه اثری از شرارت و شهوت و چشم چرونی تو چشماش نبود! فقط پشیمونی بود! غم و ناراحتی! کاش بجای مهرداد این می مرد! با تمام عصبانیت و نفرت سرش داد زدم و گفتم: از جون من چی می خوای؟؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟؟ «یه قدم اومد جلو و گفت: آروم باش!

-چجوری آروم باشم؟؟ چجوری داد نزنم وقتی همه یکو دارن که باهاش قدم بزنن، ولی من نه!؟؟
«چجوری»

پرید وسط حرفمو گفت: من هستم! با من قدم بزن!

-هه! من حاضرم با گرگ بیابون قدم بزنم ولی یک ثانیه کنار تو راه نرم!

-مریم

-خفه شو شاهین! یه کار نکن محکوم به حبس ابد شی!

-من برای دعوا نیومدم این جا اومدم ازت حلالیت بگیرم! هر چند می دونم حلالم نمی کنی!

با بغض گفتم: شاهین تو قشنگترین سال های زندگیمو ازم گرفتی! تو خاطرات من و عشقمو خط خطی کردی! تو اونو ازم گرفتی!

-من بی تقصیر بودم!

-پس لابد همش تقصیر من بوده!

-نه! تقصیر بابات!

-بابام؟؟ اینم بامبول جدیدته نه؟؟ حالا که مرده و می بینی وجود نداره که بخواد از خودش دفاع کنه همه چیو انداختی گردن اون!

-نه به خدا!

-خدا!!؟؟ تو خدا داری عوضی؟؟

-مریم من با بابات قمار کردم! شرط من تو بودی! من از بابات تو رو می خواستم! بابات دلش نمی خواست تو رو به من بده! واسه همین شرط بابای تو شد ماما من! می دونست آتیش می گیرم از این حرف! می دونست ماما من شوهر داره! می دونست ماما من زن برادرشه! من افتاده بودم رو دور بدشانسی! بابات چند دور از من برد و نتیجش شد همبستری با مادر من! بابات با این کارش شعله های هوسو تو وجودم روشن کرد! از اون موقع بود که یاد گرفتم با هزار تا دختر باشم و بکارتشونو بزنم و ولشون کنم! از اون موقع بود که نقشه تصاحب تو رو کشیدم! به هر قیمتی! تا این که از بابات بردم. بهم التماس کرد بهت دست نزنم تا وقتی که به عقدم دریبای! واسه همین روی عقد تو با من اصرار داشت! این اواخرم که دید تو راضی نمی شی، گفت به زور پیام سراغت و.....»

با گفتن هر کلمه شاهین ضربان قلبم تندتر می شد. تمام بدنم داغ شده بود و مغزم سوت می کشید! با تمام توانم سرش داد کشیدم: داری مزخرف می گی خفه شو!

-من دیگه آب از سرم گذشته مریم! می خوام باور کن می خوام نکن! اما اگه فکر کنی متوجه می شی که من این همه راهو نکویدم پیام اینجا که یه مشت مزخرف تحویل تو بدم!

-خیلی آشغالی شاهین! ازت متنفرم! از تو، از پدر کثافتیم، از مادر هرزت!

-خفه شو مریم

-نمی شم! چرا مادرت یک کلمه به بابات نگفت محمود به من یه همچین پیشنهادی داده؟ هان؟؟ لال شدی؟؟ جواب بده دیگه!

-لعنتی چرا نمی فهمی دوست دارم؟؟ چرا نمی فهمی از اول به قصد جسمت نیومدم جلو!

–دهنتو ببند! تو از لحظه اول به اندام من نگاه می کردی، نه به اخلاقم! نه به افکارم!

–اون پسره آشغال اینا رو تو مغزت فرو کرده؟؟»

وقتی دیدم به مهرداد داره اینجوری می گه، اختیارم از دستم رفت و چشمام شد یه کاسه خون! به طرفش خیز برداشتم و با تمام توان، محکم زدم تو صورتش! تند تند نفس می کشیدم و عصبانیت از چشمام می بارید! شاهین نگاهشو زوم کرد رومو با عربده گفت: مادر نزاییده یه دختر پست بخواد روم دست بلند کنه! « با طعنه گفتم: واقعا مادر نزاییده! معلوم نیست پدر تو الان کیه ؟ شاید بقال سر کوچه ، شاید یکی از پسرهای اینجا! آخه اینطور که معلومه ننت هر روز زیر یکی بوده! « چنان دادی سرم کشید که هوش از سرم پرید: خفه شو دختره هرجایی ! تو گوه می خوری به مادر من اینجوری می گی!.....» دستشو زد به شونه هام و تعادلم از دست دادم و افتادم زمین. اومد نشست روی شکمم و از یقم گرفت. هر لحظه فشار دستاشو روی یقه و گلوم بیشتر میشد و بخاطر سنگینی وزنش نفسم به شماره افتاده بود!

–بگو غلط کردم!

–نمی گم!

–نمی گی؟؟»

فشار دستاشو بیشتر کرد و گفت : بگو

–نمی گم»

هر لحظه نفس کشیدن برام سخت تر می شد! با صدای کامیار هول کرد و سریع از روم پاشد! کامیار با چشمای گرد و متعجب گفت: این جا چه خبره؟؟ شاهین توی؟؟»

–به آقا کامیار!

–پس آدرس این جا رو واسه این می خواستی که بیای.....

–آره! یه خورده حساب قدیمی بود!

–چه خورده حسابی؟؟

–به تو ربطی نداره! باید برم!

– بگو چه اتفاقی افتاد؟ با مریم چیکار داشتی؟؟»

شاهین با یه لبخند نیش دار نگاهم کرد و گفت: به مادر من می گی هرزه؟؟ فعلا که ۳ تا از دوست پسرات پیدا شدن! خدا می دونه بقیشون کجان! کامیار گفت:

– شاهین تو حق نداری بهش اینجوری بگی؟

– اووو باریکلا! بهت نمی خوره بلد باشی حرف بزنی!

– حالا که می خوره!

– واسه من افت داره با تو حرف بزnm!»

رو کرد به من و گفت: به حساب توام بعدا می رسم!» بعد از اونجا دور شد. بدنمو به سختی از روی زمین بلند کردم و نشستم رو زمین کامیار اومد کنارم و گفت: دستاتو بده!» با تردید دستمو بردم جلو. کف دستمو نگاه کرد و سنگریزه هاشو درآورد. بغضم ترکید و اشکام راه افتاد. کامیار مهربون گفت: گریه نکن! هیچ اتفاقی نیفتاده! من اینجام» چشمش به حلقه توی دستم توی انگشتم افتاد و گفت: هیچ وقت اینو از دستت درنیار خواهش می کنم مریم! نمی دونی الان که دستاتو گرفتم چقدر حالم خوبه! آرزوم بود دستاتو بگیرم! خدایا شکرت! اشک تو چشماش جمع شد و دستامو گذاشت رو چشماش و با بغض گفت: کاش به دستام عادت کنی مریم !!! کاش یه کم ترحم داشته باشی! بخاطر باد بدنم از سرما می لرزید. کامیار با لرزش تنم کتشو درآورد و انداخت روی شونه هام و خواست از بازو هام بلندم کنه که یه صدای فوق العاده جذاب و آشنا گفت: دستای کثیف تو بکش کنار!» ناخودآگاه دنبال صاحب صدا سرمون چرخید سمت عقب! امکان نداره! نه! من دارم خواب می بینم! آره دارم خواب می بینم! باورم نمی شه! اما نه، خواب نیست! واقعیه! مهربوداد! مهربوداد بود! حتما روحشه! حتما خیالاتی شدم! حتما توهم زدم!! اما نه! همش واقعیه! عین حقیقته! زبونم بند اومده بود و قدرت هیچ کاریو نداشتم! هیچ کاری! مهربوداد چند قدم اومد جلو من و کامیار انقدر شوکه و بهت زده بودیم که کامیار ناخودآگاه از جاش بلند شد! با سیلی محکم مهربوداد تو صورتش سرشو انداخت پایین و از اونجا دور شد! دلم براش سوخت! هنوز باورم نشده بود و دائم می گفتم نه! مهربوداد اومد روبه روم با فاصله کم نشست. نمی دونم چرا، اما بی اختیار رفتم عقب که دستمو گرفت و با این کارش بلند جیغ زدم آروم گفت:

– چرا جیغ می زنی؟

– چون روانی شدم! دارم یه مرده رو زنده می بینم!

– مریمم همش واقعیه!»

با اشک شروع کرد به حرف زدن: مریمم منو ببخش! من لایق عشق تو نبودم! مریمم چرا منو انتخاب کردی؟؟ چرا کسیو انتخاب کردی که ۲ سال و نیم تو رو تنها گذاشت! ۲ سال و نیم عذاب داد!» باورم شد مهرباده! مهرباد من برگشته بود! پیشونیش رو گذاشت رو پیشونیم و با هق هق گریه گفت: به خدا نمی خواستم تنهات بذارم! مریمم مجبور شدم! بخدا مجبور شدم!» با شدت گریه و التماس گفتم: خیلی نامردی! خیلی! مهرباد! مهرباد چجور دلت اومد؟؟ می دونی چی کشیدم؟؟ من هنوز باور نکردم! مطمئنم خوابه! همش و همه!

– نه مریمم! منو ببخش! وقتی دیدم بخاطر با من بودن داری با خونوادت می جنگی و انقدر درد و رنج رو بخاطر من تحمل می کنی، طاقت نیاوردم! دوست نداشتم ناراحتیا تو ببینم!

– مهرباد خفه شو!»

با دستام کوبیدم تو سینهش و گفتم: نمی دونی این ۲ سال به من چی گذشت؟؟ مهرباد نمی دونی چقدر پیر شدم، چقدر شکستم! به این فکر نکردی که اگه بذاری بری مریم می میره! مهرباد روحم ۲/۵ سال پیش مرد! بخدا مرد! الان جسمم زندس!

– هر چی بگی حق داری! تو رو خدا بزن تو صورتم تو رو خدا هر حرفی که دلت می خواد بهم بزن! ولی تنهام نذار!

– من مثل تو بی وفا نیستم! وجدان دارم!

– آره بازم بگو!

بی توجه به حرفش گفتم: بخدا شکستم، تو هیچی نمی دونی مهرباد.....» هر دومون بدجور بلند بلند گریه می کردیم!

– مریمم، منم شکستم! موهامو نگاه کن. یه قسمتیش کامل سفید شده! بدن ورزشکاریمو یادته؟؟ نگاه کن بدنم چی شده؟؟ چشمای رنگی و پر برقم یادته؟؟ از روزی که رفتم، همه جذاییتش رفت! چون این جذاییتو از تو داشت! از نگاه تو!»

خواستم حرف بزنم اما اشکام امان نمی داد! صدام می لرزید و به نفس نفس افتاده بودم!

–ای جانم، هیچی نگو مریمم! هیچی نگو! می خوام صدای نفساتو بشنوم!»

هنوز پیشونیم روی پیشونیش بود و نفسام می خورد تو صورتش! تو صورتی که از جوونی افتاده بود! چشمای گود رفته، رنگ پریده، درست مثل خودم! شکسته و داغون! تحمل گریشو نداشتم! تحمل لرزش شونه های مرد زندگیمو نداشتم! سرشو گذاشتم رو سینم و گفتم: گریه نکن! مهرباد دیگه اشک نریز! همه چی تموم شد!

–آره تموم شد! ولی به قیمت جونیمون! به قیمت از دست دادن همدیگه برای ۲/۵ سال! همشم تقصیر منه احمق بود! منی که حماقت بزرگی کردم و عشقمو تنها گذاشتم! ولی مریم خودمم دلم خون بود!

–مهرباد ۱ سال گوشه بیمارستان مثل مرده متحرک زندگی کردم!

–غلط کردم! من مستحق مرگم! مریم هر چی دلت می خواد بهم بگو!»

سرشو از روی سینم برداشتم و زل زدم تو چشماش و با همون هق هق گریه گفتم: تو بهم قول مردونه دادی! یادته؟؟ قول دادی مثل ۱ مرد پای عشقت وایسی! کو مهرباد؟؟ ۲/۵ سال کنارم نبود! ۲/۵ سال به اندازه ۲/۵ قرن غصه خوردم و گریه کردم! قلبمو ببین مهرباد! ضربانشو ببین! همش واسه تو می زد! با رفتنت چیکار می کردی؟؟ مریم بسه! دارم آتیش می گیرم!

–بخدا بس نیست! تو نمی دونی تو این سال ها چقدر آواره بودم! چقدر دور بودم از همه! چقدر دلتنگ بودم! اما تو حاضر نشدی خودتو بهم نشون بدی مهرباد! حاضر نشدی!.....»

انقدر اشک ریختم و گریه کردیم تا از نفس افتادیم! مهرباد خیلی نگران قلبم بودو بهم دلداری می داد! منو کشید تو بغلش و بلند داد زد: بخدا ۱۰۰ برابر گذشته عاشقتم! ۱۰۰ برابر گذشته بهت دل بستم! مریمم عشق تو تو وجودمه! اگه نبود تو تنهایی می پوسیدم و می مردم! نمیومدم سراغت! داشتم از بین می رفتم!

–مهرباد نمی دونم چی باید بگم! ولی مطمئن باش اگر بار دیگه بی خبر بذاری بری باید بیای سر مزارم!

–زبونتو گاز بگیر من غلط بکنم! تازه واسه این کارمم دلیل داشتم عمرم! عزیز دلم! مریم من! تو رو خدا منو ببخش! حلالم کن!

–حالم بده مهرداد! دلم تنتو می خواست! دلم بوسه های داغتو می خواست! دلم دستای مردونتو می خواست! کجا بودی؟؟ مهرداد چرا رفتی.....؟؟؟؟.....»

اونقدر تو بغلش گریه کردم تا صدام گرفت! چشمای ۲ تامون خون افتاده بود و پف کرده بود!

–مریمم بیشتر از این گریه کنی برای قلبت ضرر داره!

–چجوری گریه نکنم وقتی عشقمو پیدا کردم! عشقی که ۲ سال به پاش سوختم و با یادش زندگی کردم!

–انقدر شرمندتم که نمی دونم چی باید بگم و چیکار باید بکنم!»

بارون تندی گرفت و هر لحظه شدیدتر می شد. همه بچه ها همدیگر و صدا می زدند تا حرکت کنیم. اما اصلا دلم نمی خواست ازش دل بکنم! مهرداد سریع گفت: مریمم ، دلم نمی خواد کسی منو ببینه! برو نفسم!

–کجا؟؟ نه مهرداد! دیگه بدون تو هیچ جا نمیرم!

–می دونم، ولی الان باید با بچه ها برگردی! قول می دم بهت زنگ بزنم، آدرستو بپرسم!

–مهرداد این قولت مثل قبلیه نباشه؟!

–بیشتر از این منو شرمنده خودت نکن وای اومدن نفسم منتظر تماستم!

–باشه

–خدا حافظ

–خدا حافظ.....

–روژین سراسیمه اومد سمتم و گفت: مریم چرا اینجا نشستی؟ چرا چشمتا انقدر قرمزه؟

–چیزی نیست

–گردنت چرا قرمزه؟

–ولش کن

–پاشو الان خیس می شی! همه منتظر تن!»

از دستم گرفت و بلندم کرد. تقریباً همه بچه ها راه افتاده بودند و فقط ماشین امید و کامیار بود. ماشین امید پر بود و من به ناچار باید با کامیار بر می گشتم. کامیاری که یه گوشه وایساده بود و فقط گریه می کرد و به هیشکی هیچی نمی گفت. نگاهش با نگاهم گره خورد ولی سرشو انداخت پایین و رفت سمت ماشین دنبالش راه افتادم. اما جلو ننشستم! رفتم پشت نشستم و کامیار آینه ماشینو تنظیم کرد رو صورتم و ماشینو روشن کرد. به یاد مهر دادم و دیدن دوبارش اشک می ریختم و کامیار بخاطر من گریه می کرد! چون مطمئن بود دیگه مال اون نیستیم! هر ۲ تامون گریه می کردیم، آروم و بی صدا! آهنگ حلالم کن پویا بیاتی پلی شد: حلالم کن، دارم میرم، چقدر این لحظه دلگیره، گناهی گردن ما نیست، همش تقصیر تقدیره، نگام کن لحظه رفتن، چه تلخه این هم آغوشی، چه وحشتناکه دل کندن چقدر سخته فراموشی! « از این تیکه آهنگ بلند بلند می خوند و گریه می کرد! مطمئن بودم مخاطبش منم: پر از بغضم، پر از تلخی و شیرینی، حلالم کن، دارم می رم، منو هرگز نمی بینی، حلالم کن اگه دستام به دستای تو عادت کرد، آخه دنیای عاشقی به ما ۲ تا خیانت کرد، کلاف آرزو هامو چرا هیشگی نمی بافه، برای ما ۲ تا عاشق جدایی دور از انصافه، تو بارونی ترین ابری، من از پاییز لبریزم، چه مظلومانه می باری، چه مظلومانه می باری!» اشکاشو پاک کرد و گفت: مریم گریه نکن! حلالم کن! منو ببخش که عاشقت شدم! این تیکه از آهنگ انگار حرف دل تونه خوب گوش کن!» دوباره پویا بیاتی شروع کرد و سیل اشکام شدت گرفت: تمام سهم من از تو، یه حلقس که تو دستامه، تمام سهم تو از من، یه عشق بی سرانجامه! پر از بغضم پر از گریه، پر از تلخی و شیرینی حلالم کن دارم می رم.....

دیگه اختیار اشکام دست خودم نبود! برای دیدن دوباره مهر داد لحظه شماری می کردم و از طرفیم خیلی دلم برای کامیار می سوخت. بارون هر لحظه شدت می گرفت و سرعت ماشین خیلی زیاد بود. کامیار بد رانندگی می کرد یه جیغ کوتاه کشیدم و گفتم: یواش برو! اما دیر شده بود! یه کامیون پیچید جلوی ماشین و جاده لغزنده و سرعت زیاد و بارون و باد همه دست به دست هم داد تا یه تصادف وحشتناک اتفاق بیفته! دیگه هیچی یادم نمی یاد تا موقعی که چشمامو باز کردم و خودمو رو تخت بیمارستان دیدم! قلبم تیر می کشید و دست و پام وحشتناک درد می کرد. بعد از ۱ ساعت دکتر اومد بالا سرم و گفت: بهتری؟؟ « سرمو تکون دادم که اره. دکتر گفت: من هر چی به تو گفتم استرس و هیجان و گریه و اضطراب برای تو سمه، تو گوش ندادی! انقدر گوش ندادی که تو این سن و سال، باید قلبتو پیوند بزنی!

-پیوند؟؟ آخه برای چی؟؟

-بله، پیوند! چون دیگه با این قلب نمی تونی ادامه بدی! راستی چرا تصادف کردید؟

-آهان تصادف! اون آقایی که راننده بود چی شد؟؟

-من اطلاع ندارم!

-باشه ممنون

-جواب منو ندادی!

-آهان ببخشید،

نمی دونم چی شد، بارون تندی می یومد و ماشین سرعت داشت دیگه هیچی یادم نمی یاد

-باشه. استراحت کن

-چشم

روژین و چند تا از بچه های دیگه نگران اومدن کنارم . فهمیدم دستم شکسته و تاندون پام پاره شده. حسابی درب و داغون بودم. روژین می دونست باید قلبم پیوند شه. اما نگرانی خودشو پنهان کرد و سعی کرد منم آروم کنه!

-مریمم تو باید هر چه زودتر عمل شی! ولی قلب پیدا نمی شه!

-روژین

-جانم؟

-مهردادو دیدم!

-مریم دیگه داری حالمو به هم می زنی!ببین.....

-روژین گوش کن! الان بهش زنگ می زنم بیاد اینجا!

-باشه باشه زنگ بزن! بگو کیومرث ملک مطیعی رو هم از اون دنیا بکشه بیاره اینجا!

-الان مسخره کن!وقتی اومد می فهمی!

-باشه اصلا تو راست می گی!

کنارم با حالت قهر نشست و به رو به رو خیره شد. ذهنم پر از علامت سوال بود! پر از گنگی و گیجی! هنوز باورم نشده بود! انگار همه چیز شبیه یه خواب بود! حضور شاهین و کامیار و مهرداد با هم خیلی عجیب بود! از همه عجیب تر وجود مهرداد بود! مهردادی که ۲/۵ سال به پاش سوختم و عاشقونه و اسش دعا کردم! مهردادی که الان برگشته بود! خدایا شکرت! خدایا هیچ کس به اندازه تو لطف و مهربونی نداره! خدایا ممنون که رومو زمین نذاختی! امام رضا! گریه زاریام بالاخره جواب داد! امام رضا نگام کرد! جوابمو داد! مهرداد من برگشته بود! انقدر شوکه شده بودم و همه چیو مثل یه رویا فرض کرده بودم که وقت نکردم با دقت به صورتش نگاه کنم! وقت نکردم به لباساش دقت کنم! اما حالا تا چند دقیقه دیگه میومد کنارم! هنوز شهامتشو نداشتم بهش زنگ بزنم! می ترسیدم. دوباره شمارشو بگیرم مثل تموم این ۲ سال و نیم پشت گوشی منتظر و نا امید شدم: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است! موقع تایپ اس ام اس دستام می لرزید. ناخودآگاه اشکام راه افتاد. دست خودم نبود! کار عشق بود! براش نوشتم: مهردادم، من حالم خوبه، فقط یه کم کسالت دارم، میتونی بیای بیمارستان؟» بعد از دو دقیقه زنگ زد ناخواگاه ضربان قلبم شدت گرفت، صفحه گوشیمو گرفتم جلوی صورت روژین و گفتم: نگاه کن! باورت شد مهرداده؟؟» روژین با حالت عصبانیت و تمسخر گفت: بهش سلام برسون!

-وقتی اومد اینجا کنارت وایساد، بهت می گم!

-باشه، بگو بیاد! آهان، بگو یه چند تا حوریم با خودش برداره بیاره به عنوان تبرک!

-واقعا که!»

Answer رو زدم.

-الو مریم؟؟»

آب دهنمو قورت دادم، صدام می لرزید، آروم و با تردید گفتم: مهرداد خودتی؟؟

-آره عزیزم! فدای صدای قشنگت بشم که دلم براش پر می کشید! مریم بیمارستان چرا؟؟ چیزی شده؟؟

-نه، فقط تو زود بیا این جا!

-دارم نگران می شما! خانوم من حالش خوبه؟؟»

با شنیدن خانوم من قند تو دلم آب شد و بی اختیار یه لبخند غلیظ زدم که روژین یه چشم غره بهم رفت و زیر لب گفت: می ترسم منم روانی کنه!» جواب دادم: نه، چیز مهمی نیست!

–باشه نفسم، همین الان راه میفتم، چیزی نمی خوام؟؟

–نه، فقط تو رو می خوام!

–ای جانم، منم از تموم دنیا فقط تو رو می خوام!

–منتظر تم

–چشم، اومدم.....»

تلفنم تموم شد. روژین دائم زیر لب فحش می داد و می گفت: باید به یه روانپزشک نشونم بده!» جدی گفتم: روژین، منم اولش باورم نشد! حتی الانم احساس می کنم همه چی یه بازیه! مثل یه خواب می مونه! ولی وقتی دیدیش باورت می شه!

–مریم تو چرا اینجوری شدی؟؟

–بخدا من بجای تو خسته شدم از این همه بی تابی و بی قراری! به حرفایی که می زنی فکر کردی؟؟ ۲ سال و نیم پیش مهرداد رفت! از این دنیا رفت! می فهمی؟؟ بعد یهو بعد این همه مدت ظهور کرد؟؟ تو از من انتظار داری این مزخرفاتو باور کنم؟؟

–بخدا منم تو شوک بودم!

–وای از حرف زدن با تو جز کلافه شدن و عصبی شدن هیچی نصیب آدم نمی شه! اه

–یه دقه گوش بده

–نمی خوام هیچی بشنوم!

–روژین..... هیس!

–آخه

–هیس.....

–بابا.....

–هیس!

–اِه!»

ساعت ۷ بود که مهرداد و تو چهارچوب در اتاق دیدم! زبونم بند اومد! مهرداد من، با لبخند همیشگی و مردونه اش اومد! با اون قد بلند و صورت جذابش داشت نگام می کرد! دلم نمی خواست چیزی بگم! دلم نمی خواست به جای دیگه نگاه کنم! دلم می خواست فقط ساعت ها نگاش کنم! صورت دوتامون خیس شد! روزین چند بار صدام کرد وقتی دید جوابش نمی دم و دارم به جای دیگه رو نگاه می کنم رد نگاهم گرفت وقتی مهردادو دید به جیغ بلند کشید و از حال رفت. فشارش افتاده بود! باید می رفت زیر سرم! مهرداد آهسته، با چشمایی که به حلقه اشک توش جمع شده بود، سمتم قدم برداشت کنار تخته ایستاد! اختیار اشکام دست خودم نبود! دستمو گرفتم. با تمام وجودم دستشو گرفته بودم و گریه می کردم. حال مهرداد از حال من بدتر بود. با صدای گرفته گفت: مگه نگفتم حق نداری وقتی کنارتم گریه کنی عزیز دلم!

–مهرداد دست خودم نیست! بخدا تو نمی دونی به من چی گذشت! تو منو ۲ سال و نیم از این دست محروم کردی! ۲ سال و نیم منو از نگاهت که می دونستی دیونشم محروم کردی!

–خیلی شرمندتم مریمم! عزیز دلم منو ببخش! بخدا چاره دیگه ای نداشتم!

–مهرداد تو بدترین کارو کردی! بگو چرا؟؟

–نفسم الان نمی تونم بگم!

–چرا؟؟

–چون عشقم اصلا حالش خوب نیست! دلم نمی خواد بیشتر از این اذیتش کنم!

–مهرداد می خوام بشنوم!»

آروم لباسو گذاشت رو پیشونیمو چند ثانیه نگه داشت و بعد آروم بوسید واقعا آرامش گرفتم! چقدر دلم برای حرارت لباس تنگ شده بود!

–من ارومم بگو!

–مطمئن باشم؟؟

—اوهوم—

کنارم روی تخت نشست و دستمو گرفت و با لبخند جذاب همیشگیش شروع کرد: از این که خدا تو رو بهم نشون داد، همیشه مدیونشم! چون می دونم هیچ کس اندازه تو نمی تونه بهم آرامش بده! اما همیشه دلم از یه چیز خیلی می لرزید! از این که بعد این همه مدت، وقتی خواستیم زندگیمونو به عنوان یه زن و شوهر شروع کنیم، یه مانع بزرگی سد راه باشه! که متأسفانه همینطوریم شد! مخالفتای بی دلیل بابات، هر روز ناراحت ترم می کرد! هر روز دلتنگتر می شدم! و البته نگران تر! نگران تو. که میدیدم چطور بین من و خانوادت گیر کردی! دلم نمی خواست به خاطر من ازشون دل بکنی! چون خودم لذت داشتن پدر و مادرو نچشیدم! دلم می خواست تو بچشی! حرفای این اواخرت مثل یه کابوس شده بود!

—چه کابوسی؟

—مگه من چی گفتم؟

—اون روز که تو آشپزخونه حرف صیغه رو زدی، بند دلم پاره شد!

—مگه دلت نمی خواست با من باشی؟؟

—معلومه که از خدام بود! ولی نمی خواستم با ازدواج بدون اذن پدر، راه ناله و آه و نفرین تو زندگیمون باز شه! بخدا دوست نداشتم خانوادت تو رو بخاطر من یا تو خونوادتو بخاطر من خطی کنی! خیلی اذیت می شدم وقتی اشکا و بی قراریا تو می دیدم و هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم! مریم من هر کاری کردم تا از بابات اجازه تو بگیرم! اما خودت دیدی که بابات هیچ جوهره راضی نمی شد! روزی که جلوی خونتون حالم بد شد با آمبولانس به بیمارستان منتقلم کردند، تصمیم خودمو گرفتم! نمی تونستم بینم با نفس کشیدنم، دارم زندگی رو به کام یه دختر بی گناه تلخ می کنم!

—دهنتو ببند! تو همه زندگیمی!

—مریم، من باید چیکار می کردم؟؟ بخدا اگه اینکارو نمی کردم خیلی بدتر بود! چون تو می دیدی من هستم، اما نمی تونم کنارت باشم! اینجوری حداقل می دونستی اصلا وجود ندارم که بخوام کنارت باشم!

—مهرداد دیگه اینکارو نکن! ایندفعه دووم نمی یارم!

-زبونتو گاز بگیر! هر اتفاقی هم بیفته یک لحظه تنهات نمی دارم! البته تو این ۲ سال و نیم ثانیه ای نبود که بهت فکر نکنم!

-مهرداد، پس اون قبری که تو شیراز بود قضیش چیه؟؟

-مطمئن بودم تا نیای سر مزارم مرگمو باور نمی کنی! بخاطر همین یه همچین فکری به ذهنم رسید!

-حالا چرا شیراز؟؟

-چون اگه اینجا بود، کلی گواهی فوت و مدارک و رنگ و وارنگ می خواست که اونجوری لو می رفت! تو اون روستای دور افتاده تو شیراز امکان پیگیری و بررسی نیست. خیالم راحت می شد!

-تو این مدت کجا بودی؟؟

-تو این مدت جسمم زنده بود! روحم تیکه تیکه شده بود! چون می دونستم چه روزای بدی رو داری می گذرونی! لندن بودم! خونه خودم!

-مهرداد! آرش و رز چی می گفتن پس؟؟ چرا دروغ گفتن؟؟

-وای، اونا رو نگو که خیلی مديونشونم! قبول نمی کردن انقدر بهشون اصرار و التماس کردم تا راضی شدن! برام هزار جور دلیل آوردن تا منصرف شم، اما بی فایده بود. بعد از اینکه بهت مرگ منو خبر دادن نتونستن طاقت بیارن و ایرانو ترک کردن! ازشون بی خبرم! خیلی دلم می خواد بینمشون!

-چطور دلشون اومد دروغ به این بزرگی بگن؟؟؟

-راضی نمی شدن! خیلی سخت تونستم قانعشون کنم!

-مهرداد، هیچ وقت این کار تو یادم نمی ره!

-تو هر چی بگی با کمال میل قبول می کنم!»

به صورتش دقت کردم، چند تا چروک ریز اطراف چشماش و روی پیشونیش افتاده بود! با غصه گفتم: چهرت از پسرونگی در اومده! مثل مردای تازه ازدواج کرده شدی! «یه لبخند مهربون زد و موهامو از رو صورتم زد کنار، بخاطر گریه زیاد صورتم قرمز و داغ شده بود. یواش و با حوصله

صورت‌مو فوت کرد و گفت: اما هنوز خانومم به ما بله نگفته! یعنی مریم من قبول می‌کنه بیاد کنارم زیر یه سقف زندگی کنه یا هنوز ازم دلخوره؟؟؟

-مریم عاشق آقاشه درست اقاش بی وفا بود، ولی مریم یه لحظه ام تنه‌اش نمی‌ذاره!

-دیونه مهربونیا تم! خیلی ماهی!

-مهرداد!؟

-جان دلم؟؟

-گرمای اغوش تو می‌خوام!

-ای جانم، خودمم خیلی دلم تنگ شده! بیا بغلم!»

یه کم از تخته بلند شدم و بدنم بین دستای مهرداد جا شد! سرمو گذاشتم رو سینه‌شو گفتم: دلم برای عطر تنت پر می‌کشید!

-فدای دل مهربونت! جات همیشه اینجاست!»

سرمو بوسید و بخاطر این که تو بیمارستان بودیم زود از بغلش جدا شدم و یه چشمک شیطان زد و گفت: میمون چه حواسش به اطرافش هست!

-نباشه؟؟

-۱۰٪ باید باشه! اونجوری که آبرومون می‌ره!

-مهرداد

-جانم!؟

-می‌دونی چرا بیمارستانم؟؟

-نه، ولی فکر کنم بخاطر قلبته!

-نه! پانسمان دستمو نگاه کن!

-وای ببخشید انقدر حواسم به صورت ماهت بود اصلا به دستت دقت نکردم! چی شده نفسم؟؟

-ظاهرا استخونش ترک خورده و باید گچ بگیریم!

چرا مریم؟؟ تو رو خدا بگو چی شده؟؟ دارم سکنه می کنم

تصادف کردیم!

چی ؟؟؟؟ کی ؟؟؟ من که تو باغ اومدم پیش دستت سالم بود!

آره! تو راه تصادف کردیم!»

ماجرای تصادفو برایش تعریف کردم به کلی نگرانم شد و حالمو پرسید! البته تا تونست به کامیار بد و بیراه گفت! اصلا حواسم به کامیار نبود! حرفای مهرداد منو یاد کامیار انداخت. نمی دونستم چه وضعیتی داره ، ولی یه جورایی مطمئن بودم تو همین بیمارستانه! ولی جرأت نکردم به مهرداد بگم بره حالشو بپرسه. روزین بعد از ۱ ساعت با یه قیافه داغون و پر از علامت سوال اومد تو اتاق کنارمون. من و مهرداد تا تونستیم بهش خندیدم. البته بعد از این همه مدت شاید این اولین باری بود که از ته دل می خندیدیم! کنار عشقم! روزین اومد جلو یه دفعه ای و غیر منتظره بغلم کرد. سرشو گذاشت رو شونم و با بغض گفت: بهت تبریک می گم عزیز دلم! « بغض بدی تو گلوم بود. با همون بغض گفتم: دیدی روزین؟؟ دیدی به پای عشق موندن اونقدرام بد نیست! اگه من کامیار و قبول می کردم الان کلی باید شرمنده مهرداد می شدم!

ای جانم! خدا نکنه تو شرمنده شی!»

اشک تو چشام جمع شد و گفتم: دیدی حافظ راست می گفت! یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور.....» دوباره اشکام راه افتاد و یه دل سیر گریه کردم. مطمئن بودم مهردادم اونطرف داره یواشکی گریه می کنه! از روزین حال کامیارو پرسیدم! فهمیدم رفته تو کما! خیلی اعصابم خورد شد! از بچگی اگه یه نفر چه پیر، چه جوون ، چه غریبه، چه آشنا برایش اینجوری مشکل پیش میومد خیلی حالم گرفته می شد و برای چند روز ناراحت بودم! حالش خیلی وخیم بود! همه اینا به کنار ، کی جرأت داره به مهرداد بگه قلب من باید هر چه زودتر پیوند شه؟؟ مطمئن بودم قلب خودشو به زور می ذاره تو سینم! به صداقت و مهربونیش شک نداشتم! ساعت ۱۱ شب بود و مهرداد کنار تختم رو صندلی خوابش برده بود. یه دل سیر نگاش کردم. وقتی می خوابید خیلی معصوم می شد شبیه پسر بچه ها می شد! با صدای در به خودم اومدم. یه خانوم ۴۵ ، ۴۶ ساله داشت میومد طرفم. خوب که دقت کردم شناختمش. مادر کاوه و کامیار بود! چشمش خون افتاده بود! کلا واضح بود همش از شدت گریه زیاده! درکش می کردم! خیلی سخت بود پسر جوون یه مادر یه همچین حالی داشته باشه. اومد کنار تختم و با یه صدای گرفته سلام داد. تا اومدم جوابشو

بدم، بغضش ترکید و گفت: می خوام یه بار از زبون تو بشنوم چی شده! تو رو خدا بهم بگو! « با صدای گریه محبوبه (مادر کاوه) مهرداد از خواب پرید و با نگاه پرسشگرش فهمیدم محبوبه رو نمی شناسه! با اشاره بهش فهموندم مادر کامیاره! اخم کرد و با اشاره ازم پرسید: چی می خواد؟؟ « شونه هامو انداختم بالا و گفتم: نمی دونم! « صدای گریش هر لحظه بلندتر می شد. با یه لحن آروم گفتم: محبوبه خانوم، تو رو خدا آروم باشید! هنوز که اتفاقی نیفتاده! ایشالا حالش خوب می شه! من دلم روشنه! « با همون هق هق گریه گفت: کی میگه حالش خوب می شه؟؟ بچم مرگ مغزی شده! « گریه نمی داشت حرف بزنه! اما با همون حال ادامه داد: نمی دونی به من چی داره می گذره مریم! بچم دراز به دراز روی تخت بیمارستان افتاده و من هیچ کاری از دستم بر نمی یاد! « اعصابم بهم ریخت! مرگ مغزی شده بود؟؟ وای! احتمال برگشتش خیلی کم بود! هیچ کس نمی تونست محبوبه رو درک کنه! مهردادم خیلی ناراحت شد و سرشو انداخت پایین، آخه یه مدت با هم دوست و همکار بودن! حالا گذشته از شکر آبی که بینشون پیش اومده بود! هیچ چیز و هیچ کس! بجز کامیار نمی تونست آرومش کنه! با این حال دستمو گذاشتم رو شونش و با بغض گفتم: تو کلتون به خدا باشه!

چرا جواب منو نمی دی؟؟؟

من چی باید بگم؟؟

مگه ازت نخواستم یه بار دیگه تصادفتونو تعریف کنی؟؟ مگه تو تو ماشین همراهش نبودی؟؟

چرا، ولی من.....

ولی تو چی؟؟ به پسر من جواب رد دادی؟؟ چرا مریم؟؟

یه لحظه اجازه بدید.....»

دوباره پرید وسط حرفمو با همون حالت گریه گفت: می دونی از کیه عاشق و دلبست شده؟؟ مگه چی کم داشت که اونقدر این پا اون پا کردی؟؟ « دلم نمی خواست در حضور مهرداد از یه پسر دیگه حرفی زده بشه! واسه همین یه کم محکم تر و جدی تر گفتم: اولاً من تازه ، ۲ ، ۳ ماهه که فهمیدم پسر تون بهم علاقه داره، ثانیاً پسر شما می دونست که من عاشق یه نفر دیگم! ولی با این حال کنار نکشید!

چرا دروغ می گی؟؟ مگه نموده بود؟؟

–زبونتونو گاز بگیرید! «

با دست به مهرداد اشاره کردم و گفتم: ایشون عشق من هستند! تو تمام این مدت من با یاد و خاطره و حرارت عشق ایشون زندگی کردم!

–یعنی کامیار دروغ گفته؟؟

–نه! من خودمم امروز متوجه شدم که ماجرای زبونم لال، مرگ ایشون، کاملاً سوری و غیر واقعی بوده!»

با حالت گله گفت: یعنی چی؟؟ من گیج شدم!!» حالش اصلاً خوب نبود. مهرداد اومد کنارش و آروم گفت: حاج خانوم، همسر من قلبشون ناراحته، اصلاً نباید بهش فشار بیارن، خواهش می کنم تنهانش بذارید!» بی توجه به حرف مهرداد گفت: مریم هیچ وقت این کار تو یادم نمی ره! تو باعث شدی کامیار من اینجوری پرپر شه! «مهرداد دائماً به سمت در هدایتش می کرد و می گفت: خواهش می کنم بفرمایید!

–مریم چرا؟؟ چرا پسری که انقدر عاشقت بود رو اینجوری پس زدی؟؟ چجوری خواب به چشمت می یاد وقتی زندگی یه نفرو ازش گرفتی؟؟

–حاج خانوم کافیه! خواهش می کنم بفرمائید.....»

با هر کلمه محبوبه بغض بیشتر می شد! راست می گفت! من کامیارو از بین بردم! زندگی یه جوون اینجوری پاشوندم! دائم حرفای محبوبه توی ذهنم می چرخید و عذاب وجدان داشت دیوونم می کرد. ملافه رو کشیدم رو سرم و تا تونستم گریه کردم. مهرداد بعد از چند دقیقه اومد کنارم ملافه رو از رو صورتم کنار زد و یه لیوان آب داد دستم. موهامو از صورتم کنار زد و گفت: آخه تو چرا داری گریه می کنی؟؟

–مهرداد خیلی عذاب وجدان دارم! من باعث شدم.....

–مریم، گوش کن! همه می دونن شما تصادف کردید و کسی هم که پشت فرمون بوده خود کامیار بوده! الکی خودتو ناراحت نکن!

–مهرداد تو اصلاً می دونی مرگ مغزی یعنی چی؟؟

–آره عزیزم! یعنی زندگی نباتی داره! یعنی اگه اون دستگاه هایی که به بدنش وصله رو ازش جدا کنن، زنده نیست!»

قلبم دوباره تیر کشید و دستمو گذاشتم روش نفسم بالا نمی یومد و مهرداد نگران و مضطرب دوید به سمت درو بعد از چند ثانیه دکتر و پرستار او مدن بالای سرم. دکتر به پرستار گفت که اتاق عملو آماده کنن تختم با سرعت به حرکت در اومد و پرستار و دکتر و مهرداد همزمان کنار تخت راه میومدن مهرداد بالای سرم بود و دائم می گفت: هیچی نیست عزیز دلم! الان حالت خوب می شه! «دکتر گفت: باید همین الان پیوند انجام شه!» با شنیدن کلمه پیوند، رنگ از صورت مهرداد پرید! دیگه هیچی یادم نمیداد! ۱۸ ساعت بعد یعنی ساعت ۵ بعد از ظهر فردا اروم به هوش اومدم و بالای سرم مامان و مهرداد و دکتر و روژین و امیدو دیدم. هنوز گیج بودم و قفسه سینم و قلبم به شدت می سوخت! با آه و ناله به دکتر از دردم گفتم که دکتر گفت: باید کمی تحمل کنی! بهت مسکن زدیم، اما یه ذره دردو داری!» تا خواستم دستمو بذارم روی سینم، دکتر گفت: اصلا نباید به پانسمانت دست بزنی!» با تعجب پرسیدم: پانسمان؟؟

–بله، عمل پیوندت خدا رو شکر انجام شد!»

از بیرون دکتر و پیج کردند و دکتر از مون عذرخواهی کرد و رفت. باورم نمی شد! پیوند قلبم انجام شده بود! مامان دستمو گرفت و با یه نگاه محبت آمیز پیشونیمو بوسید و گفت: می دونی از کیه ندیدمت؟؟ نگفتی مادرم با دوری من دق مرگ می شه؟؟ «بی حال تر از اونی بودم که بخوام ابراز احساسات کنم و فقط تونستم یه ببخشید خشک و خالی بگم! روژینم قربون صدقم رفت و بعد از چند دقیقه همه رفتن بیرون، بجز مهرداد! صندلیشو آورد نزدیک تختم و نشست و دستمو گرفت و گفت: هر وقت دردت زیاد شد، دستمو فشار بده! باشه؟؟

–چشم!

–فدای چشم گفتنات! لحظه ای که شنیدم قلبت باید پیوند شه، مردم و زنده شدم! چرا بهم نگفتی آخه؟؟

–ببخشید، راستش جرأتشو نداشتم!

–ای جانم، چرا؟؟

–نمی خواستم بعد این همه مدت غم و اندوه و ناراحتی، حالا که انقدر شاد و خوشیم دوباره ضد حال بخوریم!

–عاشق این درک و شعور تم! ولی دوست داشتم از زبون عشقم بشنوم!

–چشم، دیگه هر اتفاقی افتاد اولین نفر خودم بهت می گم!

آروم گونمو بوسید و گفت: می دونی قلب کی تو سینته؟؟

–آهان، می خواستم همینو بپرسم! کی قلب پیدا شد که به این زودی پیوند زدن؟؟ «

دستشو آروم گذاشت رو سینمو گفت: قدرشو بدون! مال یه آدم چشم و دل پاکه!

–مهرداد قلب کیه؟؟

–کامیار! «

خدای من ! قلب کامیار تو سینم بود! زبونم بند اومده بود و نمی دونم چی باید بگم! مهرداد مهربون نگام کرد و گفت: ببین خدا چقدر دوست داره که همزمان با مشکل تو ، یه قلب دیگه واست جور کرد!

–مهرداد من هنوز هنگم! اصلا چی شده؟؟ چه اتفاقی افتاده؟؟

–مریمم مگه کامیار مرگ مغزی نشده بود؟؟؟

–خب!

–افرادی که مرگ مغزی میشن اعضای بدنشونو با رضایت خونوادشون پیوند می زنن!

–آخه، مادر اون چجوری راضی شد؟؟

–از طرز حرف زدنش با تو خیلی پشیمون بود! پدر و مادرش وقتی دیدن تو قلبت مشکل داره، رضایت دادن !

–خداحفظشون کنه! الان کجان؟؟

–نتونستن طاقت بیارن! فکر کنم رفتن خونه! حال پدر و مادرش اصلا خوب نبود!

–کاش میشد ببینمشون!

–حالت خوب شد، حتما یه سر می زنیم بهشون!

–حتما

–مریمم؟

–جانم

–اگه بهم اجازه می دادن قلب خودمو بهت اهدا می کردم!»

بهش اخم کردم و گفتم: قلب مهربون تو باید تو سینه خودت تا ۱۰۰۰ سال بپه! فقط کنار خودم! چون اگه یه ثانیه نپه، قلبم از کار میفته!» اشک تو چشماش جمع شد و گفت: خیلی دوست دارم!

–بخدا من بیشتر!

–خیلی شرمندتم مریم! تو این مدت خیلی اذیتت کردم!

–بهت قول میدم جبران کنم!

–بودن تو کنارم، واسم همه چیزه!

به خاطر داروهای مسکن و آرامبخش و خواب آور پلکام سنگین می شد و خابم می برد، اما یک لحظه از فکر کامیار و قلبش بیرون نمی یومدم! پس فردا صبح تشییع جنازه کامیار بود! من حالا حالاها باید استراحت می کردم، اما مهرداد بهم گفت که حتما باید بره و کلی بهش سفارش کردم از طرف من تشکر کن و تسلیت بگو! کاش زندگی کامیار اینجوری تموم نمی شد! خدایا ما بنده ها از حکمت کارای تو بی خبریم! حتما یه حکمتی هست! کم کم زندگی من داشت رنگ و بوی عادی پیدا می کرد و قلب کامیار تو سینم می کوبید. حضور مهرداد در کنار من و برگشت من به خونه و اتمام زمان زندان شاهین و طلاق شیدا از کاوه و ملاقات مجدد با بچه های گروه فیلمبرداری و یه سری اتفاقات دیگه، حال و هوای دلمو عوض کرده بود. کم کم حرف ازدواج من با عشقم پیش کشیده می شد. اما مهرداد اصرار داشت یه کم از مرگ کامیار بگذره و بعد به فکر ازدواج باشیم. پدر و مادر کامیار به همراه کاوه تقریبا هر روز بهم سر می زدن و حالمو می پرسیدند و مادرش سرشو می داشت رو سینم و به ضربان قلبم گوش می داد و اشک می ریخت! این کارش جیگرمو اتیش می زد! اما چون می دونستم اینجوری خیلی اروم میشه، هیچ وقت هیچی نمی گفتم. ماما دایما قربون صدقه من و مهرداد می رفت و برای ازدواج ما لحظه شماری می کرد. آیدا کلاس پنجم بود و کلی ذوق می کرد. خوشحال بودم. خوشحال از اینکه مدتی دارم طعم خوشبختی رو

کنار مهرداد می چشم! هر روز و هر ثانیه خدا رو شکر می کردم و ازش می خواستم ما رو تا ابد کنار همدیگه نگه داره و اگه قراره یکمون زودتر بره، بلافاصله اون یکیم باهاش بره! نزدیک ۶ ماه از عمل قلب من می گذشت و بالاخره قرار شد صبح روز دوشنبه با مهرداد بریم آزمایشگاه! آزمایشگاه برای انجام مقدمات ازدواج! هنوز باورم نمی شه که بعد از این همه رنج و سختی، قراره کنار عشقم با هم آزمایش بدیم و بعدش عقد و عروسی و خونه جدید و..... عالی بود! تا نزدیکای ساعت ۱۱ صبح کارمون تو آزمایشگاه طول کشید. چون ناشتا بودیم، مهرداد نزدیک یه کله پزی نگه داشت و یه دست کله پاچه خرید! با حالت اعتراض من گفتم: مهرداد، تو می دونی من کله پاچه دوست ندارم!

–بله، ولی یادت نیست دفعه قبل با چه اشتباهی خوردی؟؟؟»

یاد اون روز افتادم و گفتم: خب از دست تو یه لطف دیگه ای داره!

–ای جانم، پس امروزم تک تک لقمه ها رو خودم می ذارم دهنتم!

–عاشقتم!

–دیوونتم! اجازه میدی راه بیفتم؟

–کجا؟؟

–خونه دیگه!

–اهان، بریم!

–عشقم صبحونه نخورده، فشارش افتاده کلا قات زده!»

یه چشم غره بهش رفتم و زیر لب گفتم میمون!» بلندبلند خندید و راه افتادیم سمت خونه. بعد از چند دقیقه مهرداد صدای اهنگ و کم کرد و گفت: مریم، یه چی بگم، نه نمی گی؟؟

–خب باید ببینم چیه؟؟

–نخیر! باید قبول کنی!

–عجبا! خیلی خب! بگو

–می شه یه سفرم بریم لندن! قول میدم زود برگردیم!

- حالا چه عجله ایه!

- آخه یه کار خیلی مهم دارم باهات!

- یا حسین! چه کاری؟؟

- میمون، یه اتفاق خیلی خوبه!

- ما امروز آزمایش دادیم!

- چه ربطی داره؟؟ می ریم زود برمی گردیم و جواب آزمایشو می گیریم!

- چی بگم؟؟

- بگو چشم!

- آخه.....

- بگو چشم!

- چشم!

- بی بالا! بریم زودتر کلیچو بزنیم!»

قرار شد فردا ساعت هفت غروب پرواز کنیم به سمت ترکیه و از اون جاام بریم لندن. مامان کلی سفارش کرد که مواظب خودمون باشیم و منم خوشحال از این که بعد از ۴ سال داریم بر می گردیم جایی که کلی باهاش خاطره داشتیم. با تأخیر ساعت ۹ شب هواپیمای ایران - ترکیه پرواز کرد. خیلی خسته بودم و شدیداً خوابم میومد. مهرباد سرمو گذاشت رو سینهش و دستشو برد لای موهام و در گوشم گفت: هنوز همون شامپو رومی زنی؟؟

- اوهوم

- عطرش مستم می کنه! مریم این گردنبند منه؟

- نخیر! مال خودمه! تو خریدیش!

- خخخخ منم منظورم همون بود! از اون موقع همش گردنت بوده!؟!

- آره، یک لحظه ام از گردنم جداش نکردم! هدیه با ارزش عشقم برام یه دنیا خاطرس!»

سرمو از روی سینهش بلند کرد و لباسو گذاشت رو لبام! وای خدا چقدر منتظر این لحظه بودم! طعم لباس منو می برد به گذشته! چشمامو بستم و زبونمو کشیدم رو لبای پر حرارت عشقم! دلم نمی خواست حالا حالاها لبام از لباس جدا شه! تازه حس گرفته بودم که مهرداد سرشو برد عقب و آروم در گوشم گفت: مریمم، می ترسم یکی ببینه!

-مهرداد می خوام!

-منم لباتو می خوام عزیز دلم! ولی این جا نمی شه! یکی ببینه ابروریزیه!»

سرمو بردم پایین. مهرداد از چوئم گرفت و سرمو آورد بالا و مهربون گفت: سرتو بذار رو سینهم بخواب! هر وقت رسیدیم بیدارت می کنم!» با خوشحالی سرمو گذاشتم رو سینهشو خیلی زود خوابم برد. با صدای مهرداد از خواب بیدار شدم. بیحال نگاهش کردم و گفتم: رسیدیم؟؟؟ «یه لبخند غلیظ زد و موهامو ریخت تو صورتمو گفت: یه ربع دیگه می رسیم! گفتم یه کم زودتر بیدارت کنم! از بیحالی در بیای!

-وای، خیلی خوب بود!

-خسته بودی؟؟

-خیلی!

-خستگی در رفته؟؟

-کمی تا قسمتی!

-میمونو نگا! مثل خرس قطبی می خوابه!

-ا من کجا مثل خرس قطبیم؟؟

-همه جا!»

چشمامو ریز کردم و گفتم: خرس قطبی بودن بهتر از کوالا بودن!» بلند خندید و گفت: اتفاقا کوالا رو خیلی دوست دارم! مثل تو تنبله! همش تنه درختو بغل می کنه، می خوابه!» با حرص گفتم: آهان، پس تو می شی تنه درخت!

-نخیر!

–خودت گفתי تنه درختو بغل می کنه!

–پس قبول کردی که کوآلایی؟؟؟»

غش غش خندید و با مشت زدم تو بازوش و گفتم: باشه! دارم برات! «خلاصه کلی سر به سر هم گذاشتیم تا رسیدیم. چقدر ترکیه تغییر کرده بود! تعداد هتلاش ۲، ۳ برابر شده بود و قیمتا رو که نگو! خسته و کوفته و درب و داغون یه هتل نسبتا خوب پیدا کردیم و قرار شد تا فردا ظهر اون جا باشیم و بعدش بریم لندن! وارد اتاق شدیم و سریع وسایلو گذاشتیم یه کنار و لباسامونو عوض کردیم. شیطنتم گل کرد و گفتم: مهرداد!

–جانم؟! میشه امشب پیرهننتو درآری؟؟

–چرا؟؟

–می خوام موقع خواب سرمو رو سینه لختت بذارم!

–ای جانم! خیلی خانومی مریمم! چشم!

–فدات!»

یاد روزهایی که مامانینا خونه نبودن و مهرداد کنارم می خوابید افتادم! چه روزای خوبی داشتیم! دوباره داشت بر می گشت. عاشق این بودم که تا صبح تو بغل عشقم بخوابم! کنارش روی تخت دراز کشیدم و مهرداد مهربون نگاهم کرد و منو کشید تو بغلش سرمو بوسید و آروم گفت: فکر نمی کردم دوباره یه روز تو رو تو بغلم بگیرم و بخوابم!

–می دونی چقدر دلم برای این لحظه تنگ شده بود؟؟ روزایی که نبودی جای خالیتو کنارم رو تخت حس می کردم و دلم آتیش می گرفت! چون هیچ امیدی نداشتم که دوباره بتونم تو بغل تو بخوابم! –خیلی دوست دارم! قول میدم خوشبختت کنم!

–مهرداد من همین الانشم خوشبخت ترین دختر دنیام! مگه میشه کنار تو نفس بکشم و خوشبخت نباشم؟؟»

بلافاصله بعد از این که اینو گفتم ، به تلافی دلتنگی تمام این مدت سرمو بردم جلو و چشمامو بستم و سرمو یه کم کج کردم و لبامو گذاشتم رو لباش. دستای مهرداد دور کمرم حلقه شده و تمام نقاط بدنمون با هم تماس داشت! اختیارم دست خودم نبود و به نفس نفس افتاده بودم و

ناخودآگاه یه آه ریز کشیدم. مهرداد که دید حالم خیلی خوب نیست مثل همیشه تو همون حالت که لبامون تو هم بود گفت: مریمم، مریم جان، عزیز دلم حالت خوب نیست! مریمم....» سرشو یه کم کشید عقب، اما من رفتم جلوتر و به حالت نیمخیز رفتم رو نیم تنه بالایش! مهرداد اروم از کمرم گرفت و خوابوندم رو تخت و یه لیوان آب برام آورد. روی پیشونیم عرق نشسته بود. بعد از اینکه آبو خوردم مهرداد با یه لبخند مهربون در حالی که موهامو از رو صورتش کنار می زد و صورتمو فوت می کرد گفت: ای جانم! بهتری مریمم؟؟ نفست برگشت سرجاش؟؟ « سرمو تکیون دادم و مهرداد با یه لحن شیطون اروم گفت: الان حالت اینجوری میشه، بعدا می خوای چیکار کنی خانوم؟؟»

چشام گرد شدو با تعجب خیره شدم تو صورتش که یه لبخند معنی دار زد و رفت سمت آشپزخونه. اون شب تا نزدیکای صبح با هم از آینده ای که برای خودمون ساخته بودیم حرف زدیم و هزار بار با هم دیگه گفتیم که چقدر همو دوست داریم و جونمون بسته به جون همدیگس!

چهارشنبه ساعت ۱ شب رسیدیم لندن و من کنجکاو از این که مهرداد باهام چیکار داره، اروم و قرار نداشتیم! هر چقدرم بهش اصرار می کردم که بهم بگه، هیچی نمی گفت و حرصمو در می آورد و خودش کلی می خندید و می گفت: عاشق حرص خوردنتم!» نزدیکای ساعت ۲ بعد از ظهر گوشی مهرداد زنگ خورد. حکمت بود. مهرداد تلفنشو جواب داد و بعد از چند دقیقه از هم خداحافظی کردن. پرسیدم: مهرداد حکمت بود؟

-آره

-چیکار داشت؟؟

-می دونی بهم چی گفت؟؟

-نه! چی؟؟

-گفت می خوان یه فیلمنامه جدید بنویسن و نقش اولش من و تو باشیم!

-جون من راست می گی؟؟ وای عالیه!

-منم خیلی ذوق کردم و بهش گفتم ما اوکییم!

-وایایای مهرداد باورم نمی شه! خیلی خوشحالم!

-من بیشتر! بخصوص که قراره نقش عشقمو، خود مریمم بازی کنه!

-منم بخاطر همینش خوشحالم!

–بدو بیا بغلم!»

رفتم تو بغلش و مهرداد قلقلکم داد و بعد از کلی بگو بخند قرار شد ساعت ۶ بریم جایی که بی صبرانه منتظرش بودم! یعنی قرار بود مهرداد سوپرایزشو بهم نشون بده! بعد از یه کم معطلی رسیدیم جلوی یه ساختمون شیک و کوچیک که شخصی بود. خیلی بامزه بود! ازش پرسیدم : مهرداد اینه سوپرایزم؟؟

–مریم ۶ ماهه به دنیا اومدی؟؟ نخیر صبر کن یه کم!

–بابا من مردم!

–زبونتو گاز بگیر! بریم تو!»

از پله های ساختمون رفتیم بالا و وقتی جلوی در رسیدیم مهرداد گفت: خانومم چشمتو ببند!
–الان؟؟

–نه، فردا! خب الان ببند دیگه!

–باشه!

–نه، تو میمونی! زیر چشمی نگاه می کنی ! باید چشمتو ببندم!

–زودتر! دل تو دلم نیست!

–فدای دلت! چشم!»

چشمامو بست و دستمو گرفت کلید انداخت و درو باز کرد. با راهنمایی مهرداد وارد شدم. هنوز هیچی ندیده بودم و بدجوری تو خماری بودم! بلند گفتم: باز کنم؟؟

–نخیر! خودم بازش می کنم!

بعد از چند ثانیه چشمامو باز کردم و برای یه لحظه زمان ایستاد! باورم نمی شد! یه چرخ دور خودم زدم و با یه نگاه پرسشگر و البته ذوق زده به مهرداد نگاه می کردم! روی تمام دیوارای خونه، عکس من بود! عکس از ۴ سال پیش! از تمام حالات! وقتی حواسم نبوده کلی ازم عکس گرفته! هنوز تو هنگ بودم و نمی دونستم چی باید بگم! مهرداد شروع کرد به راه رفتن و تو همون حال حرف می زد: از روزی که با تو آشنا شدم، عاشقونه بهت فکر کردم و دنبال این بودم که همیشه و

تو همه حال حضور تو رو کنارم حس کن! وقتی حواست نبود ازت عکس گرفتم! یادته ۴ سال پیش تو لندن وقتی منتظر بودیم که پرواز کنیم سمت ترکیه، بهت اصرار کردم بریم یه جایی؟؟ می خواستم بیارمت همین جا! ولی دیگه نشد که بیارمت! روزی که تصمیم گرفتم بمیرم، البته غیر واقعی، یاد این آتلیه افتادم و با خودم عهد کردم، انقدر این جا بمونم و با عکسات و خاطرات زندگی کنم تا تو فراموشم کنی و زندگیت از تشنج خارج شه! اما دیگه نتونستم! چون می دونستم ذره ای بهم کم اهمیت نشدی و دائما تو فکرمی! مریم بدون این ۲/۵ سال به منم خیلی سخت گذشت! بیشتر از تو! ولی اینم بدون خیلی شرمندتم! اشک تو چشمام جمع شد و محکم بغلش کردم و با گریه گفتم: این حرفو نزن! من شرمنده توأم! مهرباد باورم نمیشه تو ازم این همه عکس بگیری! کاش بتونم لیاقت عشق پاک تو رو داشته باشم!

-تو همیشه لایق منی مریم! اینجوری حرف نزن دلم می گیره!

-مهرباد خیلی دوست دارم! «

دو طرف صورتمو با دستش گرفت و خیره شد تو چشمامو با بغض گفت: مریم مطمئن باش هیچ وقت از انتخابت پشیمون نمی شی! بدون خیلی دوست دارم! بدون خیلی عاشقتم! تو مال منی و من مال تو! « نمی دونم چقدر تو بغلش گریه کردم تا راضی شدم یه کم قدم بزنم و به عکسا خیره شم! ۴ سال پیش وقتی مهرباد بهم اصرار می کرد که می خوام ببرمت جایی کارت دارم، فکرشم نمی کردم یه همچین کاری کرده باشه! خدایا شکرت! این سفر لندن یه طعم دیگه داشت! خیلی دلم می خواست به خاله پری سر بزنم و بهش بگم، کسی که اون موقع باهانش دوست بودم، الان حکم همسرمو داره! با موافقت مهرباد رفتیم سمت خونه خاله پری. خاله شکسته تر شده بود. با روی باز بغلم کرد و کلی قربون صدقم رفت! وقتی تمام اتفاقات این دورانو براش تعریف کردم گفت: چقدر سختی کشیدید تا بهم برسید! قدر همو بدونید! « مهرباد بلافاصله دستمو گرفت و بوسید و گفت: خاله، خیلی قدرشو می دونم! دعا کن بتونم همسر خوبی براش باشم! « سریع گفتم: تو بهتری! احتیاج به دعا نیست! « خاله پرید وسط حرفمو گفت: اوه چه دلو قلوه ای بهم میدن! جمع کنید خودتونو حالم بد شد! « عاشق روحیه شوخ و شاد خاله بودم! ۲ تایی زدیم زیر خنده و خاله با اصرار شام نهمون داشت و ازش قول گرفتم باید عروسیمون بیاد ایران! صبح ساعت ۱۱/۵ رسیدیم ترکیه و ساعت ۳ برای ایران پرواز داشتیم. مهرباد بخاطر خستگی زیاد تقریبا تو تمام پروازا چرت زد. به چهره مهربونش موقع خواب خیره شدم و تا تونستم صورتشو بوسه بارون کردم. بعد از کلی معطلی و تحویل گرفتن چمدونا و ترافیک وحشتناک تهران ساعت ۶/۵ جلوی در

خونه بودیم. مامان کلی ازمون پذیرایی کرد و طبق معمول قربون صدقه من و مهرداد رفت. شام با دستپخت فوق العاده مامان آماده بود. خورش قورمه سبزی و ماهی شور و زیتون پرورده و دوغ و سالاد و مخلفات دیگش، حسابی چسبید! بودن در کنار مهرداد بدون هیچ مزاحم و دردسری بهترین اتفاق تو زندگیم بود. اوضاع قلبم روز به روز بهتر می شد و رابطم با مامان خوب شده بود. بی صبرانه منتظر جواب آزمایش بودیم. عشق بین من و مهرداد بعد از این همه مدت کمرنگ و سرد نشده بود! روز به روز عشق من به مهرداد بیشتر می شد و کنار هم لحظه های قشنگی داشتیم. هفته بعد روز سه شنبه کار فیلمبرداری کار جدید شروع می شد. دل تو دلم نبود! هم استرس داشتم، هم هیجان. استرس از این که بعد از اون کار مهرداد جلوی دوربین، روم نمی شد در قالب فیلم و فیلمبرداری دوباره با بچه ها روبه رو شم! و هیجان از این که قراره یه کار جدید و با حضور مهرداد شروع کنم! تصمیم گرفتم لباسامو با مهرداد ست کنم. یه شلوار دم پای آبی اسمانی کمرنگ با یه مانتوی سورمه ای پررنگ که روی آستینای یه ربش طرح داشت و یه کمر بند طلایی باریک روی گودی کمرم می افتاد با یه شال آبی ساده براق تیمم کامل شد. موژه هامو با ریمل سورمه ای حالت دادم و یه رژ کمرنگ صورتی زدم. مهردادم یه شلوار لی سورمه ای تیره و یه بلیز طرح لی که آستیناشو تا بالای آرنجش تا زده بود مثل همیشه فوق العاده و خوش تیپ شد. برای اولین بار موهاشو براش درست کردم. و یه زنجیر انداختم گردنش و گونشو بوسیدم. ساعت ۴ جلوی در فرهنگسرا بودیم. با کمال تعجب دیدیم همه بچه ها جلوی در منتظر ما ایستادند. به محض این که از ماشین پیاده شدیم، همه برامون دست زدند و اومدند جلو با دوتامون روبوسی کردند. بعد از ۴ سال دوباره دوستانم و حکمتو می دیدم. البته قبل از اینم بچه ها و حکمت خیلی بهم سر میزدند. اما ایندفعه با همیشه فرق داشت. ایندفعه عشقم کنارم بود و این خیلی ارزش داشت. با کلی سلام و احوالپرسی و خوش و بش رفتیم تو سالن فرهنگسرا همه پشت همون میز اصلی نشستیم و منتظر شدیم تا حکمت صحبت کنه. بعد از این که گرم و صمیمی بهمون سلام و خوش امد گفت، یه کم جدی تر شد و گفت: امروز یه نفر بین ما نیست! کامیار ایزدی که نویسنده کار قبلی بود امروز این جا نیست! اول برای شادی روحش یه صلوات می فرستیم و یک دقیقه سکوت می کنیم!» بعد از یه دقیقه سکوت حکمت ادامه داد: کامیار ایزدی یه کار بزرگی کرد! اون قلب پاک و مهربونشو اهدا کرد به مریم راد! اما گذشته از همه این ها، امروز ۲ تا عاشق کنار همون و این بهترین اتفاق تو زندگیه! برای مریم راد و مهرداد فرزین آرزوی سلامتی و خوشبختی می کنیم! خواهش می کنم به افتخارشون دست بزنید.....» بعد از این که همه برامون دست زدند و چشمای من و مهرداد از خوشحالی برق می زد گفت: کار جدیدی که می خوایم شروع کنیم متفاوت

! کار قبلی که نیمه تموم موند! اما این کارو می خوایم یه جورایی ارتباط بدیم به زندگی مریم و مهرداد! هممون خیلی خوب می دونیم که شما دوتا برای رسیدن به همدیگه، خیلی رنج و سختی کشیدید. خدا رو شکر الان کنار همید! اما یه کم باید سریع باشیم و هر چه سریعتر کار فیلمبرداریو شروع کنیم! اگه آقای فرزین به من افتخار بدن که مثل کار قبلی دستیار من و برنامه ریز کار باشن، ان شاءالله از هفته بعد می ریم سر فیلمبرداری! فیلمنامه و همه چیز تقریباً آمادس! آقای فرزین افتخار می دید؟؟؟ « ای جانم! می دونستم مهرداد چقدر معذبه! چقدر مهربون و با اقتدار بود! بهش افتخار می کردم! با قدمای آروم رفت سمت حکمت و باهاش دوباره دست داد و با کمال میل قبول کرد! خیلی روز خوبی بود. کلی خاطرات گذشتمون زنده شد. خیلی زود هفته بعد شد و قرار بود فیلمبرداری کلید بخوره. دوباره دور میز همیشگی نشستیم و حکمت از چند نفر تقاضا کرد. داوطلبانه به عنوان گروه ایده پردازی برن تو اتاقش. مهرداد بهم چشمک زد تا دنبالش برم و منم از خدا خواسته رفتم ظاهراً می خواست یه اسم مناسب برای کار انتخاب کنه. ۷، ۸ نفری می شدیم من و باران افشار (تهیه کننده) و شبنم سعیدی (گریمر) و ملیسا ابراهیمیان (بازیگردان) و سامان سمیعی (صدابردار) و پرهام سالاری (گریمر و خواننده) و امید سهیلی (فیلمبردار یا همون شوهر روژین) به همراه مهرداد فرزین که عشق خودم بود، توی دفتر حضور داشتیم. نزدیک ۱ ساعت بود بچه ها اسمهای مختلفی می گفتند اما هیچ کدوم چنگی به دل نمی زد. من و مهرداد همچنان فکر می کردیم و انگار هیچ کدوم هنوز اون اسم دل بخواهو پیدا نکرده بودیم. یه دفعه بی هوا و بدون مقدمه گفتیم: تمام سهم من از تو « حکمت و بچه ها سکوت کردند و بعد از چند ثانیه حکمت گفت: چی؟؟

–تمام سهم من از تو! بده؟؟؟»

یکم تو فکر فرو رفت و گفت: عالیه! چجوری به ذهنت رسید! یاد اون روز افتادم! همون روز که با کامیار توی اون هوای بارونی داشتیم برمی گشتیم و کامیار بی خبر از همه چیز آخرین لحظه های عمرش رو سپری می کرد! بغض صدامو کنترل کردم و گفتم: پویا بیاتی آهنگ داره به اسم حلالم کن! توی یه تیکه از آهنگ اینو می گه! من خودم اولین بار، روز تصادف شنیدم!

–تصادف؟؟

–بله! اون روز شما نبودین! ولی بچه های دیگه بودند. موقع برگشت من و کامیار ایزدی با یه کامیون تصادف کردیم و کامیار مرگ مغزی شد!»

به محض اینکه اشکام خواستن سرازیر شن، مهرباد اومد سمتم و با اشاره از بقیه عذرخواهی کرد و منو برد بیرون. می دونست زود حال بد می شه و برای قلبم اصلا خوب نیست. انقدر با صدای قشنگ مردونش باهام حرف زد و آرومم کرد که گریه کردن به کل از یادم رفت! همه بچه ها «تمام سهم من از تو» رو تأیید کردن و پسندیدن. خیلی کنجکاو بودم و دلم می خواست هر چه زودتر سناریو رو بخونم واسه همین اون روز سناریو رو بردم خونه و با مهرباد شروع کردیم به خوندنش. باورم نمی شد! عین ماجرای عشق و عاشقی من مهرباد بود! فقط بعضی جاهاش اونم یه ذره فرق داشت ۲ تامون جا خوردیم و تعجب کردیم که حکمت چجوری از جزئیات زندگی ما انقدر دقیق خبر دار شده؟!؟! اما خیلی زود جوابشو پیدا کردیم! بععهعله! کار خودش بود! روزین! مطمئن بودم نشسته مو به مو برای میثاق آذر(نویسنده ای که بجای کامیار ایزدی اومده بود) و سهیل حکمت (کارگردان) تعریف کرده! هر تیکه از سناریو رو که می خوندیم مهرباد بغلم می کرد و قربون صدقم می رفت و منم تا میتونستم از عشق خودم و آرزوهایم براش می گفتم! نزدیک ۲۰ روز می گذشت و چند تا سکانس گرفته بودیم. بازیمون فوق العاده بود! چون همه حرفا، حرفای دلمون بود! ما دیالوگی حفظ نمی کردیم! دیالوگای قلبمونو بهم می گفتیم! همیشه هم تعریف و تمجید و تشویقای بچه های دیگه و حکمت همراهمون بود و روز به روز انگیزمون بیشتر می شد. یه روز که حکمت به بچه ها استراحت داده بود و ما ام از خدا خواسته با مهرباد رفته بودیم عشق و حال طرف اوشون فشن گوشی مهرباد زنگ خورد. مثل این که از آزمایشگاه تماس گرفته بودن و گفتن که بریم جواب آزمایشا رو بگیریم. کلی ذوق کردیم و چقدر برای مراسم عقد و عروسی و خرید نقشه کشیدیم و کلی خندیدیم و سر به سر هم گذاشتیم و تصمیم گرفتیم برگردیم. مهرباد یه آهنگ فوق العاده از مهدی عسگری گذاشت:

بسه بیا من و تو کم ناز کنیم

واسه عشق آواز کنیم

بیا تا از نو بسازیم

واسه هم پرواز کنیم

بیا بجای غصه خوردن دلامونو تازه کنیم

بشینیم زیر نور مهتاب دعا واسه ماه کنیم

اگه دلی گرفته داری که نباید گریه کنی

باید از خودش بخوای به خود خدا تکیه کنی

به خدا، به خدا، به خدا تکیه کنی

بعضی روزا که تو کلی

غصه می خوری الکی

نمی دونی برای چی

حتی نمی دونی برای کی

فهم به اندازه تو/ توأم به اندازه من / همه به اندازه هم پریم از این غصه و غم/ اما حقیقت اینه که دنیا همین ۲ روزهاست بیا بخندیم واسه هم خنده می گن دوا می ماست/ یه شاخه گل بدیم به هم به جای ابروهای خم

فرقی نداره ، واسه کی، فقط بگیریم دوست دارم فرقی نداره.....

ساعت ۴ برگشتیم خونه و من چون خیلی خسته بودم موندم خونه تا یکم چرت بزنم و مهرباد رفت تا جواب از مایشو بگیره. وقتی وارد خونه شدم، دیدم مامان و ایدا دارن حاضر می شن. فهمیدم ایدا خانوم هوس شهر بازی کردن و مامان باید اطاعت کنه! خسته و کوفته رفتم تو اتاقم و رو تختم ولو شدم! نزدیک ۱ ساعت خوابیدم و وقتی بیدار شدم فهمیدم مهرباد هنوز نیومده! بهش زنگ زدم. با یه لحن خاصی که برام آشنا نبود، گفت تو راهم! «نمی دونم چرا، ولی دلشوره بدی افتاد تو دلم و استرس گرفتم و بی صبرانه منتظر مهرباد بودم. چند دقیقه بعد زنگ خونه به صدا دراومد و درو باز کردم. مهرباد بود. در و باز کردم و همونجا جلوی در منتظرش شدم! اومد روبه روم ایستاد توی دستش چند تا برگه بود. چشمم افتاد تو چشمای سبز نازش! اما برق همیشگیو نداشت! تا نگاهمون خواست بهم گره بخوره سرشو انداخت پایین و با قدمای خسته و اروم اومد تو! فاصلش باهام کم بود! هنوز یه کلمه ام حرف نزده بود! که دستمو گرفت و از پله ها رفتیم بالا، سمت اتاق من! نمی خواستم برم! اما قدرت دستای مهرباد نمی داشت مانع شم! وارد اتاق شدیم مهرباد درو بست و قفل کرد! چرا قفل؟؟؟ ضربان قلبم رفت بالا! چشمم پر از علامت سوال بود! مهرباد، مهرباد همیشه نبود! یه اخم خاصی توی صورتش بود. چند قدم اومد جلو و من بی اختیار چند قدم رفتم عقب. تا این که به گوشه دیوار اتاق رسیدم! دستامو به دیوار تکیه دادم و مضطرب منتظر عکس العمل مهرباد شدم. فاصلم با مهرباد کمتر از ۲۰ سانتی متر بود.

نفساش می خورد تو صورتم. اما به من نگاه نمی کرد! خدایا چی شده؟؟؟ یه نفس عمیق کشید و پیراهنشو درآورد! قلبم انقدر تند می زد که ضربانشو می شنیدم! منو کشید تو بغلش و لباسو گذاشت رو لبام هیچ وقت اینجوری لب نمی گرفت! این بار زبونشو می زد به زبونم! بدجور تحریک می شدم و از طرفیم نفسم به زور بالا میومد. دست مهرداد رفت سمت دکمه های بلیزم. هوش از سرم پرید! دستمو گذاشتم رو دستش و با نگاهم هر چی سوال تو ذهنم بود ازش پرسیدم! سرشو انداخت پایین و با یه صدای دور که گفت: واژنت باید خیس باشه! خیس نباشه درد می کشی! دستاتو بردار مریم! باید خوب تحریک کنم!» زبونم بند اومده بود و قدرت تکلم و از دست داده بودم. گوشام داغ کرده بود و کف دستام یخ کرده بود. به زور بغضمو قورت دادم و گفتم: می فهمی داری چیکار می کنی؟؟؟ هیچ وقت فکر نمی کردم کار من و تو به این جا کشیده شه!

-هیچی نگو!

-بلند سرش دادکشیدم می خوام بگم! مهرداد چجوری دلت میاد بهم دست بزنی ؟؟؟ دارم دیوونه می شم! بهم بگو همش بازیه! مهرداد بگو دارم خواب می بینم!»

حرفام بی اثر و بی فایده بود! لبای مهرداد روی سینه هام بود و هر لحظه زبونش بیشتر نزدیک نوک سینه هام می رفت! استرس و اضطراب و نفرت و خشم همش مانع می شد که خوب تحریک شم! ولی مهرداد اصلا به بدنم نگاه نمی کرد! اصلا چشماشو بسته بود و فقط برای این که من تحریک شم، بدنمو می خورد! بدنم گر گرفته بود و کم کم حس می کردم شورتیم داره خیس می شه! دیگه نه بلیز تنم بود، نه شلوار نه شورت نه سوتین! من لخت و بی لباس در مقابل مهرداد! فکر نمی کردم اولین سکسمون اینطوری باشه! قطره های اشک امانمو بریده بود و به مهرداد التماس می کردم. با گریه ازش می خواستم بذاره دختر بمونم! اما مهرداد به اشکام توجهی نکرد. همونجا سرپا. کنج دیوار، پاهای مهرداد لای پاهای من همشون دخترونگیمو ازم گرفت! درد وحشتناکی زیر دلم پیچید و داغی مایعی که از کشاله هام سرازیر شده بود و بوی خون و عرق تن مهرداد و اشکای من حالمو بهم می زد! پاهام توان نداشت و همونجا افتادم زمین مهرداد از کمرم گرفت و بلندم کرد و نشوندم رو تخت. منو کشید تو بغلش و از لرزش شونه هاش فهمیدم داره گریه می کنه! با اشک و گریه زیاد، با یه صدای که از ته چاه در میومد همونجا تو بغلش گفتم: خیلی کثافتی! کثافت! ازت متنفرم آشغال! ازت متنفرم!.....» نداشت ادامه بدم و با همون صدای لرزون گفت: آخیس! خیالم راحت شد خانومم! حالا دیگه منم ایدز دارم!.....» مغزم از کار افتاد!

گنگ و گیج و مات و مبهوت از بغلش جدا شدم و صاف زل زدم تو چشماش! هنوز داشت گریه می کرد. سرشو انداخت پایین : مریم اصلا روم نمی شه تو صورتت نگاه کنم! منو ببخش!

-مهرداد تو چی گفتی؟؟؟ ایدز؟؟

-آره!

لکنت زبون گرفته بودم و نفسم به شماره افتاد و به زور می تونستم حرف بزنم!

-م.....م.....م.....من.....من.....ای.....ایدز دارم.....؟؟؟»

گریش شدت گرفت و گفت: آره ! نمی دونم چرا؟؟ نمی دونم از کی؟؟ نمی دونم چجوری؟؟ ولی دنیا رو سرم خراب شد وقتی فهمیدم همه زندگیم ایدز داره! نتونستم بی تفاوت باشم! نتونستم ولت کنم! منم باید ایدز داشته باشم!» ۲ طرف صورتمو گرفت و با همون شدت گریه ، بلند داد زد : منم باید ایدز داشته باشم! فهمیدی؟؟ فهمیدی مریم؟؟ منم باید ایدز داشته باشم! بفهم لعنتی! تشنه اندامت نبودم که بخوام اینجوری به زور دختر و نگیته ازت بگیرم! وگرنه این همه سال صبر نمی کردم! بفهم از رو لذت نبوده! مریم بفهم حتی به اندامت نگاه نکردم! حتی الانم زل زدم تو صورتت! چون نمی خوام بدنتو ببینم! بفهم از رو هوس پردتو نزدم! بفهم وقتی یه مرد می فهمه تمام وجودش تمام زندگیش یه همچین مشکلی داره می میره و زنده می شه! بخدا از رو هوس نبود مریم.....» تمام زورمو تو دستم جمع کردم و محکم زدم تو صورت مهرداد و با داد گفتم: بیشعور نفهم، تو گوه خوردی به یه آدمی که ایدز داره نزدیک شدی! الان اگه توام گرفته باشی، من چه غلطی کنم؟؟» به حق حق افتاده بودم: چرا ولم نکردی؟؟ می فهمی با زندگیت داری چیکار می کنی؟؟ می فهمی اگه ایدز بگیری چی می شه؟؟

-مریم خفه شو! دهن تو ببند! به جهنم که هر چی می خواد بشه! برام مهم نیست! نمی تونم ببینم تو ایدز داشته باشی و من صاف صاف راه برم تو فقط باید منو ببخشی! بخدا چشمم به سینه هات نیفتاد! بخدا چشمم به پاهات و کشالت و مهبلت نیفتاد! چون لذت نبردم چون دنبال ارضا شدن نبودم! تو خودم شکستم مریم! مردم و زنده شدم تا پردتو بزنم! مدیونی اگه فکر کنی دنبال هوسم بودم! بخدا مدیونی.....»

دیگه هیچی نمی شنیدم انگار تو این دنیا نبودم. درد کمر و سرگیجه بدی داشتم. از جام بلند شدم. پاهامو تمیز کردم و با سرعت نور حاضر شدم . مهرداد دائما می پرسید : کجا؟؟ کجا داری میری؟؟ « بلند سرش داد زد : قبرستون! هیچی نپرس! فقط دنبالم بیا» پله ها رو ۲ تا یکی کردم

و سوار ماشین شدم. مهرداد چون می دونست حالم اصلا خوب نیست هیچی نپرسید و فقط ماشینو روشن کرد. سریع گفتم: میریم آزمایشگاه!

-آزمایشگاه؟؟ آزمایشگاه برای چی؟؟

-میری یا پیاده شم با تاکسی برم؟؟

-نه نفسم میرم!

-می خوام ببینم اون پدرسگی که این آزمایشو داده به تو کدوم خراب شده ای درس خونده؟؟

-مریمم خوب حرف بزن!

-تو هیچی نگو که اعصابم از دستت خیلی خورده!

-آخه چرا؟؟؟»

بی ربط به سوالش گفتم: هه چه مسخره؟؟ من ایدز دارم! تعجب می کنم که تو چرا باور کردی؟؟؟؟

-مریم من اون لحظه انقدر حالم بد شد که اصلا فکرم به این جاها نرسید!

-باشه ! الان تکلیفمو با اون خری که اون جا نشسته روشن می کنم! توام می فهمی که من ایدز ندارم!

-من که از خدامه عشقم صحیح و سالم و سلامت باشی!»

به محض این که ماشین رسید جلوی آزمایشگاه پیاده شدیم و دویدیم سمت آزمایشگاه . مهرداد پا به پام می دوید. آزمایشگاه خیلی شلوغ بود. اونقدر عصبانی بودم که تمام حرصمو جمع کردم تو تارای صوتیم و رفتم سمت پذیرش و با داد گفتم: مسئول این خراب شده کجاست؟؟»

-مریم آروم باش ! زشته! آبرومون رفت! همه دارن نگاهمون می کنن!»

بی توجه به حرف مهرداد دوباره داد زدم و اینبار چند تا از پرسنل و منشی پذیرش اومدن بیرون و اروم کردند و دفتر رئیس آزمایشگاهو نشونم دادن بدو بدو رفتم سمت اتاقش و بدون این که در بزنم رفتم تو. رئیس یه کم جا خورد و وقتی حال بد منو دید گفت که بریم داخل خیلی عصبانی بودم و نفس نفس می زدم. برگه های آزمایشو محکم کوبیدم روی میزش و گفتم: تحویل بگیرید!

شما این جا چیکار می کنید؟؟ مردم به شما و آزمایشگاهتون اعتماد می کنن! چجوری یه مشت دروغ تحویلشون می دید؟؟؟؟» مهرداد: مریم آروم باش! خوب حرف بزن! « رئیس آزمایشگاه با یه نگاه براندازم کرد و گفت: مشکلی پیش اومده؟؟

–هه! می گه مشکل!! طبق این آزمایش من ایدز دارم!

–خب؟؟

–چطور ممکنه؟؟؟ من تا بحال با هیچ کس رابطه جنسی نداشتم!»

مهرداد سرشو انداخت پایین و رئیس با حوصله به آزمایشا نگاه کرد و بعد از چند دقیقه، عینکشو در آورد و با تلفنش به یه آقای به اسم رجبی گفت که بیاد به دفترش! یادم اومد، رجبی همونی بود که آزمایش ما رو گرفته بود. وارد اتاق شد و اومد جلو با رئیس سلام و احوالپرسی مختصری کرد و پرسید: مشکلی پیش اومده؟ «

–بله این خانوم طبق جواب آزمایششون، می گن غیر ممکنه ایدز داشته باشن!»

آقای رجبی یه بار دیگه جواب آزمایشارو دید و گفت: بله، ایشون ۳ سال و خورده ای ایدز دارن!» سریع گفتم: مسخرس! امکان نداره! جواب آزمایش من اشتباه شده!

–خانوم این چه حرفیه که دارید می زنید؟؟ امکان نداره جواب آزمایش اشتباه شه!»

مهرداد که تا این لحظه سکوت کرده بود گفت: آقای رجبی، حق با ایشونه! ایشون تا بحال با کسی رابطه نداشتن!» رجبی با حوصله گفت: آخه مگه فقط از طریق تماس جنسی ایدز منتقل می شه؟؟ «

–پس چی؟؟

–ببینید خانوم من از شما سوال می پرسم، شما جواب بدید. باشه؟؟

–باشه

–خب، شما از سورنگ مشترک یا آلوده استفاده نکردید؟؟

–نه، به هیچ وجه آخه اصلا برای چی باید از سورنگ استفاده کنم؟؟

–از تیغ مشترک با فرد آلوده چی؟؟

–نه! من اصلا از تیغ استفاده نکردم!

–تو این مدت خالکوبی نکردیدی؟؟ ممکنه وسایل خالکوبی آلوده باشن!

–نه، آقا! خالکوبی نکردم!

–با مرد آلوده ای که لثش خونریزی کرده باشه و اون خون به نوعی به بدن شما انتقال پیدا کنه، ارتباط نداشتیدی؟؟»

یه کم فکر کردم و گفتم: نه! چیزی یادم نمی یاد!

–مطمئنیدی؟؟

–آره!

–خیلی عجیبه! پس چجوری شما ایدز گرفتیدی؟؟»

رئیس درمانگاه گفت: آقای رجبی، مجدداً از این خانوم و آقا رایگان آزمایش بگیرید! دفعه بعد هم یه کم بیشتر دقت کنید! رجبی که پاک گیج شده بود، رفت به سمت در دستش به دستگیره در نرسیده با صدای بلندی گفتم: صبر کنید! «سریع برگشت و گفت: اتفاقی افتاده؟؟»

–شما گفتید از کی من ایدز دارم؟؟ ۳ سال و خورده ای! چطور مگه؟؟»

نفسم به شماره افتاد و فهمیدم از کی ایدز گرفتم! با صدای اروم گفتم: فهمیدم از کی ایدز گرفتم! مهرداد متعجب و بهت زده پرسید: از کی؟؟

–شاهین! پسر عموم!»

رجبی پرسید: چجوری؟؟

–چند سال پیش. شاهین با یه نفر دعواش شده بود و کلی از لب و دهن و دماغش خون اومده بود و لثش پاره شده بود. اومده بود خونه ما و چون حالش خیلی بد بود منم هول شده بودم یه پارچ آب بدون لیوان براش اوردم. اونقدر خونریزیش شدید بود که رنگ آب تغییر کرد. یه کم با هم جروبحت کردیم. و من چون مشکل قلبی داشتم، قلبم به شدت تیر می کشید و دوستم اومد کنارم و وقتی دید حالم خوب نیست و نفسم بالا نمی یاد، از همون پارچ بهم آب داد و کلی حالم بد شد!»

رجبی متعجب پرسید: حالا از کجا مطمئنید اون آلوده به ایدز بوده؟؟؟» تا اوادم جواب بدم، مهرباد سریع گفت: مطمئن! چون با هزار تا دختر رابطه جنسی داشته و هزار تا کثافت کاری دیگه! ناخودآگاه اشک ریختم و به بخت سیاه خودم لعنت فرستادم! نمی شه من یه مدت طولانی بدون استرس و ناراحتی زندگی کنم! نمی شه..... رجبی با رئیس درمانگاه کلی بهمون دلگرمی دادند و گفتن می شه از پیشرفتش جلوگیری کرد! هیچی نمی فهمیدم. دلم می خواست زار بزنم و به زمین و زمان بد ویرا بگم! دل شکسته بودم! از مهرباد خواستم تنها باشم و مهرباد قبول کرد. با پای پیاده رفتم بهشت زهرا. سر مزار پدرم! پدری که نتیجه بی فکریا و بی مسئولیتیش هنوز ادامه داشت! هنوز داشتم چوبشو می خوردم! با گلاب مزارشو شستم و یه دل سیر گریه کردم! گریه برای پدری که دخترشو فروخت! به قمار، به هوس، به برادرزادش..... خسته بودم! خسته از این که چقدر با مهرباد برای مراسم عروسی و خونه جدید فکر کرده بودیم و حالا با این اتفاق همه چیز مثل سابق شده بود! مثل سابق لنگ در هوا بودیم و بی تکلیف! دیگه طاقت دوری از مهربادو نداشتیم! بعد از اون جا رفتم سر مزار کامیار و براش فاتحه خوندم و بهش گفتم که مواظب قلبشم! با پای پیاده، خسته و داغون راه افتادم سمت خونه!

چند ماه از اون روز گذشت و خدارو شکر وضعیت بیماریم خیلی بهتر شده بود و چون مهرباد تازه ایدز گرفته بود و خفیف بود، راحت تونستن مهارش کنن و منم رو به بهبودی داشتم. فیلمبرداریم تموم شده بود و «تمام سهم من از تو» چند هفته ای بود که رفته بود رو پرده سینما و استقبال زیادی ازش شد و ما کلی ذوق کردیم! همه چیز آماده بود و قرار بود پنج شنبه هفته بعد سوروسات عروسی رو راه بندازیم! دل تو دلمون نبود! فردا قرار بود بریم خرید عروسی و خیلی خوشحال بودیم! اما چون مهرباد پدر و مادر نداشت، از مامان خواستم همراهمون نیاد تا مهرباد احساس بدی نداشته باشه! ۲ تایی راه افتادیم تو پاساژا و مغازه ها برای خرید عروسی! یه سرویس کلا سفید ریز نقش و ظریف با یه آینه شمعدون و ۱ چمدون پر لباس و سرویس حوله و وسایل آرایش و کیف و کفش و کلی خرت و پرت دیگه، شد خرید عروسی ما! مهرباد دائما قربون صدقم می رفت و از همه چی ۲ تا ۲ تا برام می خرید! راه رفتن کنار عشقت اونم به قصد خرید عروسی احساس فوق العاده اییه که حاضر نیستی این حس خوب و با چیزی عوض کنی! خدا رو شکر می کردم بخاطر این که مشکل ایدزم کم کم داشت حل می شد و مهرباد کنارم بود! فردا قرار بود سیمرغ بهترین بازیگر زن و مرد سالو بدن به من و مهرباد! خوشبختی بالاتر از این؟؟ بالاتر از این که کنار عشقت بایستی و با افتخار و غرور بهش نگاه کنی و خدا رو بخاطر نفس کشیدنش شکر

کنی؟؟ بارون آروم و قشنگی می بارید! حال و هوای عاشقونه داشت! مهرداد سکوتو شکست و گفت : بارونو می بینی؟؟

-اوهوم!

-من گفتم بباره!

-تو؟؟

-اوهوم! چون عشقم کنارمه! می خوام زیر همین بارون پا به پای ابرا اشک بریزم و به همه بگم که چقدر عاشقتم! به همه بگم که تو همه چیزمی!

-تو اگه گریه کنی، من زنده نمی مونم! مهرداد بدون منم خیلی دوست دارم! بدون تو آرزو منی! بدون راحت بهت نرسیدم!

-مریم! از خدا می خوام بهم این قدر تو بده که لیاقت عشقتو داشته باشم! خیلی خانومی!

-داری! خوبشم داری! اینجوری نگو دلم می گیره!

-فدای دلت! چشم دیگه نمی گم.....»

از هونجا راه افتادیم سمت خونه. مامان با دیدن وسایل اشک تو چشماش جمع شد و بغلم کرد و بوسید و تا تونست قربون صدقم رفت. از وقتی که بابا رفت، مامان به کل شکسته شد و منم اون راز بزرگو تو سینم نگه داشتم. نمی خواستم چهره مثبت و پاک بابا تو ذهن مامان خراب شه! هر چند. پیش من خیلی وقت بود خراب شده بود. فردا ساعت ۵ مراسم تجلیل و تقدیر شروع شد. یه مانتوی یاسی و شلوار لی لوله تفنگی با یه شال بادمجونی تیره پوشیدم و یه کم آرایش کردم. و موهامو کج ریختم. مهرداد یه پیراهن مردونه توسی و شلوار لی مشکی پوشیده بود عالی بود! مثل همیشه ۲ تامون خیلی خوشحال بودیم و از طرفیم استرس داشتیم که اگه ازمون خواستن حرف بزنیم، چی می خوایم بگیم. وارد سالن شدیم و نزدیک ۱ ساعت مقدمات و تقدیر از یه سری کارگردان و بازیگر دیگه انجام شد و کم کم داشت حوصلمون سر می رفت که مجری گفت: خب! اما نوبتم باشه، نوبت هیجان انگیز ترین بخش برنامهست! بخش معرفی و تقدیر از بهترین بازیگر مرد! سیمرغ بهترین بازیگر مرد امسال تعلق داره به مهرداد فرزین!.....» موسیقی پخش شد و سالن تاریک شد و مهرداد رفت به سمت سن. تو دلم بهش افتخار می کردم! و با تمام وجودم براش دست میزد. چشمای ناز و خوشرنگش از خوشحالی برق می زد. بعد از روبوسی با چند تا

کارگردان و مسئول سالن، از مهرداد خواستن که صحبت کنه. معلوم بود معذبه و از این جمعا خیلی خوشش نیما! از دور بهش چشمک زدم و با اشاره گفتم که تو میتونی! هیچی نیست! بعد از چند ثانیه صدای عشقم تو سالن پیچید: سلام..... سلام به بازیگرا و هنرمندای این جمع. راستش من خیلی وارد نیستم تو این جور مراسم صحبت کنم. اما قبل از همه چیز عذرخواهی می کنم از استاتید بزرگوارم که این جا حضور دارند و بی ادبیه که مقابلشون عرض اندام کنم! راستش نمی دونم از کجا شروع کنم! من بودن توی این جایگاه و دریافت این سیمرغ با ارزشو مدیون حمایت مردم و البته کارگردانای خوبی که باهاشون کار کردم هستم! اما از همه بیشتر، مدیون یه نفرم! ایشون همسر بنده هستن! خانوم مریم راد! خواهش می کنم به افتخارشون دست بزنید.....»

باورم نمی شد. مهرداد من بجای این که از خودشو کاراش حرف بزنه، از من گفته بود و این یعنی نهایت عشق! مجری بلافاصله گفت: آقای فرزین خیلی عجلون! چون سیمرغ بهترین بازیگر زن امسال تعلق داره به همسرشون، سرکار خانوم مریم راد! خواهشا با دستای گرمون ایشونو بدرقه کنید تا تشریف بیارن به جایگاه.....»

قلبم تند تند می زد و گلووم خشک شد و صدای ممتد تشویق جمعیت هیجانمو بیشتر می کرد. کنار مهرداد و ایستادم و مهرداد با احترام میکروفونو داد دستم و بهم اعتماد به نفس داد. بعد از سکوت جمعیت گفتم: سلام..... من واقعا نمی دونم چی بگم؟؟ خیلی غیر منتظره و یهویی اومدم بخاطر همین یه کم هیجان زدم! اما فقط می خوام یه چیز بگم! وجود یه تکیه گاه محکم و یه کسی که شریک تموم لحظات زندگیت، یعنی همه چیز! و من خدا رو شکر می کنم که مهرداد کنارمه! معنی "مهرداد" یعنی "هدیه خورشید"! اما مهرداد هدیه خدا به منه! ممنون که هستی! همین.....»

بغض گلووم اجازه نداد ادامه بدم! مهرداد دستمو گرفت و بوسید! چشمای مهردام اشک آلود بود. آروم در گوشم گفت: فوق العاده ای خانومم! همه چیز منی!.....»

با صدای تشویق جمعیت از جایگاه اومدیم پایین و چند دقیقه بعد اونجا رو ترک کردیم. خیلی خوشحال و ذوق زده بودیم! خوشحال از این که تونستم جلوی اون همه ادم بگیم که چقدر عاشق همدیگه ایم! به محض این که نشستیم تو ماشین بی توجه به محیط اطرافم، داد زدم به دریا و محکم مهرداد و بغل کردم! طبق معمول قریبون صدقه های مهرداد و بوسه های یهویییش کلی حال و هوامو عوض کرد. اون شب تا نزدیکای صبح به آسمون و ستاره هاش خیره شدیم و کلی برای هم حرف زدیم. از حرف زدن با مهرداد خسته نمی شدم! عشق مهرداد تو وجودم تازه بود! هیچ وقت کهنه نمی شد! خیلی زود هفته بعد از راه رسید و صبح پنج شنبه بود! پنج شنبه ای که ظهرش عروسی من و عشقم بود. صبح ساعت ۷ مهرداد رسوندم دم آرایشگاه به آرایشگر سفارش کردم ابروهامو کشیده برداره و کوتاه نکنه! موهامو فندقی تیره رنگ کنه و آرایشمم حتما

سبز باشه تا با چشمای عشقم ست شه! لباسم شکری بود. یقش دکولته بود و دقیقا می افتاد روی چاک سینم و روی دامنش و بالا تنش کلی کار شده بود مهرداد ساعت ۱ اومد دنبالم. ماشینش فوق العاده خوشگل شده بود. خودشو که نگوا! دلم می خواست بپریم بغلش! کت شلوار مشکی براقی که سر خرید براش برداشته بودم و یه پیرهن مردونه سفید و اندامی و با یه کروات مشکی پوشیده بود! موهایش عالی شده بود و برای اولین بار ریشاشو از ته زده بود! به محض این که تو آرایشگاه با هم چشم تو چشم شدیم، غلیظ و پر رنگ به هم لبخند زدیم! فیلمبردارمون می گفت که چیکار کنیم تا فیلممون قشنگ در بیاد! دائما بهمون می گفت که حسمون خیلی عالی و اولین عروس و دامادای هستیم که انقدر طبیعی رفتار می کنیم! ناسلامتی یه بازیگر بودیم! شنلمو پوشیدم و مهرداد دستمو گرفت و در ماشینو برام باز کرد کنار عشقم با لباس عروس نشستیم! مهرداد با کت شلوار دامادی و من تو لباس عروس! چقدر آروزی امروزو داشتیم! تو تالار کلی روی سرمون پول و نقل ریختن و اسفند دود کردند و تا تونستن باهامون روبوسی کردن! نزدیک ۱ ساعتی می شد که کلی دختر و پسر روبه رومون می رقصیدند و من و مهرداد فقط به فکر هم دیگه بودیم و هر چند ثانیه یکبار همدیگه رو می بوسیدیم. تا این که شیطننت بچه ها گل کرد و گفتن عروس دوماه بیان وسط لاو برقصن! ما اصلا با هم تمرین نکرده بودیم! چجوری می رقصیدیم؟؟؟ نه! خیلی ضایع می شدیم! اما مگه ول می کردن! به زور دستمونو گرفتن و آوردن وسط! اولش یه کم الکی رقصیدیم و وقتی دیدیم ول کن نیستن، تصمیم گرفتیم بترکونیم! مهرداد از کمرم گرفت و منم ۲ تا دستمو گذاشتم رو شونه هاش و شروع کردیم به رقصیدن! انگار هزار بار باهم تمرین کرده بودیم! خیلی هماهنگ و عالی می رقصیدیم و ۱ لحظه صدای دست بقیه قطع نمی شه! بعهعهعهعه، مهرداد دوباره جلوی همه از من یه لب اساسی گرفت! به بهانه رقص لاو! انقدر سرخ شدم و خجالت کشیدم که سرمو انداختم پایین و باعث شدم بقیه بخندن! خود مهردادم بهم می خندید و گفت: میمون منی دیگه! سر تو بگیر بالا خانوم من!..... وقتی بهم می گفت خانومم، قند تو دلم آب می شد! کلی عرق کردیم و گرممون شد و همه برامون دست زدند و کلی شاباش گرفتیم و نشستیم! اون روز تا ساعت ۲ شب زدیم و رقصیدیم! چشمام نا نداشت! خیلی خسته و کوفته بودم! بی صبرانه منتظر خونه ای بودم که عشقم برام مهیا کرده و جهیزیه منو به سلیقه خودش بدون این که من ببینم چیده بود! عاشق سوپرایزش بودم رسیدیم جلوی ساختمون! تندتند از پله ها بالا رفتم و مهرداد که می دونست دل تو دلم نیست، هی معطل می کرد و سر به سرم می داشت. بالاخره وارد خونه شدم. همه جا تاریک بود. سریع کلید برقو زدم و اایای سلیقه مهرداد فوق العاده بود! وسایلو عالی چیده بود! پریدم بغلش و محکم بوسش کردم. لبش روژی

شد! یه چشمک شیطان بهش زدم و رفتم تا همه جای خونه رو دید بزنم و به قول مهرداد تجسس کنم. خونه شیک و نقلی بود. با عشقت کنار جویم که زندگی کنی، خوشی! اما قبل از اینکه بخوام همه جای خونه رو ببینم به مهرداد گفتم: مهرداد، لباسم خیلی اذیتم می کنه، چند ساعته تو تنمه! می شه قبل از اینکه همه جا رو ببینم، اول لباسامو عوض کنم عایا؟؟

چرا نمی شه نفسم! اتفاقا منم دارم تو این لباس کلافه می شم! صبر کن لباس تو بیارم

نه چه کاریه؟ می رم تو اتاق دیگه!

به حرف آقات گوش کن! همین جا لباستو عوض می کنی!»

یه چشم غره بهش رفتم و زیر لب گفتم: میمون!» غش غش خندید و رفت سمت اتاق. از فضولی داشتم می ترکیدم! مهرداد که می دونست بلافاصله می رم دنبالش تا تو اتاقو دید بزنم، با سرعت نور برگشت تا دقت نکنم برم دنبالش! وای چه لباسای خوشگلی برام خریده بود! عالی بود! یه تاپ زرشکی نیم تنه و دکولته با یه شلوارک لی تا بالای زانو! در واقع یه چیزی لختی تر از مایو بود! لباسارو گرفت جلوی صورتم و با یه لحن خاص گفت: بیوش!» تعجب زده گفتم: الان؟؟

نه بذار فردا بیوش! خب الان دیگه

آخه، می دونی.....

آخه چی؟؟

خب می پوشم! برگرد!

کجا؟؟

منظورم اینه که روتو اونور کن!»

ابروهاشو داد بالا و گفت: نج! مهرداد می گم برگرد!

نخیر! باید جلوی خودم لباساتو عوض کنی!

مهرداد؟؟

هان؟؟؟

با توأم میمون! برگرد دیگه!

-مریم خردم میام تنن می کنما!

-آخه روم نمی شه.....»

دستامو گرفت و مهربون گفت: جلو من روت نشه، جلوی کی می خوام عوض کنی؟؟ تو الان خانوم منی! از همه بهت محرم ترم! عوض کن نفسم!

-پس باید یه قوی بدی؟؟

-چی؟؟ نه، صبر کن خردم بگم!»

یه دستشو زد به کمرش و صداشو نازک کرد و با حالت سوسن و مسخره ای گفت: امشب کاری به کارم نداشته باشی! خیلی خستم، استرسم دارم!» از خنده دلمو گرفتم و نشستم رو کاناپه! عاشق هوش و زکاوتش بودم! دقیقا می خواستم همینو بگم! ولی یه کم خجالتم کشیدم! اخه واقعا اون شب آمادگی سکسو نداشتم! یه کم که حال و هوام عوض شد، در حالی که داشتم از خجالت می مردم گفتم: بیا کمک کن لباسو درآرم، سخته!

-کجاش سخته؟؟

-زیپ پشتشو باید یکی باز کنه، تازه لباسم چسب تنمه، یکی باید از بالا تابو بکشه تا از تنم دریاد!

-اوووووووو کی میره این همه راهو! نمی خواد امشب با همین بخواب!»

خندم گرفت و گفتم: میمون بیا!

-خخخخخ چشم اومدم»

اومد پشت سرم ایستاد و زیپو اروم کشید پایین. وقتی دستش به بدنم می خورد یه جوری می شدم! مطمئن بودم بند سوتینمو دیده! داشتم از خجالت آب می شدم! لباسو آورد نزدیک گوشمو گفت:

خانومم دستاتو بیار بالا!»

دستامو بردم بالا و مهربان اروم تابو از تنم درآورد! هنوز روشو نداشتم برگردم سمتش که از بازوم گرفت و اروم برم گردوند. نیم تنه بالام کاملا لخت بود و فقط سوتین تنم بود! ناخودآگاه دستامو

گذاشتم رو سینه هام که مهرداد دستامو آروم کنار زد و منو کشید تو بغلش و سرمو گذاشت رو سینش و یواش لاله گوشمو گاز گرفت! از این کارش خیلی خوشم اومد! بعد آروم لباسو آورد نزدیک گوشمو گفت:

امشب خانومم می شی؟؟!.....

خوب منظورشو فهمیدم. اما خیلی استرس داشتم! واسه همین آروم گفتم:

مهرداد قبلا خانومت شدم. امشب نا ندارم! بذار یه وقت دیگه!

خندید و بلافاصله گفت: چشم. دامن لباس عروسم مونده بود. با کمک مهرداد از تنم درش آوردم. باورم نمی شه! من کاملاً لخت مقابل مهرداد وایستاده بودم.... موهامو ریخت تو صورتمو گفت:

لباساتو بپوش منم باید لباسامو عوض کنم!!

رفت سمت اتاق که بلافاصله گفتم:

نه! توأم باید جلوی من عوض کنی!

-میمونو نگا! چشم، الان میام!.....

بدون این که لباسامو بپوشم دست به سینه نشستم روی کاناپه و منتظر مهرداد شدم. اومد و جلوم وایساد و با یه لحن خاص و تحریک کننده گفت:

نمی خوای کمک کنی لباسامو درآورم؟؟؟

نمی دونم چرا، اما بی اختیار بلند شدم و رفتم سمتش! دکمه های پیراهنشو باز کردم... زیرش یه رکابی پوشیده بود. اما مهرداد رکابیشم درآورد! حالا باید شلوارشو در می یاوردم. دستم رفت روی سگک کمر بندش و با کمک خودش بازش کردم و زیپشو کشیدم پایین! وای نه! زده بود بالا..... وحشتناک تحریک شدم و از کمر بغلش کردم و لبامو چسبوندم به لباش.

-ای جاااااا! چی شدی یهو مریم؟؟؟

در حالی که نفسم به شماره افتاده بود گفتم: مهرداد؟؟

-جان دلم

-می خوام!

—چی نفسم؟؟

—بدنتو!

—چی؟؟؟؟»

از لباس جدا شدم و خیره شدم تو صورتش و گفتم:

فقط آروما! بدنم عادت نداره!

مهرداد که خوب منظورمو فهمیده بود گفت:

چشم نفسم! خودم دلم نمی یاد اگه اروم نیام طرفت! خیالت راحت.....

دستاشو پایین باسنم قفل کرد و بلندم کرد! پاهام از زمین جدا شد و لباسو گذاشت رو لبمو و تو همون حالت بردم سمت اتاق خواب در اتاقمو باز کرد! وای چی دارم می بینم! برقو خاموش کرده بود و یه چراغ خواب آبی روشن کرده بود و یه موزیک لایت گذاشته بود! روی تخت خوابو کلی بالشت چیده بود و ۲ تا لیوان آب یخ گذاشته بود رو پا تختی! یواش خوابوندم روی تخت و آروم اومد پایین شکمم نشست! اما اصلا سنگینیشو ننداخت روم . یه کم نیمخیز شد و اومد تو فاصله نزدیک از صورتم و یه لبخند مهربون زد و گفت : قشنگه؟؟

—فوقالعادس! کار توئه؟؟

—اوهوم!

—عالی شده مهرداد!

—همش مال توئه خانومم!.....

بعد از اینکه اینو گفت بلافاصله اومد رو لبام و زبونشو زد به زبونم و کشید رو لبام... از روی لبام اومد روی گوش راستم و اروم لالشو مک زد! هر لحظه بیشتر تحریک می شدم... از روی گوشم اومد روی گردنم. اروم زبونش از روی گردنم تا بالای سینه هام می کشید! ناخودآگاه آهههههههه کشیدم! دست خودم نبود!

—اوممممم! آهههههههه بکش خانومم!.....

حرفای مهرداد بیشتر تحریکم کرد و بیشتر آه کشیدم! فهمیدم خیلی روی صدام حساسه و بیشتر تحریک می شه! زبونش کامل روی هاله سینم چرخوند و نوکشو گازای ریز می گرفت! اختیار نداشتم و تند تند نفس می زدم و مهرداد دائم قربون صدقم می رفت!! شرتمو با دندونش کشید پایین و زبونش رفت بین پاهام! دیگه صدام بلند شده بود و واقعا تو یه عالم دیگه بودم! سرعت مهرداد هر لحظه بیشتر می شد و ضربان قلبم هر لحظه شدت می گرفت.... دوباره اومد روی صورت من و لبامو گرفت. حس کردم یه چیز داغی بین پاهامه آره!! همونجوری لباش تو لبام بود مضطرب گفتم:

مهرداد، نه!

—خانومم، بهت قول دادم! آرام می برمشتو!

—مهرداد تو رو خدا یواش!.....

—چشم نفسم، چشم!

هر لحظه حجم بیشتری وارد مهبلم می شد... اما چون قبلا پردم پاره شده بود احساس خونریزی نداشتم. تا این که یه دفعه بدجوری سوختم و جیغ زدم! مهرداد سریع از روم بلند شد! فهمیدم هنوز بدنم عادت نکرده! اما درد بدی داشتم! مهرداد دوباره اومد رومو گفت :

اگه الان بکشم کنار ، دردش بدتر می شه! یه کم باید عقب جلو کنم تا دردش بخوابه!.....

یه قطره اشک از گوشه چشمم ریخت و گفتم:

آههههههههه مهرداد نه! دارم می میرم! درد دارم!..... لباشو گذاشت رو لبام و گفت:

خانومم، یه کم تحمل من! هر وقت دردت زیادشد، لبمو گاز بگیر!!

از طرفی درد داشتم و از طرفیم حس لذت نمی داشت کنار بکشم. سرعت مهرداد هر ثانیه بیشتر می شد و همین باعث شد کم کم جیغ بزنم! احساس می کردم مهرداد با صدای جیغم دیوونه می شه! آلتش تا ته تو مهبلم بود و برای ۱ ثانیه داخل مهبلم به شدت داغ شد! مهرداد آلتشو درآورد و بیحال و عرق کرده کنارم دراز کشید!.... فهمیدم ارضا شده! بدنم خیلی می لرزید و مهرداد وقتی حالمو دید سریع بغلم کرد و دستشو برد لای موهام و گونمو بوسید و گفت: الهی فدات شم! بهتری نفسم؟؟

هنوز نفس نفس می زدم! گفتم : آره !

-مریمم باید LD بخوری؟؟

-چرا؟؟

-آخه حواسم نبود آمو ریختم تو مهبلت ببخشید!

-اگه حامله بشم می کشت!

-دلت می یاد؟؟

-نه!

-میمون منی دیگه!.....

یه کم دیگه تو بغلش دراز کشیدم که مهرداد گفت :

مریمم، افتخار می دی بریم باهم دوش بگیریم؟؟ دلم لک زده بود برای حموم! اونم از نوع ۲ نفرش!

با کمال میل قبول کردم و مهرداد بغلم کرد و بردم سمت حموم !

-مریم چشماتو ببند!

-چرا؟؟

-تو ببند!

با راهنمایی بردم سمت در حموم و گفتم :

حالا باز کن!...

چشمامو باز کردم و برای چند ثانیه کاملاً هنگ کردم ! مهرداد وان حمومو پر از آب کرده بود و روی آب کلی گلبرگ رز قرمز چیده بود و گوشه حموم روی سکو، چند تا شمع روشن کرده بود.... محکم بغلش کردم و داد زدم:

عاشششششقققتتم! چقدر تو عشقی!.....

-من بیشتر خانومم ! بریم زیر دوش؟؟

—اوهوم!»

فکر نمی کردم انقدر راحت بتونم لخت بشم جلوی مهرداد! اما این اتفاق خیلی راحت و خوب افتاد! از حموم اومدم بیرون و من تا صبح لخت تو بغل مهرداد خوابیدم. البته مهردادم لخت بود. صبح با صدای جارو برقی از خواب پا شدم. ساعتو نگاه کردم. ۱۱ بود! وای خیلی دیر شده بود! مهمونا الان میومدن! یه کم کمرم و زیر دلم درد میومد تندتند لباسامو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون. مهرداد با دیدنم جارو برقی رو خاموش کرد و گفت: تنبل خانوم همه کارا رو من دارم انجام میدما! —بخشید خیلی خسته بودم!

—درد داری هنوز؟؟

—بهترم!

—بخشید نفسم! من تمام سعیمو کردم که بهت فشار نیاد!»

یه چشمک بهش زدم و رفتم تو آشپزخونه دوباره دوتایی تیپ زدیم. اما هنوز مهمونا نیومده بودند. به پیشنهاد مهرداد یه اهنگ گذاشتیم و دوتایی رفتیم وسط! عالی میرقصیدیم و دم به دقیقه وسطای رقص از هم لب می گرفتیم! روزها می گذشت و زندگی متأهلی و ۲ نفره رو به خوبی با مهرداد سپری می کردم و روز به روز عشق بینمون بیشتر می شد. و البته شدیداً توی روابط جنسیمون جدی بودیم و ذره ای نسبت به اوایل ازدواجمون برای سکسمون کم نداشتیم نزدیک ۳ سال از ازدواج من و مهرداد می گذشت و تو این مدت نه یه قطره اشک ریختم، نه قلبم اذیت شد و نه هیچ اتفاق بد دیگه ای. کلی مسافرت می رفتیم و همه جا رو می گشتیم. چه داخل ایران و چه خارج از کشور. تو این ۳ سال ۵ تا کار سینمایی دیگه با چند تا کارگردان دیگه بازی کردیم و کلی از فیلمامون استقبال شد و خلاصه برای خودمون یه پا سوپر استار شده بودیم. ساعت ۴ بعد از ظهر یه روز سرد زمستونی بود و من با یه تاپ و شلوارک تو حال نشسته بودم که مهرداد غرغر کنان پتو به دست اومد طرفم و گفت: مریم، مگه نگفتم باید لباس گرم بپوشی؟؟ این روزای آخر باید بیشتر مواظب خودت باشی!

—مهرداد بخدا دارم گر می گیرم!

—طبیعیه! اما اگه سرما بخوری من با شما ۲ تا چیکار کنم؟؟ یه هفته دیگه تحمل کن، ایشالا وقتی به دنیا اومد، دیگه انقدر گر نمی گیری!

-مهرداد مهرداد داره لگد می زنه!

-ای جانم! کو؟؟؟» سریع سرشو گذاشت روی شکم و گفت: وای دلم بابائنه دیگه! الهی فدای پاهای کوچولوش بشم!

-اووووووی داره حسودیم می شه ها!»

سریع سرشو از رو شکم برداشت و مهربون گفت: ۱۰۰۰ تا بچه ام که داشته باشم، ۱ تار گندیده ی مریمو بهشون نمی دم! بچه کیلو چنده!؟؟

-راست میگی؟؟

-نه. بعد این همه مدت مرض دارم دلم می خواد دروغ بگم!

-خدا نکنه! عمت مرض داره!

-مریم

-جانم؟

-هروقت به دنیا اومد باید برم براش شناسنامه بگیرم؟؟

-نه پس! می خوای الان برو!

-میمون! فکر کن چه شود؟؟ هستی فرزین فرزند مهرداد فرزین!

-غش غش زدیم زیر خنده! با هم قرار گذاشته بودیم اگه بچمون دختر شد برای اینکه بگیریم وحدت روحی من و عشقمه و هستی زندگیمونه. اسمشو بذاریم هستی! اتاق هستی کوچولو آماده بود! تخت خوابش. یه خروار عروسک و اسباب بازی کلی لباس و خرت و پرت دیگه! هنوز به دنیا نیومده باباش چندتا النگو گوشواره براش خریده بود! خیلی ذوق داشتیم و دل تو دلمون نبود! نی مون داشت به دنیا می یومد! مهرداد فاصلشو باهام کمتر کرد و دستمو گرفت و گفت: هستی اسمش هستیه! اما هستی زندگی من تویی!

-چشمام مهربون کردم و گفتم: خوشحالم از اینکه بابای بچم و چشم و چراغم تویی! می خوام تا آخر عمر سایت بالای سر من و هستی باشه!

-مریم تمام سهم من از تو. یعنی عشق پاک تو که بهم هدیه دادی! ممنون که هستی!

-وجود پاک تو گرمای این خونس! دوست دارم!

-سرمو روی شونش گذاشتم و آروم آروم پلکام گرم شد و خوابم برد

((با تقدیر و تشکر از انتخاب شما و عرض پوزش بابت بعضی از غلط های تایپی.....))

نویسنده: M & M

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید